



معشوقه های من

نویسنده: موریس دوکبرا

انجمن رمان نویسی رمان بوک

رمان بوک اولین و آخرین رفیق مجازی شما!!



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلیک کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

معشوقه نامی من

شاهکار

موریس دو کبرا

نویسنده شهر فرانسوی



ترجمهٔ رضا سید حسینی



صد کتاب از صد نویسنده بزرگ دنیا

معشوقه های من

Les Femmes que J'ai aimées

شاهکار

موریس دو کبرا

Maurice dekobra

نویسنده مشهور و معروف معاصر

ترجمه

« سعید سالم »

اسکن شده در فروردین ۱۳۹۳ aliasiye@yahoo.com

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص « کانون معرفت » است

صد کتاب از صد نویسنده
بزرگ دنیا
شماره
۲۹

ناشر
کانون معرفت
« ناشر بهترین کتابها »
اول لاله زار - تهران

Al Mr Hasan Maqfati

These reminiscences
of happy days!

most sincerely

Chamblere
1955

Paris

تقدیم به آقای حسن معرفت

بیاد این خاطرات روزهای نشاط انگیز

«موریس دو کبرا»

پاریس ۱۹۵۵

چند کلمه با خوانندگان

در سفری که مدیر کانون معرفت چند ماه پیش با اروپا کرد توفیق یافت که با عده‌ای از نویسندگان سرشناس معاصر فرانسه از نزدیک تماس بگیرد و با آنها ملاقات کند و چون پیوسته آرزو دارد که کتابهای جالب برای خوانندگان سری «صد کتاب از صد نویسنده بزرگ دنیا» فراهم کند از هر نویسنده‌ای درخواست کرد که یکی از بهترین کتابهایش را امضاء کرده و برای خوانندگان ایرانی بفرستد در نتیجه موفق شد که با توشه‌ای از آثار نویسندگان معروف معاصر فرانسه بایران بازگردد. اغلب از این کتابها آثار شیرین و جالبی است که بتمام زبانهای زنده دنیا ترجمه شده و مورد توجه قرار گرفته است، چند جلد نیز از آثار برجسته هنری است که موفق باخذ جوایز بزرگی از قبیل «نوبل» «کنکور» و «تئوفراسترنودو» شده است کانون معرفت ترجمه‌های نقص و شایسته‌ای از این آثار را بفواصل کمی جزو سری «صد کتاب از صد نویسنده بزرگ دنیا» بخوانندگان خود تقدیم خواهد کرد

و امیدوار است با این اقدام خود موفق شود این سری از نشریات خود را که مورد علاقه عده زیادی از افراد طایفه تحصیل کرده کشور است بیش از پیش غنی سازد کتاب حاضر یکی از زیباترین آثار «موریس دو کپرا» نویسنده معروف و معاصر فرانسوی است که خود نویسنده آنرا بعنوان بهترین اثر خویش امضاء کرده و بناش داده است

«موریس دو کبرا» نویسنده است که هر يك از نوشته‌هایش
بشام زبانها ترجمه میشود و در پاورقی روزنامه های بزرگ
کشورها نقل میشود و عامه مردم باعلاقه زیادی آثار شیرین
و جالب او را میخوانند و خودناشر ضمن روزهای اقامت خویش
در فرانسه شاهد تجلیل بینظیری بود که مردم فرانسه ضمن یکی
از جشنهای سالیانها از این نویسنده بعمل آوردند

«کانون معرفت» همانطوریکه از آغاز انتشار سری
«صد کتاب از صد نویسنده بزرگ دنیا» میکوشید که مجلدات
این سری هرگز جنبه یکنواخت پیدا نکند تا ذوق همه خوانندگان
مراعات شده باشد و همانطور که سابقاً در این سری هم از آثار
سرگرم کننده و بسیار شیرینی مانند «عنبر» و هم شاهکار فنا
ناپذیری مانند «تصویر دوریان گری» و «اعترافات ژان ژاک
روسو» و هم اثر مفیدی مانند «زنبور عسل» را منتشر ساخته
است بعد از این نیز این اصل تنوع را رعایت خواهد کرد چنانکه
بدنبال اثر شیرین و زیبای «معشوقه های من» بلافاصله یکی
از شاهکارهای ادبیات معاصر فرانسه را که موفق بدریافت
جائزه «تئوفراست زردو» شده است انتشار خواهد داد
و خواهد کوشید که سری «صد کتاب از صد نویسنده بزرگ دنیا»
را بصورت گنجینه گرانبهای از آثار ادبی جهان درآورد.

کانون معرفت

مقدمه

يك زن ، یعنی مرك هوسهای .

با همه زنان ... مرد هرزه میشود

و بی هیچ زنی ... شبها راحت نمیخواهد

این شوخی «گابریل دانونزبو» را باید با حروف طلائی بر پیشانی مردان عزب نوشت. این گفته لحظه‌ای بخاطر آمد که برای نوشتن اولین سطور یادداشت‌های يك مرد قلم بدست گرفتم مردیکه وقتی وارد عرصه زندگی عاشقانه اش شد «عزب» بود و امیدوار است که تا آخر عمر نیز همانطور بماند ! ... مگر این که مصیبت غیر مترقبه‌ای روی بدهد...

(کلمه «عزب» را بفرانسه Célibataire مینامند) بعقیده‌ی با نشناسان ریشه این کلمه ، دو کلمه «Coe» بمعنی «يك» و «Libere» بمعنی «دوستدار تنهایی» میباشد. عدم دیگری هم این کلمه را مشتق از دو کلمه یونانی «Coite» بمعنی «همخواهی» و «Leipô» بمعنی «ندارم» میدانند این تعبیر دومی مخصوصاً مردان بی‌زنی را که بدون پابندی به هیچگونه عهده‌ی ، در عین حال چندان از این لحاظ برایشان سخت نمیکند ، بخنده و امی دارد .

چرا «عزب» میمانند؟ آیا برای تقلید از «مارشال دو کسل» است که در قرن هفدهم بکسانیکه از وضع او تعجب میکردند ، میگفت :
«هنوز نه آن زنی را که بخوایم شوهرش باشیم پیدا کرده‌ام و نه آن مردی را که دلم بخواند پدرش باشم» .

یا بهتر بگوئیم این نوعی ستیزه‌جویی در نظام اجتماعی است . بعنوان مثال این مکالمه که بین دو نفر از مشتریان لطیف و خشن کافه «تورتونی» جریان یافته است بهترین شاهد این مدعا است :

— آقا شما زن گرفته‌اید ؟

— نه خانم .

— دل‌تان می‌خواهد که دست زن جوانی را بگیرید و بکلیسا ببرید ؟

— نه خانم .

— اما اگر همه مردم از شما تقلید کنند ، دنیا با آخر میرسد !

— نه خانم ، پدر من هیچوقت زن نگرفت و تا آخر عمرش پسر بود !

از زمان سقراط که از ازدواج خود با «کزانتیپ» بدخو بشدت متاسف بود دیگر احتیاجی بمدح عزوبت باقی نمانده است . «کزانتیپ» بدخو از هیچگونه ناسزا و تحقیر و کتک کاری نسبت بسقراط فروگذار نمیکرد . روزی سقراط پس از دعوی مفصلی با زنش باتفاق یکی از مریدان خود از خانه خارج شد . «کزانتیپ» مایع معنوی سطلی را که خودتان میتوانستید حدس بزنید چه چیزی ممکن است باشد ، بسر او ریخت ، فیلسوف بزرگ در حالیکه بدنش را پاك میکرد لهنه‌زد و آهی کشید و گفت :

— بعد از طوفان معمولاً باران می‌آید.....

«افلاطون» که از زندگانی سقراط سرمشق گرفته بود هرگز ازدواج نکرد . «ارسطو» هم عزب مرد «آناکرائون» زیبا زن‌انرا دوست داشت اما بشرطیکه در قید آنها نباشد . «لوکرس» شاعر سحر برغم مطلع شعر زیبایش هرگز زن نگرفت :

«ویرژیل» در ترانه‌های چوپانی خود در انتخاب «کالانه» یا «آمار یلیس» دچار تردید میشود . اما با هیچکدام ازدواج نمیکند و «هوراس» نیز از او سرمشق میگیرد .

باز تاریخ دنیا را ورق بزنیم و قدری جلو تر بیاییم . میبینیم که «لوتر» زن گرفته است ولی از این کار خود شاکمی است . او به «اسپاتالین» چنین می‌نویسد : «بر اثر عروسی ام بی‌ارزش و حقیر شده‌ام.»

«رفائیل» فواحش را ترجیح میداد «میکل‌آنژ» هرگز ازدواج نکرد «واتر» نیز همانطور ... «اعترافات» ژان ژاک روسو به‌مانشان میدهد که او در آخر عمر با گرفتن يك دختر مهمانخانه‌چی دچار اشتباه بزرگی شده

است. ورو بسپیر - برغم عشق افلاطونی که بدختر «دوبله» نجار داشت - عذب بود. «آندره شنیه» که درسی و دوسالگی اعدامش کردند، بدون حلقه نامزدی روی چوب بست اعدام رفت «سویفت»، «لرد بایرون»، «واشنگتن»، «پوپ»، «هانری هاینه»، «گوگول»، «موسه»، «مورژه»، «سنت بو» ... همه عذب بودند! هیچکدامشان نمیتوانستند خود را بزندگی دائم با يك زن ملزم کنند... همه نظیر هم بودند.

طرفداران ازدواج فریاد خواهند زد:

«ای دیوانگان بیچاره ای که ادعا میکنید خواهید توانست با مصاحبت و كمك و تقویت روح خواهرانه ای زندگی کنید شما با عزوبت تان و با روماتیسمی که گریبان تان را میگیرد بسراغ معبد تنهایی میروید و در آنجا دستی نیست که شما را تسلی دهد!»

«هانری برانژه» این درام اجتماعی وحشی را بصورت ترانه «پیر - عذب» بموسیقی در آورده است و داستان پیر عزبی است که با «بابه» خدمت کار کوچولوی خود عروسی میکند و ترجیع بند ترانه چنین است:

بیا «بابه» ساعت ده رسید

برای يك «تقرسی» حالا وقت استراحت است -
از یکسال باینطرف که تو بامن زندگی میکنی -
گمان میکنم هرگز باندازه امروز راحت نبودم -
وقت خواب من حضور محبوب تو

برای خوشبختی تویی حاصل نخواهد بود -

بیا «بابه» کمی مهربانی کن!

يك زرده تخم مرغ و شبکالاهم را برای من بیا.

از طرف دیگر يك مرد چگونه میتواند با تنها زوجه ای که قانون مدنی باو اعطاء میکند صد در صد خوشبخت باشد؟ «بالزاک» ادعا میکرد که مرد تا هفت زن بشرح زیر نداشته باشد کامل نیست - ۱ - زن آشپزخانه - ۲ - زن معاشقه - ۳ - زن روی و هنر - ۴ - زن خانه - ۵ - زن هوسها و جنونها - ۶ - زنی که از او نفرت کند - ۷ - بالاخره زنی که انسان در کمینش بنشیند و پیوسته بدنبالش بدود و هرگز بدست نیارد.

روزی بایکی از زنان سرشناس انگلیسی درباره ازدواج و کارهایی که جای آنرا میگیرد صحبت کردم. باتجسس بصورت تم نگاه کرد و سؤال بسیار

مختصری را مطرح ساخت :

- شما خیال میکنید که مسئله عزوبت بنا باینکه شخص مورد بحث
بکنفر «آنكلوساكسن» باشد یا «لاتن» فرق میکند ؟
- شکی نیست که فرق میکند لیدی «د...» انسان عزب بدنیامیآید
و بعد ازدواج میکند و این ازدواج او بسته باین است که عشق را چگونه
تلقی کند .

- عقیده شما در این باره چیست ؟

- برای «لاتن» ها عشق يك غذای کامل است و برای «آنكلوساكسن» ها
يك خوراکی ساده ؛

ادگار دوشانفیل

گناه گشتی

من زنا زاده‌ام .

حتی نزدیک بود در شمار آن حرامزاده‌هایی باشم که در زایشگاهها مورد نفرتند . زیرا متأسفانه «شیرخوار گاهها» هم بچه‌های مورد توجه و هم بچه‌های مطرود را می‌پذیرند در باره خودم بی‌خجالت اعتراف میکنم که در نتیجه معاشقات نامشروع زنی نجیب‌زاده با مردیکه چندان نجیب‌زاده نبود و از تمام علائم نجابت فقط يك دفترچه خاتمه خدمت سر بازی و از تمام علائم نسب تنها يك بوق کوچک شکار مخصوص تیراندازان ممتاز داشت بدینا آمده‌ام .

توضیح میدهم :

مادر من که در خانواده «شازرول»^{۱)} بدینا آمده بود ، دختر یک نفر «مارکی» بود و پس از ازدواج «گشتی» شد ؛ و پدر واقیم که پسر يك هیزم شکن بود بر اثر احتیاج «قرقچی» شد .

از اینرو نزدیک بود در مطب دور افتاده‌ای بدون سروصدا و بدون جبهه شیرینی‌های روبان‌دار چشم بدینا بگشایم و روزنامه «گلوا»^{۲)} هم که شوهر مادر من آنرا آلوده است خبر تولدم را ننویسد . با وجود این هرگز مادر مرا بگناه اینکه بشوهرش خیانت کرده است سرزنش نمیکنم . بدلیل اینکه شوهرش زشت ، طاس ، بدخلق ، غیر قابل تحمل و بالاخره «دچار ناتوانی» بود . برخلاف او ، پدر حقیقی من ؛ جوانی زیبا و ورزیده بود و زنی که توجهی از جانب شوهر خود نمیدید میتوانست بی‌خجالت دل‌باخته او شود . او با اندام توانا ، عضلات محکم ، موهای طلائی مجعد ، قدمهای مصمم و چشمان درخشانش ، مردان چالاک «ویکینگ»^{۳)} را که در جنگلهای

۱) Chazerolles ۲) Gaulois ۳) Vikings

اسکندیناو با تیرو کمان بشکار گاو میروند ، بخاطر میآورد .

« کنتس دوشانمنیل » ۱ مادر من که در سال ۱۸۸۳ در هیجده سالگی ازدواج کرد ، نتوانست خوشبخت شود . بیچاره مادرم !.. او دختر ارشد خانواده بود زیرا دو خواهر کوچکتر از خود داشت : « آماندین » ۲ که ده ساله بود و « کلو تیلد » ۳ که با بهشت سالگی میگذاشت . سه دختر « مار کی دوشاژرول » در آن نواحی شینگگان زیادی داشتند زیرا هر سه زیبا بودند . مادرانی که در « کوت دور » ۴ سکونت داشتند هنگام بحث از پدر این دختر ها بارشك و غبطه میگفتند :

— این شخص با کمال سهولت هر سه دخترش را آب خواهد کرد دخترهایش با گونه های قشنگ شان هر شوهری که دلشان بخواهد پیدا خواهند کرد .

اگر مجاز باشم باید بگویم که در سال ۱۸۸۳ هنوز آماندین و کلو تیلد در بازار ازدواج عرضه نشده بودند . چونکه لازم بود قبلاً شوهری برای خواهر بزرگشان دست و پا کنند .

پدر و مادرش هدیه زیبائی بار دادند و مجبورش کردند با استانیسلاس دوشانمنیل ۵ خانزاده کوتوله و آخرین فرد مردنی يك خانواده اشرافی که مانند خرسی در قعر مجاور زندگی میکرد ، ازدواج کند . البته دختری بسن و سال او میتواندست در آرزوی شوهر بهتری باشد .

کنت دوشانمنیل لاغر و خمیده بود هرگز بصورت انسان نگاه نمیکرد ، با اینکه چهل و دو ساله بود در کله طاس و خالی او فقط يك موی بور باقی مانده بود . رنگ صورتش زرد گندم کون ، سیبیلهایش نامرتب و گوشهایش برگشته بود . علاوه بر اینها عادت مضحکی هم داشت : وقتی که يك جمله نسبتاً طولانی را تمام میکرد ، سه یا چهار بار نوك دماغ درازش را میان انگشت شصت و انگشت سیباهش میفشرد . هرگز نتوانسته بود این عادت را ترك کند . مادرم بیهوده باو میگفت :

— استانیسلاس دست از دماغ بردار !

او شانههایش را بالا میانداخت و همیشه میکوشید که دلیلی برای این حرکت پیدا کند و میگفت :

— منظورم از این حرکت اینست که حرفهایم بر طاق طراق جلوه کند .

واقعا در روز ازدواجش ، در برابر کشیشی که مراسم عقد را اجرا

۱) Contesse de Champmesnil ۲) Amandine ۳) Clotilde
۴) Cote-d'or ۵) Stanislas de Champmesnil

در حقیقت روز ازدواجش در برابر کشیش مراسم عقد را اجرا
 میکرد پیش از گفتن کلمه آری پنج شش بار نوك دماغش را فشار داده بود .
 اما در آن زمان - این حادثه در روز گونی ۱ در حوالی دیژون ۲ اتفاق می افتاد -
 دختران خانواده های نجیب با فرامین پدر و مادرشان مخالفت نمیکردند . پدر
 و مادر بئاتریس نیز تصمیم گرفته بودند که دخترشان با استانیسلاس دوشانمیل
 ازدواج کند زیرا در آمد هنگفت او زندگی راحتی را برای دخترشان
 تأمین میکرد . اعتراضات حجب آلود مادرم هیچ اثری نداشت . او به مارکی
 گفته بود :

اما پدر جان ، من استانیسلاس را نمی پسندم . او زشت است ...
 گوشه‌هایش به پیاله ریش تراشی می ماند و دستهای او همیشه خیس
 عرق است !

ولی پدر اومارکی دوشازرول اعتراض کرده و گفته بود :
 دختران هم طبقه تو با جوانهای خوشگل مزلف ازدواج نمیکنند .
 تصدیق میکنم که استانیسلاس قشنگ نیست . اما ثروتمند است ... چهارصد و
 پنجاه هکتار زمین و شرابهایی عالی دارد . صاحب قصری است که در قرن
 هفدهم بنا شده است . اینها برای خوشبختی يك دختر کافی است ... دستهایش
 را هم میتوانی با پودر تالك خشك کنی !

من بعدها خبردار شدم که این ازدواج دلایل نفرت آوری داشت و این
 دلایل عبارت از مقداری گزوفی و قرض بود . مارکی دوشازرول برای اینکه
 از يك قرض هنگفت او صرف نظر شود ، دخترش را فروخته بود کنت دوشانمیل
 با وقاحت ناراحت کننده ای گفته بود :

مارکی ، بئاتریس را بمن بدهید تا از قرضهای شما صرف نظر کنم ...
 و مارکی قبول کرده و با کمال میل در مقابل همه قرضهای خود ، بئاتریس
 را قربانی کرده بود .

نجیب زاده های ناحیه ، افسران پادگان دیژون صاحبان باغهای انگور
 پومار ۳ ، مورزوع و بن ۵ که در مراسم ازدواج حضور داشتند ، باتفاق آراء
 معتقد بودند که چنین عروس زیبایی بهیچوجه باب دندان این مردك
 طاس نیست . تنها نگاهی به عکسهای آن دوره بئاتریس دوشازرول کافیت که
 انسان تصدیق کند او زیبایی خارق العاده ای داشته است . مادرم در هیجده
 سالگی با اندام ظریف ، چهره متناسب ، گیسوان زیبای طلایی و موها ، با

۱) Bourgogne ۲) Dijon ۳) Pommard ۴) Meursault

۵) Beane

کردن دلفریب پرزوی شاه‌های خوش‌طرح با چشمان درشت خندان و پر نشاط و معصوم، بطوریکه سرهنگ بارون دوسن کلان^۱ شاهد عقدش میگفت يك شاهزاده خانم واقعی بود.

سرهنگ که همیشه باصراحت حرفهای خود را میزد در يك ضیافت عصرانه نیز که در هتل دولا کلو^۲ش ترتیب داده شده بود گفت:

«واقعاً مایه تأسف است که موجودی باین زیبایی میان بازوان چنین کوتوله بدترکیبی بیفتد که مسلمان طغاش درواگونی از پريك تونل در یکروز طوفانی بسته شده است.»

و مادرم نیز این حرفها را شنید.



میتوان تصور کرد که مادر بیچاره ام در میان چه هیجانی بالباس سفید و تاجی از گلپای نارنج وارد قصر استانیسلاس شد. گوساله‌ای را به قتلگاه برده بودند، خوشبختانه این تشبیه چندان درست نیست. زیرا روزی مادرم با کلمات سرپوشیده جربان آنشب را برای من شرح داد. او از این خلوت نخستین که بر طبق قانون صورت گرفته بود خاطره‌ای داشت که هم ترس آور و هم مضحک بود.

شوهرش باو نزدیک شده و با نیشخندی گفته بود:

«بئاتریس! پدر پیرو خسیست ترا بمن فروخت. شکی در این نیست عزیزم!... پیهوده سرخ نشو... برای خریدن تو با حضور صاحب محضر سکه‌های طلا شمرده‌ام. تو مثل این قصر، مثل زمین‌هایم، مثل گاوهایم و مثل حیاط طولیه، جزو مایملک منی. از همین امشب میخواهم نشان دهم که فرمانروای اینجا چه کسی است. لغت شو برو توی رختخواب...»

معلوم است که چنین لحن غیر منتظره‌ای يك عروس جوان هیجده ساله را دچار چه تشویشی میسازد. مادرم بزور از ریزش اشکهایش جلوگیری کرد و دستور او را بجای آورد. از تحمل نگاههای ثابت «استانیسلاس» که دست در بغل، در پای تخت بیحرکت ایستاده و مانند تماشاگر بدنیتی لغت شدن او را تماشا میکرد، بشدت ناراحت بود. و قتیکه لغت شد و زیر ملافه‌هایی که در حاشیه‌شان علامت خانواده‌گی «شانمیل»^۱ ها دوخته شده بود دراز کشید، «استانیسلاس» گفت:

«بئاتریس! «مارکی» در این قرارداد سر من کلاه گذاشته و شش ماه ربح پول را بمن نداده است، من بعداً متوجه این موضوع شدم. برای این

۱) Baron de Saint Gland ۲) Hotel de la Cloche

که تنبیه شوی ، امشب از حضور من محروم خواهی شد . من بآبارتان خودم
میروم و در دروازه توقفل می‌کنم تا امشب دربارهٔ بدرفتاری فکر کنی زیرا او
مسئول این تنبیهی است که محکومت کرده‌ام . شب بخیر عزیزم !
«استانیسلاس» پنج شش بار دماغش را فشارداد دروازه را بهم زد و در
دره‌لیز قصر از نظر پنهان شد .

...

مدت پنجاه سال باتیره بختی در قصر شانمیل زندگی کرد . خودتان
فکر کنید که در این مدت رابطهٔ خصوصی او با «استانیسلاس» که بیشتر از
سعادت زنش بوضع درختان انگور، میوه‌چینی و چارپایان و بریدن چوبها
توجه داشت ، چگونه می‌توانست باشد . زن توجه او را جلب نمی‌کرد از
لذت جسمانی خبری نداشت گوئی هرگز فکر آنرا نیز نکرده بود . یگانه
چیزی که غرور او را اقناع می‌کرد این بود که زن بسیار قشنگی را در برابر
آشنا با نش همراه داشته باشد که در بیست و سه سالگی در اوج زیبایی خود
بود . «استانیسلاس» که مرد خسیسی بود ، خمرهای بزرگ زیر زمین خود
را از شرابه‌ای عالی پر می‌کرد . مزد کارگرانش را با بدخلقی میداد . از هر
چیزی صرفه‌جوئی می‌کرد . فقط وقتی که آرایش و تجمل زنش مورد بحث
بود ، ناگهان جوانمرد میشد . وقتی که زنش بایرانه‌ها ، جواهرات و توری
های خود ، مورد رشک زنان می‌جاور میشد ، از شادی در پوست نمی‌گنجید .
از این نظر مادرم هیچ شکایتی نداشت .

«استانیسلاس» شخص متلون المزاجی بود . اخلاق متغیر او ، هوسهای
لجاجتش ، افکار بی‌پایه‌اش و بالاخره نطقهایی که با فشردن دماغ و یا بدون
فشردن دماغ ایراد می‌کرد ، سر تا پا عصبیانی کننده بود ، زینتها ، پارچه‌های
نفیس ، جواهرات گرانبهائی که «استانیسلاس» برای حیران ساختن مردم
بزنش تقدیم می‌کرد ، برای مادرم بسیار گران تمام میشد اما او همهٔ این
رفتارها را با صبر ملکوتی و با تسلیم و توکل تحمل می‌کرد .

نوکران ، اسبها ، کالسکهٔ يك اسبهٔ كوچك و کالسکهٔ بزرگ شيك ،
کردن بند مروارید اصل و الماسهای روی کلاه هیچکدام برای تحقیق رویا
های زن جوان محروم از عشقی که شرح هیجان آور صحنه‌های عشقی را در
رومانهای آن عصر می‌خواند و خود نیز در آرزوی چنین صحنه‌هایی بود ،
کفایت نمی‌کرد .

گرچه مادرم وقتی که همراه شوهرش بملاقات دوستان او میرفت ، مورد توجه
آنان واقع میشد ؛ جوانان جست و چالاک آن نواحی از اینکه کمتر مواقعی

میتوانند او را در شهر ببینند، اظهار تاسف میکردند. اما در حالیکه «استانیسلاس» مانند خواجه حرمسرا او را از نظر دور نمیداشت چگونه ممکن بود که با جوانی نرد عشق بیازد؟ زیرا «کنت دو شانمیل با اینکه خودش توانائی استفاده از بدن هوس انگیز مادرم را نداشت در عین حال بهیچوجه مایل نبود که دیگران ببینند و در چنین امور خصوصی سمت مساوت او را داشته باشند.

در حقیقت مادرم در قصری که هشت کیلومتر با «دیژون» فاصله داشت بصورت انزوآ زندگی میکرد. هرگز نمیتوانست چیزی را از نظر شوهرش مخفی نگاه دارد. ستوان سوار جوانی را که روزی در منزل «بیدل دو کروا» در «شوره ۲» با مادرم رقصیده و سپس روزی با مید دبدار دو باره او جرئت کرده و با اسب خود تا قصر آمده بود، «استانیسلاس» رسماً از خانه بیرون انداخت.

حتی حادثه نزدیک بود به فاجعه ای منجر شود زیرا در آن روزها در محافل اشرافی پاریس، «دوئل» شدت رواج داشت. «استانیسلاس» هنگام بیرون آمدن از شراب سازی افسر زیبای سوار را دید که با لباس مشکی خود سوار بر اسب، با مادرم مشغول صحبت است. «استانیسلاس» با حرکت آمرانه ای در خانه را با و نشان داد. افسر دست و پایی خود را جمع کرد. «استانیسلاس» دوباره با انگشت نرده خروجی را با و نشان داد و با آخرین صدائی که داشت فریاد زد:

- برو بیرون! دزد ناموس!

ستوان جوان عینک تك چشم خود را که روبان سیاهی داشت بسوی او برگرداند و گفت:

- آقا خیال کنید که يك سیلی از من خورده اید!...

استانیسلاس قدری صدایش را بلندتر کرد و فریاد زد:

- تو هم ستوان، خیال کن که با اردنگی بیرون رفتی!...

مادرم بزور از قهقهه خود جلو گیری کرد. ستوان با سبب نزدیک شد بیچارگی روی آن پریه و بعنوان آخرین تهدید به «استانیسلاس» گفت:

- آقا، فردا منتظرم که شاهدتان را بفرستید... در غیر اینصورت آبرو باخته تلقی میشوید...

آنگاه استانیسلاس جیغ کشید:

- برو ستوان ، آبرو را بکن توی که... ات !

افسر جوان از اینهمه خشونت و فحاشی منزجر شد و سر اسبش را برگرداند و بتاخت در جاده مرکزی دور شد . استانیسلاس رو بمادرم کرد و در حالیکه دماغش را فشار میداد گفت :

- بتاتریس ! در آینده ترا مجبور خواهم کرد که با این جوانك

مسخره نرقصی



کنت دوشانمیل در زمینهای خودش بشکار میرفت . برای نگهداری حیوانات شکاری خود يك قرقچی استخدام کرده بود . این شخص که با سفارشنامه محکمی پیش او آمده بود «اتین لوفریه»^۱ نام داشت . جوانی بود بسیار صبیح العنل شرافتمند و قانع و دارای فهمی بود که از چنان شخصی انتظار نمیرفت . همانطور که سابقاً هم گفتم اتین در اوج نیروی جوانی خود بود . سی و پنجسال داشت . بسیار صمیمی بود و با اینکه دست بعیاشی نمیزد اگر کاترین بزرگ روزی او را در کریدورهای قصر پترهوف^۲ میدید مسلماندر کلکسیون عشاق ملکه روسیه جایی برای او پیدا میشد و اتین در میان سالتیکوف^۳ اولین عاشق او ، پونیاتووسکی^۴ معشوق لهستانی ملکه گریگوری اورلف^۵ و واسیلچیکوف^۶ زیبا قرار میگرفت .

مادرم چون وسیله وقت گذرانی دیگری نداشت بشکار علاقمند شد . از ماه سپتامبر تفنگ شکاری شوهرش را بر میداشت و همراه اتین و سگ شکاری شان پاتات^۷ برای شکار خرگوش یا قرقاول به جنگل میرفت . اتین خوب میدانست که چگونه با از حد خود جلو تر نگذارد . هرگز در برابر مادام لا کنتش يك کلمه اضافی نمیکفت و يك حرکت بیمورد نمیکرد . با وجود این ، راه پیمائیهای طولانی آنها در نقاط خلوت جنگل این سد را شکست و صمیمیت ورزشکارانه ای بین خانم شکارچی و قرقچی او توأید شد .

در یکی از بعد از ظهرهای سوزان ماه سپتامبر مادرم که خسته شده بود به اتین پیشنهاد کرد که دست از شکار بردارند و در زیر درختان کاج و زان لحظه ای استراحت کنند . در این لحظه طوفانی که از مدتی پیش انتظارش

۱) Etienne le Ferrier ۲) Peterhof ۳) Saltykof

۴) Poniatowski ۵) Gregory orlof ۶) Wassiltchikof-

۷) Patate

میرفت آغاز گشت و رگبار شدیدی شروع شد. اتین بارانی لامستیکی بزرگ خود را به مادرم داد ولی مادرم راضی نشد که قرقچی تاهنزا استخوان خیس شود. از ایشو هر دو زیر بارانی بهمدیگر فشرده شدند و سر با به تنه درختی تکیه دادند و منتظر شدند تا طوفان پایان یابد. مادرم برای اولین بار تماس آن اندام ورزیده را احساس کرد. تماس مردی که بدنش بوی گیاهان جنگل را میداد و با اینکه او را میان بازوانش گرفته بود همان حالت احترام آمیز سابق را داشت.

این طوفان نتایج غیر منتظره‌ای بیار آورد. خصوصیت بین خانم کاخ نشین و قرقچی او رفته رفته زیاده‌تر گشت. خانم دوست داشت داستان نبرد تونکن^۱ را که ضمن آن اتین با پرچم سیاهان جنگیده و بدریافت مدال نایل شده بود از دهان او بشنود. سر نوشت چنین بود و اتین و مادرم مرتکب گناه شدند.

روابطشان سه ماه ادامه داشت و شوهر حسود و ظنّین که جوانان هرژه را چهار چشی می‌پایید و پیوسته بفکر راندن آنها بود، چیزی از این بابت احساس نکرده بود. حتی برق سعادت که در چهره زنش میدرخشید و نشاطی که بجز شادی درونی علت دیگری نداشت جلب توجه او را نمیکرد.

بدبختانه - و یا برای من خوشبختانه - زیرا در غیر اینصورت اکنون من نمیتوانستم این سطور را بنویسم - این عشق مخفی دامنه پیدا کرد. مادرم که در ظرف این پنج سال کوچکترین تناسی با شوهرش نگرفته بود، ناگهان متوجه شد که آبستن است.

نخست این پیش آمد بنظر او فاجعه ترس آوری جلوه کرد؛ و تکیه قدم به بیست سالگی میکند؛ شبی مادرم صحنه فم انگیزی از روزهای که شش ماه به تولد من مانده بود برای من تشریح کرد:

- وضع فجیع زن شوهر داری را در نظر بیاور که میداند شوهرش توانایی پدر شدن ندارد و ضمناً میداند که خود شوهرش نیز باین موضوع واقف است. شب زنده داریهای زنی را تصور کن که احساس میکند «محصول گناه» او در شکمش بزرگ میشود و چون مخفیانه با پزشکان مشورت میکند آنها بالبخند شیرینی میگویند:

- خانم تبریک عرض میکنم. حامله هستید!...

و چون از پزشکان دیگری خواهش میکند که آثار این بی احتیاطی

۱) Tonkin

نابخشودنی را از میان ببرند آنها مودبانه و باخشونت جواب رد میدهند و از ماماهاى مخفی و غیر قانونی نیز مانند جادوگران خطرناکی وحشت دارد.»

بیچاره مادرم! وقتی که این خاطرات کهنه را بیاد می آورم حساب می کنم که در آن دوره و قتیکه بزرگ شدن مرا در درون بدنش احساس می کرد دچار چهار پنج روحی شدیدی بود.

زیرا ساعت شومی که مجبور بود گناه خود را اعتراف کند فرامیرسید. «استانیسلاس» هر قدر هم که نمیدید بالاخره روزی میرسید که بمطلب پی میرد. زیرا بزرگ شدن بدن زنش را میدیده تا رسیدن چنین لحظه ای پیوسته به اظهار عقیده های تمسخر آمیزی که زنش را دچار لرزش میساخت اکتفا میکرد:

« عزیزم! مردم می گویند که من خسیسم. اما در هر حال نخواهند توانست ادعا کنند که تو غذای حسابی نمیخوری. چونکه ماشاءاله هر روز بوزنت اضافه میشود. «کتس» داری چاق می شوی! اگر نمی خواهی که پیراهن هایت را برای گشاد کردن پیش خیاط پیری باید مواظب خودت باشی.»

در یکی از یکشنبه ها «استانیسلاس» از مراسم مذهبی کلیسا برگشته بود. مادرم میدانست که او آنروز پیش کشیش اعتراف بگناه کرده و موعظه ای درباره عفو و ترحم شنیده است. مادرم روی نیمکت سالن کوچک بسبك دوره امپراطوری دراز کشیده بود این سالن که جنب کتابخانه قرار داشت، سالن کوچک بسیار جالبی بود. روی دیوارهای آن حریر سبزی با زنبورهای طلایی کشیده بودند و با تابلوی بزرگی از آثار داوریدازیت شده بود. مادرم دید که استانیسلاس چکمه پیا و دستکش بدست وارد شد از او خواهش کرد که کنارش بنشیند و پرسید که آیا از موعظه آقای کشیش استفاده کرد است بانه؟ استانیسلاس که فکرش جای دیگری سیر میکرد سرش را تکانداد. چوب فروش دیژون پی میل نبود که قیمت هر متر مکعب چوب تبریزی را پانزده درصد کمتر بدهد. باید هرچه زودتر بشهر برود و گوشهای این مردك بی حیا را بکشد.

استانیسلاس برخاست. مادرم از او خواست که دوباره بنشیند و گفت که می خواهد اعتراف جدی پیش او بکند. استانیسلاس که کمتر اتفاق می-

افتاد. بصورت مخاطبش نگاه کند و اغلب هنگام حرف زدن با کسی به نوک گوش دچپ و یا بقه پیراهن او خیره میشد، بشنیدن این حرف چشمان ریزو موشی او بروی مادرم دوخته شد.

باخود گفت که حتماً این اعتراف جدی عبارت از خریدن يك بولروی پوست بخارا است که حالا پول آنرا می خواهد. مادرم باشهامت قهرمانانه اما با پیچ وخم زیادی باو گفت که این چاقی بیش از حد نمیتواند در نتیجه تغذیه زیاد باشد بلکه ثمره ازدواج شان است.

استانیسلاس درست مانند کسیکه دچار برق زدگی شود، از روی سندیلیش پرید. او بخوبی می دانست که هرگز نمیتواند وظیفه شوهری را انجام دهد و پدرم فرزندی شود چندی بار نظر پزشکان را پرسیده بود و باو اطمینان داده بودند که باید امید افزودن فرد دیگری را بخانواده شانمیل ازسریرون کند.

استانیسلاس دیگر نشست بامشتهای گره کرده در میان در و پنجره سالون بقدم زدن پرداخت. گاهگاه نگاه تشریح ناپذیری بصورت مادرم می انداخت که در آن آثار بهت، شرم، غضب و بالاخره برق کینه مبهمی محسوس بود... مادرم که از رفت و آمد و سکوت او بشك آمده بود فریاد زد:
- خوب استانیسلاس! جوابی که بمن دادی همین بود! باوجود این باید ترتیباتی بدهیم.

نگاههای موشی ثابت ماند:

- ازچه کسی بچه دار شده ای زنکه پست؟...

مادرم خشمگین شد و فریاد زد:

- اگر من پست باشم تویی همه چیزی!... وقتی زن با مردك بیحالی

ازدواج کرد که از انجام وظایف طبیعی شوهری عاجز است، حق دارد که در بیرون بفکر جبران این نقص بیفتد.

استانیسلاس دیگر چیزی نمی شنید. شانه های مادرم را تکان داد و با دندانهای بهم فشرده پرسید:

- اسم شريك جرمت را بگو... تا گلویش را بفشارم.

مادرم این تهدید را چنان مضحك یافت که جواب داد:

- اسم او را هرگز نخواهی دانست و این بنفع تو است چونکه اگر

بسراغ او بروی کمرت را میشکنند... همینطور!...

و برای اینکه این تهدید خود را بهتر نشان دهد چوب کبریتی از روی

میز كوچك برداشت و آنرا از وسط شکست و تکرار کرد:

همینطور...!

استانیسلاس اصرار نکرد او چنان شخص ترسوئی بود که میترسید در همان لحظه مرد درشت هیکلی با چشمان شرر بار در برابرش ظاهر شود. البته مادرم بهیچوجه در فکر لودادن اتین نبود. و برای اینکه شوهرش را کاملاً از مرحله پرت کند بایقیدی گفت:

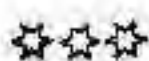
«شريك جرمم در مدرسه ژوا نویل معلم ورزش است. هر وقت دلت خواست با او تصفیة حساب کنی یا تا اسم و آدرسش را بتوبهم. استانیسلاس قدم زدن میان در و پنجره را از سر گرفت. دستهایش را بطرف سقف بلند کرد. اگر رقیبش یکی از اعضاء ژوکی کلوب یا یکی از شرکای کمدی فرانسر بود باز اینهمه ناراحت نمیشد اما مسخره دست يك آکروبات نماشدن که بجز ایستادن روی حلقه‌ها یا چوبهای پارالل کار دیگری نداشت تحمل ناپذیر بود. فکر میکرد و میخواست راه حلی پیدا کند. بالاخره گفت:

«چون کاتوليك متدینی هستم طلاق برای من ممنوع است. از طرف دیگر بهیچوجه نباید در این فکر باشی که فرزند حرامزاده‌ات را داخل خانواده شامیل کنی...»

«ولی اولین فرد این خانواده که کنت شد دیو... خوشبختی بیش نبود.»

«در دوره لویی چهاردهم زنا کار پسندیده‌ای نبود ولی الان گناه بزرگی است. تو مادر خواهی شد و من انتظار دارم که این نمره هرزگیت را در جای دیگری بطور مخفیانه به دنیا بباری. خیال نکن که روزی بتوانی ورپریده‌ات را بغل کنی و اینجا بیاری و وادارش کنی بصورت من نگاه کنند و باونق و نق بمن یاها بگویند تا بلکه باین وسیله مرا رام کنی... حال مشغول آماده کردن بچه‌ای هستی که جای دیگری بدست آورده‌ای. پس برو بچه‌ات را جای دیگری به دنیا ببار.»

آزروز مادرم در اطاق خودش و استانیسلاس در دفتر کارش، هر دو بتنهایی غذا خوردند.



اگر در ظرف ماه‌هاییکه این حادثه را تعقیب کرد، من بوسیله رادار اسرار آمیزی میتوانستم حوادثی را که در قصر شامیل جریان یافت بینم بطور حتم از این حوادث غم‌انگیز بخود می‌آرزیدم. اما از آن دو سلول

کوچکی که تازه بصورت نطفه در میآمد و وجود مراد شکم مادرم تشکیل میداد نمیشد چنین انتظاراتی داشت .

بالاخره روزی رسید که دیگر امکان نداشت برآمدگی شکم او را نتیجه غذا های نفیس قصر دانست . لازم بود تصمیمی اتخاذ کنند زن و شوهر چند جلسه شورای جنگی تشکیل دادند .

در نظر مادرم من نمره عشق بودم و او با بیصیری انتظار تولدم را میکشید ، ولی بنظر شوهرش حرامزده شمرده میشدم و تخم مرغ بیگانه ای بودم که دزدکی با شبانه زناشویی آنها افتاده بودم . مادرم برای نجات من بهر کاری آماده بود . استانیسلاس نخست تصمیم گرفت که مادرم بیپناه هوا خوری در سویس چند ماهی از نظر ها غایب شود . قرار بود مادرم در آنجا بطور مخفی وضع حمل کند و آنگاه مرا به بنگاه خیریه سویس بدهد و یا در ژنو یا لوزان روی پله های کلیسایی بگذارد و خود سر بزیر و شرم زده بخانه برگردد . برنامه صریحی بود و باین ترتیب شرافت خانوادگی نجات می یافت .

ولی حادثه غیر متظره ای این نقشه را برهم زد .

یکروز صبح استانیسلاس با آشفتگی وارد اتاق مادرم شد . رنگ به صورت نداشت . صورتش پژمرده تر از همیشه بود . در را بست بتخت خواب نزدیک شد و نامه ایرا که تبر دیژون داشت و بین نامه های رسیده آن روز پیدا کرده بود بروی لعاف ابریشم قرمز انداخت . چشمان موشی او در زیر ابروان زبرش کوچکتر از معمول جلوه میکرد با لحن آمرانه ای فرمان داد :

« بخوان ! »

مادرم سطور زیر را که برای شناخته شدن خط صاحب نامه با حروف بزرگ نوشته شده بود خواند :

« آفرین آقای کنت ! از سائها باینطرف گفتگوهای ناشایست زیادی درباره شما جریان داشت و میگفتند که شما دچار ناتوانی جنسی هستید و مایه قطع نسل خانواده بزرگتان خواهید شد . همه کسانی که اخیراً چاقی مخصوص اندام زوجه عزیزتان را می بینند باین نتیجه میرسند که شما قربانی افترا شده بودید مسلماً بهمین زودیها پدر خواهید شد . دوستان حقیقی شما خوشوقتند از اینکه ببینند موجود کوچولوئی هم بساکنین قصر

شما افزوده میشود که در سایه لطف خداوند قدم او بر شما مبارک خواهد بود.

تبریک عرض میکنیم آقای کنت! همه مردم «بورگونی» که بدیدن خانواده شانمیل در میان فرزندان اصیل خودشان افتخار میکنند، روزیکه ناقوسهای دهکده برای تمهید فرزندان نواخته شود، خوشحال خواهند شد.

عدهای از دوستان وفادار شما.

مادرم نامه بی امضاء را بسوی شوهرش دراز کرد. کنت مثل توپ منفجر شد و فریاد زد:

— دیدی تعلل تو چه بلایی سرمان آورد! تو مرتباً این مسافرت سوئیس را بتأخیر انداختی. فعلاً اشخاص متجسس جثه ترا دیده اند و فهمیده اند که چه خبر است. الان تو به سببی می مانی که روی دوچوب کبریت نصب کرده باشند. حقیقت را که نمی توانی انکار کنی! بخاطر این احمقهایی که میبینی باچه آهن نیشداری بمن تبریک گفته اند، مجبوریم همه نقشه هایمان را عوض کنیم. حالا اگر توبروی و بطور مخفی در خارجه وضع حمل کنی، خود همین کار دلیل بزرگی به رفتار شرم آور تو و بی ناموس شدن من خواهد بود.

— خوب دوست من، پس بعقیده توچه باید کرد؟

— از میان دوشری که گریبانمان را گرفته است باید کم ضرر ترش را انتخاب کنیم!

— چه؟ میگوئی شر؟ کاربرا که در سایه آن مرد بودن تو ثابت خواهد شد، شر میگوئی؟ و حال آنکه این یگانه وسیله نوازش غرور مردی تو است!...

— ساکت شو بشاتریس! این حرفهای نیشدار تو واقعاً مضحک است. الان من بخاطر افکار عمومی مجبور شده ام نتیجه زنای ترا تحمل کنم. بعد از اینکه تو مثل زن هر جائی رفتار کرده ای حالا من مجبورم بافتخار حرام زاده ات ناقوسها را بصدا در آورم... واقعاً شنیدنی است!...

خشم استانیسلاس دیدنی بود. گوئی در میان یقه آهاریش خفه میشد دستهایش میلرزید. دلش میخواست در اطاق چیزی را بشکند مانند خر. مگسی بود که در زیر حبابی گرفتار شده باشد و خود را بدیوارهای آن بزند. نامه را گاهی بیرون میآورد و گاهی بچیب میگذاشت و میچاله می کرد بمادرم نگاه می کرد و دلش میخواست که در همان لحظه روی او پردواو را بکشد. داشت خفه میشد.

ناگهان پنجره را باز کرد تا نفس راحتی بکشد. بالاخره بسوی در رفت و بعد سر بر گرداند و لحظه‌ای با دهان نیمه باز بیحرکت ماند. میخواست حرف نیشداری پیدا کند و بگوید در جستجوی تعقیر و ناسزائی بود که مثل گلوله‌ای کارگر باشد و مستقیماً بقلب و قییش فرودود. بالاخره گفت :
- اگر دختر باشد مثل تو فاحشه خواهد شد. و اگر پسر باشد عتاجایش زندان ییری است!...

و این بار فراموش کرد که دماغش را فشار دهد. در را بهم زد و از نظر غائب شد.

شیطنت های سرگرد دوپوژانسل

وقتی بحوادث پیش از تولدم فکر میکنم ناچار باین نتیجه میرسم که سرنوشت بازرنگی توهین آمیزی اشخاص را بیازی میگیرد. اگر کنت دو شانمیل نامه بی امضائی را که غرور شوهری او را بشدت رنجانید دریافت نمیکرد، احتمال قوی میرفت که مادرم مجبور شود در مطب دوردستی وضع حمل کند، نویسنده آینده این مطور را فرزند پدر مجهولی اعلان نماید و حتماً او را به يك زن دهاتی بسیار و آن زن نیز ممکن بود مرا رها کند تا در چاهی سرنگون شوم یا تحت حمایت دولت قرار دهد و شکی نیست که بالاخره بچه بنگاه خیریه میشدم.

همباز یه ایام یا بچه های خدمتکاران بی خانمان بودند یا بچه های دختران عجیب زاده ای که پیش از ازدواج مرتکب گناه میشدند. معاشرتهای بدی میکردم. بی آنکه پرودهنون^۱ را بشناسم معتقد میشدم که مالکیت عبارت از دزدی است. اولین شغلم را با دزدیدن مرغهای مزارع شروع میکردم بعد از اندرگاه فرار میکردم و بیکمک یکی از نظامی خودم پیرزن پولداری را میکشتم و روی چوب بست اسدام جان میدادم و یا حداقل هیئت منصفه خوش قلبی با ذکر چند دلیل مخدغه جنائی مرا برای بقیه عمر بزندان با اعمال شاقه میفرستاد!

از اینرو من باید از آن پسر دختر تحریک شده یا مردك آب زیر گاه و یا مالك شیطانی که آن نامه بی امضا را به قصر شانمیل نوشت تشکر کنم. زیرا باین وسیله زندگی را حتی برای من تامین کرد هر چند که زندگی شیرینی نبود!

پیش از این طول ندهیم.

استانیسلاس فاتحانه مادرم را به مطب دکتر بلموت^۲ متخصص امراض

۱- Proudhon ۲- Bellemoutte

زنانه در دیوون راهنمایی کرد. میگویم فاتحانه! زیرا لازم بود صورت ظاهر را حفظ کند. البته نمیگویم که استانیسلاس مثل تارزان نعره میکشید و بسینه اش میزد و اسی چنین بنظر میرسید که وقتی دوستانش باو تبریک میگفتند لبخند شکننده ای بر لب داشت. اکنون پدر شدن برای او نوعی پیروزی شخصی بود و جواب خوبی بود به اشخاص شكاك و مسخره ای که در استعداد مردی او شك داشتند. مستخدمین پیر قصر احتمالا درباره حق-التالیف این بچه ای که قرار بود دنیا بیاید دچار توهم نبودند ولی اشخاصی که اطلاعات کمتری داشتند تا اندازه ای در این باره بها استانیسلاس موافقت میکردند.

تصادف کارها را رو برآه کرد. مادرم پسر بچه سالمی بد دنیا آورد که میتواند بقای نسل خانواده شانمیل را تأمین کند. رسوائی که بسر استانیسلاس آمده بود اقلا این اندازه برایش ارزش داشت که او را دارای وارث مذکری کرده بود. نفع و ضرر همیشه باهم است.

سه ماه بعد در کلیسای دهکده تمیید شدم و در دفتر سجل احوال اسم کوچک مرا ادگار، ژفروا، ماکسیمیلین^۱ ثبت کردند. مادرم بمناسبت رومانی که در اثنای آبستنی خوانده بود روی اسم ادگار اصرار کرد. این يك رومان پر حادثه بود و قهرمانش که از سرهنگان نيزه داران هنگال بود در اثنای شورش خونین هند شهرتی بدست آورده بود. اسم ژفروا و ماکسیمیلین رانیز خود استانیسلاس پیشنهاد کرد زیرا ژفروا دو شانمیل که معاصر پمپادور و دشمن سرسخت برادر او مارکی دومارینی^۲ بود ادعا میکرد سازنده این کتیبه روی قبر معروف است که پس از مرگ معشوقه شاه مدتی دهان بدهان میگشت:

اینجا آرامگاه زنی است که پانزده سال با کره بود

بیست سال فاحشه و هشت سال «واسطه»

و اما جد دیگر او، ماکسیمیلین شانمیل در دوره لوئی فیلیپ بسبب هیاشیهایی که میکرد شهرتی داشت. همین شخص بود که شبی در کافه دوپاری فسق و فجوری برآه انداخت که ضمن آن عده ای رقاصه های معروف لخت و عود رقص هیجان انگیزی کردند. تاحدی که قضیه به کلاتری کشیده شد.



کودکی من در میان محبت های مادرم که دوستم میداشت و نوازشم میکرد و رفتار سرد و بی اعتنائی شوهرش که مرا مانند غاصبی تلقی میکرد

۱- Edgard Geoffroy Maximilien ۲- Marigni

و وجودم را بر حمت تحمل می نمود ، جریان یافت .
هنوز کوچکتر از این بودم که معنی رفتار نامفهوم او را درک کنم
زیرا وقتی که بیگانه ای در خانه نبود اعتنائی بمن نمی کرد ، اما در مقابل دیگران
از نان شیرینی و خوراکیهای دیگر اشباع می کرد .
پیوسته برای حفظ صورت ظاهر ...

وقتی که پدر و مادرم کاخ نشینان و باغداران ثروتمند ناحیه را در قصر
میدید رفتند ، بچه پنج ساله ای امید خانوادة شانمیل تلقی میشد و همه نواز شم
می کردند خوشبختانه من شباهت زیادی بمادرم داشتم و شبیه اتین نبودم
زیرا در غیر اینصورت همه زبر سبیلی میخندیدند و گفتگوهای ناشایستی جریان
می یافت . همه به پدر خوشبختی که مرا روی زانو اش مینشاند و گونه هایم را
نوازش می کرد و با کلمات گنجینه کوچک عزیز! نواز شم می کرد ، تبریک
می گفتند .

افسوس! من این رفتار را جدی می گرفتم . وقتی که مهمانان میرفتند ،
بیچاره من بتصور اینکه خوش رفتاری او صادقانه است می خواستم باز هم روی
زانوان استانیسلاس بنشینم و نازم کند . ولی اونا گه آن تغییر رفتار میداد
با من خشونت می کرد و فریاد می زد : « برو بخواب قورباغه بدتر کیب! برگرد
بهمان لجنی که بیرون آمدی! ... » طبعاً بگریه می افتادم . مادرم مرا با طاقم
راهنمایی می کرد ، تسلی میداد ، روی قلبش میفشرد و میگفت :
- گریه نکن عزیزم ... پاپا امشب عصبانی بود ... با وجود این
ترا دوست دارد .

جلوی اشکهایم را می گرفتم و باغوش مادرم پناه می بردم و پیش از
اینکه بخوابم از خودم می پرسیدم : راستی پاپا را چه میشود ؟ وقتی که کسی
در خانه است بمن شیرینی میدهد و وقتی کسی نباشد ، سیلی میزند! ...
خوشبختانه در قصر دو نفر بودند که میکوشیدند زندگی را برای من
شیرین سازند . اولی مار گریت پیرزن آشپز بود . از همان روزیکه مادرم
بصورت نوعروسی وارد قصر شده بود ، مار گریت او را مثل دختر خودش
شمرده بود . او میدانست که خانم هیجده ساله قصر با چنین شوهری خوشبخت
نیست . مار گریت مانند سگی نسبت بخانمش فداکار بود . با عقل سلیم
مخصوص زنان دهاتی بورگونی میخواست غمی را که در دل او است
بردارد . طبعاً وقتی که من بدنی آمدم ، عزیز دردانه مار گریت شدم . وقتی
که راه رفتن مرا در آشپزخانه میدید از شادی در پوست نمیگنجید و بمن
گرم و پیسکویت میداد .

چه زن خوبی بود این مار گریت! ... گویی هنوز هم او را میبینم که با اندام چاق و چله اش و دسته موئی روی سر مانند فانی که روی توده کرم گذاشته باشند، همیشه در حرکت است. ز گیلی را که او در طرف چپ چانه اش داشت خیلی دوست میداشتم. این ز گیل که روی آن موهای سیخ سیخی وجود داشت - صرف نظر از اندازه ها - بجزیره پر نخلی در میان اقیانوس آرام شباهت داشت. مار گریت گاهی بمن خبر میداد:

- عزیزم، فردا باران خواهد آمد. موهای ز گیلیم پیچ میخورد!
رفته رفته عادت کرده بودم که ز گیل مار گریت را میزان الحرارة خالی از اشتباهی بشمارم. از نزدیک با او نگاه میکردم و میپرسیدم:
- مار گریت! موها پیچ میخورد یا نه?
- مار گریت میخندید و میگفت:

- پیچ میخورد... پیچ میخورد جانم! ...
آنگاه پیش مادرم میرویدم و برای او پیشگوئی میکردم:
- مامان! امروز بعد از ظهر طوفان خواهد بود! چانه مار گریت اینطور نشان میدهد!

دوست بزرگ دیگر دوره بچگی ام در قصر شانمیل «قرقچی» بود.
این مرد که میدانست من پسر خودش هستم و بصورت بسیار شایسته ای موضوع را پنهان میداشت، هرگز کاری نمیکرد که کوچکترین سوء ظنی تواید شود. این اتین عزیز نسبت بمن صحبت عجیبی نشان میداد. برای من اسباب بازی میساخت در طویل را روی کرم اسب سوار میکرد. پشت سر هم یک خر گوش یک زاغچه و یک توکا بمن داد.

من بصورت رفیق کوچکی در آمدم که وقتی اتین برای گشت بجنگل میرفت دنبال او راه میافتادم. بشدت مفتون او بودم و او را زیبا، قوی، مودب و خوش مشرب میدیدم.

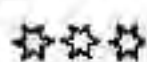
پایا مرا بگریه میانداخت، ولی اتین میخنداند... هیچگونه نزدیکی نسبت به پایا احساس نمیکردم ولی وقتی که اتین را در گوشه ای از راه باغچه میدیدم بطرف او میدویدم. مادرم درباره پایا تا حد امکان کسر برای من باعث می کرد و وقتی از گردش های خود با اتین برای او صحبت میکردم بی میبرد که راضی است. چشمانش برق میزد و میفهمیدم که - میدانم چرا - دوست میدارد هرح علاقه مرا به اتین بشنود.

در هفت سالگی اتین بمن یاد داد که چگونه در اطراف لانه پرندگان دام بگذارم. ضمناً اجازه می داد که فانوس قدش را بدوش خودم حمل کنم.

وقتیکه در جنگل برای استراحت می‌نشستیم نگاههای تأثر آلود او را که بمن دوخته شده بود احساس میکردم؛ این نگاهها مرا گرم می‌کرد و باعث میشد بدرقتهای کسیرا که مجبور بودم او را پایا بنامم، فراموش کنم.

بعدها وقتیکه بحقیقت مطالب پی‌بردم دانستم که چرا نگاههای روشن و صدیق اتین بهتر از هر گفته‌ای، محبت او را بمن نشان میداد. چگونه ممکن بود راضی و خوشحال نباشد و باخود نگوید:

- این بچه‌ایکه روزی کنت دوشانمیل خواهد شد، این پسر کوچکی که شاید روزی عضو ژوکی کلوب خواهد شد و بمجامع عالی راه خواهد یافت، پسر من است و بر روی همین خزه‌ها، در خلوت بزرگ جنگل، در خارج از قوانین مدنی و دوروئیهای اجتماع، نطفه او بسته شده است!



نه ساله بودم که بزرگترین غم زندگیم بمن روی آورد. یکروز صبح پس از خوردن صبحانه، مادرم مرا باطاقش برد و گفت:

- ادگار فرشته کوچکم! میخواهم خبر غم انگیزی بتو بدهم. اتین ما را ترك میکند!

در برابر این خبر غیرمنتظره نتوانستم از فریاد تعجب خودداری کنم. قیافه اندوهناک مادرم اهمیت موضوع را بیشتر جلوه میداد. پرسیدم:

- چرا میرود؟

- برای اینکه «اتین» يك شغل مباشرت پیش مسیو فومروس ا همین ثروتمندی که تازه گیها قصر ساوینی لتانك ۲ را خریده پیدا کرده است. خودت میداننی که پایا بشا برخستی که دارد پول بسیار کمی به «اتین» میدهد. آنجا دو برابر این باو حقوق میدهند و خود من باو گفتم که این شغل جدید را قبول کند. دیدم شایسته نیست که اتین بخاطر ماندن پیش ما از چنین موقعیتی صرفنظر کند. آخر ماه ما را ترك خواهد کرد.

روزی را که اتین با ما خدا حافظی کرد هرگز فراموش نمیکنم درشکه‌چی مسیو فومروس با اسکه‌ای برای بردن او آمده بود. اتین قیافه مصیبت‌زده‌ای داشت. من گریه میکردم. او مرا میان بازوانش گرفت و مدتی روی سینه فراخش فشرد. بعد مرا بزمین گذاشت، موهایم را نوازش کرد و با صدای لرزانی گفت:

- کوچولو.. هر وقت که بمن احتیاج داشتی این اتین فداکار را بخاطر بیا که دوستت دارد و همیشه دوستت خواهد داشت.

بامشت چیم چشمانم را پاك كردم و بادمست راست دست اتین را كه
بهیچوجه نمیتوانستم رها كنم محكم فشردم. مادرم نزدیک شد. همراه اتین
چند قدم راه رفت و با كمال حیرت شنیدم كه به او چنین میگوید:

— عزیزم.. زودزود بدیدن مایا.. بمن قول بده!

— قول میدهم بشاتریس..!

صدای زنگوله اسبها و صدای درشكه چي كه حوصله اش سررفته بود
با بن صحنه دردناك پایان داد. اتین سوار شد و اسبها بتاخت دور شدند.
من و مادرم مانند طوفان زدگانی كه به جزیره یی آب و علفی افتاده باشند
در كنار راه باغچه ایستادیم. اتین را از دست داده بودیم. از نگاه كردن
بصورت همدیگر ترس داشتیم زیرا میترسیدیم مشاهده آثار یاس در صورت
ما باغبان را كه در مقابل تراس مشغول قلم زدن گلها بود دچار تعجب سازد
به قصر باز گشتیم.

مادرم بمحض ورود با طاق خودش در را قفل كرد و خود را روی
تخت خواب انداخت و من دیدم كه از شدت گریه شانه های او تكان میخورد. من
تزدیک پنجره خودم را روی يك صندلی راحتی انداختم. دو چیز مرا آشفته
میساخت: رفتن اتین و خرفهائی كه با كمال تعجب از ذهن مادرم شنیده بودم:
«عزیزم! زودزود بدیدن مایا! بمن قول بده!..» بطور ممكن بود كه مادرم
باقرقچی مان بهمدیگر «نو» بگویند چطور ممكن بود كه او را «عزیزم»
صدا كنند و عجیب تر اینکه اتین كه معمولاً همیشه پیش من مادرم را مادام
لاكتنس خطاب میکرد، در آن لحظه جدائی او را بشاتریس، صدا میكرد.
من نه سال داشتم. هر چند كه بچه ابله و كم هوشی نبودم ولی برای من
مشكل بود فاجعه خانوادگی و بدبختی زناشوئی كسیرا كه پاپا مینامیدم
دوك كنم. این ماماها مرا بخود مشغول داشت. در این میان مطالبی بود
كه من خبر نداشتم و شاید روزی بآنها پی میبردم.

در هر حال از آنپس زندگی من در قصر یكنواخت تر شد. جای اتین
بشدت برای من خالی بود. روزها و قتیكه پدرم در قصر نبود او بدیدن
مادرم میآمد و ساعت ها با او میماند. گاهی هم گردش كوچکی با من
میکرد. بعد تر كمان میگفت و روز های طولانی و خسته كننده من از نو
شروع میشد.



وقتیكه دهساله شدم مادرم بمن خبر داد كه پاپا تصمیم گرفته است مرا

به دیرستان شبانه‌روزی ژانسون دوسایی ۱ فرستد. از این تصمیم بدم نیامد. بجز غمی که از دوری مادرم احساس میکردم هیچ چیز دیگری مرا بقصر با بند نمیگرد.

روز دوم اکتبر ۱۸۹۹ وارد دیرستان شدم. پاپا به طرف خودش در پاریس سپرد که مواظب من باشد و در موقع مقتضی بیرونم بیاورد. این شخص یکی از آن عموهای بود که میتوان نظیرش را در کمدهای لابی ۲ یا وودویل های معاصر دید. سیل خاکستری گربه‌ای و چشم شیطننت باری داشت که از پشت عینک طلایی يك چشمی میدرخشید این پیرمرد کامل العیار دستی محکم ب سرم کشید و سیلی دوستانه‌ای بصورتم زد و پس از اینکه باتعقیر پاپا و مرا و راندار کرد، گفت:

نگران نباش استانیلاس بچات دیت آدم خوبی است!

این عموی پنجاه و هفت ساله، بارون هوراس دو بوژانسل ۳ سرگرد بازنشسته بود. در شکار با اسب سابقه داشت و مدت بیست سال تمام در کلیه مسابقات سواری پیروز شده بود. از پانزده سال پیش زنش مرده بود و ترك تنها در طبقه زمین یکی از خانه‌های کوچه پمپ زندگی میکرد و کارش جمع کردن کلکسیون گیلاسهای نقره‌ای، سلاحهای شکاری، مدالهای شکار پرنده و عکسهای زنان ظریف و زیبایی بود که به پرستار مرغ مزین باشند و لباس دگولته گران بها بتن داشته باشند. پاهایش که بر اثر سوار کاری زیاد خمیده بود، در زیر هیکل لاغر او که به علامت تعجب «!» شباهت داشت مانند دو پراتنز قرار گرفته بود. دماغ خمیده و موهای زبری داشت. اوتیپ کامل سپاهیان چالاک و کهنه سر بازان با نشاط بود. با اینکه پیش از پنجاه سال داشت هنوز نشاط خود را حفظ کرده بود و دوست داشت نکته های نیشدار بگوید و شوخی های هرزه ای بکند. با ثروتی که داشت میتوانست يك اسب ایرلندی و يك اسب قزل مگسی در یکی از مائزهای نویی خریداری کند. ضمناً چهار معشوقه داشته باشد که هر کدام يك هفته با او باشند و در مقابل انعام جالبی در ایام بیکاری سرگرمش کنند.

من چندان آشنائی با او نداشتم زیرا جز در مدت محدود فاصله حرکت دو قطار، قصر را بقدم خودش مقتدر نمیکرد. از زندگی شهرستان وحشت داشت زیرا او را بیاد پادگانهای کوچک دوره

۱ - Janson de Sailly

۲ - Labiche ۳ - Horace de Beaugencel

سربازیش می انداخت و از دشت و بیابان نیز منتظر بود زیرا معتقد بود که فقط برای چرا گاه اسب های اصیل بهتر است و با صدای زندهای که داشت میگفت :

- من دوست دارم درباریس نان سیاه بخورم ولی نان قندیهای شهرستان را نخورم.

با مادرم خیلی شوخی میکرد و وقتی که شوهرش نمی شنید میگفت :
- بناتریس از اینکه خوبشی مثل تو دارم خیلی خوشحالم ولی نمیدانم چطور راضی شده ای زیباییت را در این گورستانی که استانیسلاس گورکن آن است مدفون کنی ؟

ضمناً باید دانست که کمتر تپیی از مردم ممکن است مثل این عمو و برادرزاده کاملاً نقطه مقابل هم باشند. پاپا ترسو بود اما عمو هوراس از هیچ چیزی ترس نداشت. پاپا خست عجیبی داشت و ای عمو هوراس و لئو جرج بود. پاپا در مقابل جنس لطیف کاملاً خنثی بود و عمو هوراس به محض اینکه زن زیبایی وارد سالون میشد، یکبارچه آتش میشد؛ صحبت پاپا خفه و کسل کننده بود حرفهای مهمل میزد و صدایش را با آسمان میرساند. اما عمو هوراس صحبت بسیار درخشان و کمی بی تعمق ولی سرگرم کننده داشت. تکه های نیشدار را مانند شمشیر باز ماهری بکار میبرد با کمال نشاط بتها را میشکست و سر و صدا برآه می انداخت. از طرف دیگر نخستین فرد این خانواده بود که اشرافیت و رسوم و قواعد نژادی خودشانرا پیاد استهزاء میگرفت. وقتی عده ای را بشدت از خودش رنجاند زیرا در یکی از محافل سنت ژرمن هنگام صرف دسر بدهای از پیرو پاتالها که به نسب خودشان افتخار میکردند گفته بود :

- بقدری مشروب خورده اید که نوک دماغهایتان سرخ شده و بقدری نیاکانتان زیاد است که خونتان بیش از حد کیود شده است.

چنین بود مردی که من محصل جوان غریب و دور از خانواده، به محض جدا شدن از زادگاه خودم بورگونی تحت حمایتش قرار گرفته بودم. جای تعجب نیست که ناگهان در نظر من مثل مربی برجسته ای ظاهر شد که ابجاب میکرد از او سرمشق بگیرم و عقایدم را با عقاید او تطبیق کنم و زندگانی آینده ام را بر روی این عقاید بنانهم.

مخصوصاً وقتی که بچهارده سالگی رسیدم عمو هوراس در نظرم نمونه مرد ایدآلی شد که آرزو داشتم نظیر او باشم. باید اقرار کنم که او یک مربی معمولی و عالی برای یک بچه مدرسه تربیت شده در محیط شهرستان نبود. معمولاً یکشنبه ها

یعانرا باهم بسر میبردیم.

ناظم مدرسه همیشه مرا میدید که با این مرد کامل العیار و با این نظامی رشید که در چشمان او نقش افتخارات سربازی با خصال موروثی نجابت درهم می آمیخت، بیرون میروم.

بدبخت!.. او از زندگی خصوصی عموهوراس خبری نداشت و نمیدانست که در اولین یکشنبه هرماه و قتیکه با پارتیمان مربی ام میرفتم معمولاً او را میدیدم که در ساعت نه صبح هنوز با «لولا برودا»^۱ دلبز کافه آلكازار^۲ خوابیده است. دفعه بعد عموهوراس با روبوشامبر قرمز با اتفاق مادام دولاموت^۳ کافه ریو^۴ که لباس خانگی سیاهی بتن داشت در برابرم ظاهر میشد. دفعه دیگر، دختر موخر مائی مودب و کوچک اندامی با زیر پیراهن در را بروی من باز می کرد، بگردنم میآویخت و با لحن عاشقانه ای می گفت:

«بیا تو برادرزاده کوچولوی عشق من! هوراس هنوز خواب است. تا و قتیکه من قهوه او را تهیه می کنم تو نانها را سرخ کن، و قدری خستگی در کن!...»

و از این کار او من تا بنا گوش سرخ میشدم.

اگر ملال را زائیده بکنواختی زندگی بدانیم نمیتوان گفت که ملاقاتهای من با عموهوراس ملال آور بود. بهمان ترتیب که برای رفیقه های سرگرد باز نشسته نیز ظهور این جوان ساده چهارده ساله با او نیفورم مدرسه ای، که ظاهراً از لغتی و کم حجابی آنها و از خصوصیتشان دچار هیجان زیادی میشد، مایه تفریح بود.

اغلب باهم غذای خوردیم. هر وقت در سالن بسبك دوره امپراطوری که دیوارهای سبزش را تصاویر جنگهای تاریخی از حمله آنیبال بروم تا حمله مارشال دوساکس به فو تنوا پوشانده بود، شکار تازه ای پیدا میشد، عموهوراس مرا خوشحال میساخت و میگفت:

«ادگار عمهات را بوس

و من نمیدانستم که آنروز کدام عمه ای در سر کار است. اما بسادهان باز تسلیم میشدم و بی آنکه چشمانم را از زمین بردارم بوسه های عطر آلود را تحویل می گرفتم. و من که در ساعات مطالعه مخفیانه کتابهای «روابط

۱- Lola Brodda ۲- Alcazar d'été ۳- Mme de la Motte

۴- Rieux

خطر ناك» «و خاطرات كازانو» را ميخواندم در عالم خيال آرزو ميكردم كه ناگهان در قرن هيجدهم باشم بايكي از سرهنگان گارد فرانسز كه در پارك غزالان ساكن است و در زمينهاي شاه با دوك دوشوازول شكار قاچاق ميكند و هرگز ناكام نيمانده همراه باشم.

بخطردارم كه در زمستان سال ۱۹۰۴ نسبت باین موخرمائی قشنگي كه دماغ برگشته و گوشهاي قرمزي مثل صدف تربودا داشت، علاقه‌اي احساس كردم. اسمش بولت ۲ بود كه بطور خودمائي پولو ميگفتند. نوزده ساله بود و بدني مثل بدن ماهي داشت مانند غزال كوچكي زنده و بانشاط و مانند كنجشكي بيغيا بود. و بالهجه دختران پاريسي حرف ميزد. بخودم اجازه دادم كه وقتي با عمو هوراس تنها بودم اين انتخاب را باو تبريك بگويم. او اخم كرد و عينك يك چشمش را رها كرد تا سر روبان ابريشمي خود بچرخد و گفت:

عجب! عجب!... پولوي كوچولوي نازنين... از طبقات پائين است اجداد من پدران او را شلاق ميزدند. اما من شكارهائي را كه ميكشم برايشان ميغريسم از وقتي كه دختر جلف شانرا نگهداري ميكند آنها هم خر گوشهاي مرا تربيت ميكند. اين دختران ملوس طبقات پائين انسانرا از زنان دنيا و از زبان بازان معروف بي نياز ميسازند.

كلنگار ماهر با آنهمه دقت، گلهاي استكاني دهاني و گلهاي ثعلب كم دوام ميكارد. پولو دختر رختشوي من است. روزي دو ملافه براي من آورد. همانروز باتفاق هم اطوي اين ملافهارا از بين برديم و مچاله شان كرديم. مرا دوست دارد اما نه بخاطر اينكه برايش هديه ميخرم بلكه براي اينكه سرگردم. داراي عنوان و عينك يك چشم هستم پدر او هرگز از سر جوخگي بالانز گرفته و بجز عينك معمولي ارزان قيمت عينك ديگري بچشم نزده است.

عمو جان! يكشنبه پيش با «لولا برودا» بوديد. كداميك را ترجيح ميدهيد؟ هر دوشانرا دوست دارم. لولا يك فاحشه واقعي است ولي پولو دختر است اما پسر جان تو بايد بداني كه گناه براي دختران بمنزله ميوه ممنوعه است و براي فواحش آبگوشت معمولي. از اين حرفهاي جوراجور عمويم كه شبها عياشي ميكرد و سر ميز غذا فيلسوف ميشد ميتوان تصور كرد كه من چه استفاده‌اي ميكردم...

هرگز حوادث خانه عموهوراس را بدقت یادداشت نکردم ! اما از سیزده
الی هفده سالگی در منزل او کلکسیوننی از موجودات زیبا در رفت و آمد
بودند که وجودشان وضع پیش بینی نشدهای در روابطها تولید کرد.
میتوانم بگویم که در سایه او و دیدن شبها و گرفتاریهای این کازانوای آبی
پوش توانستم در مدت بسیار کمی با خشنودیها و ناخشنودیهای جنس لطیف
آشنا شوم.

بی هیچ شکمی این دوره از بلوغ من در آن جنبه ای از زندگی
که دکتر کنسی آنرا زندگی گانی روحی هم شهری آینده ادگار دوشانمیل نامیده
آثار عمیقی از خود باقی گذاشته است.

لواوها، پولوها، بریگت ها، سیمون ها، کریستین ها، اودت ها، کیتی ها و
وراهها که بدنبال هم میامدند و شبیه یکدیگر نبودند، بهترین درس تاریخ
طبیعی، فیزیولوژی زنانه و تشریح تطبیقی را بیك جوان تماشاچی میدادند.
بطور کلی عموهوراس برای من يك پیگمالیون ۱ باعینك بك چشم بود که بدون
هیچگونه شك و تردیدی مشغول ساختن مجسمه يك گالاته ۲ مذکر بود تحت
تأثیر چنین محیطی و با وجود آنچه شعور باطنم از چنین معلمی فرامیگرفت
دیگر برای من امکان نداشت که نظیر پیشه وران معجوب و یاعشاقی باشم
که بدیدن معشوقه تا بنا گوش سرخ میشوند یا عاشقی که بیشرمانه مسخره اش
میکند و یا شوهری که بدنبال زن مشکوک خود گوسفندوار کشیده میشود.
این طبقه پائین آوار تمان کوچه پمپ میدان جالبی برای تجربه آموختن
من بود ... در شانزده سالگی در سایه عموهوراس عزیزم بخوبی میدانستم
که چگونه میتوان بيك زن دروغ گفت و برای کتمان يك خیانت تصادفی
باو خشمگین شد. چگونه برای رام کردن يك زن سرکش باید به تحقیر
او تظاهر کرد و چگونه در موقع خودش هدیه ای باو تقدیم کرد که آبی بر
آتش خشم و نفرتش بپاشد. همچنین با بدترین حقه یازیهای این کار آشنا
شده بودم: از قبیل نامه ساختگی بی امضایی که از طرف رقیب خطرناکی
نه زن نوشته شود، یا تهدید بخودکشی که کینه جو ترین زنانرا خلع سلاح
میکند، زیرا سرگردهوراس دو بوژانسل از تمام حيله ها، تزویرها، تظاهرات
دسایس و حقه یازیهای که بوسیله آنها مردان میتوانند معشوقه شانرا آلت
دست خود سازند خبر داشت.

روزی یکشنبه مثلاً آنائیس یا دانیل را میدیدم که اشگریزان و خشم آلود

۲۵۱ - Pygmalion و Galatée اشاره بافسانه های یونان.

بودرها و برك‌های خود را جمع میکنند و تصمیم دارد که دیگر قدم بخانه
این پست دروغگو و و نگذارد .

باخود میگفتم که این زن بعد از این هرگز در کوچه پمپ دیده نخواهد
شد. ولی چقدر ساده بودم! يك هفته دیگر بخانه باز میگشتم و او را میدیدم که
روی زانوان رام کتند پیر خود نشسته است. آنایس یادانیل از رفتن خود نادم
بود و مانند گربه‌ای خود را پاهای این هر کول متبسم مimalید. زیرا عمو
هوراس پیروزیهای متواضعانه‌ای داشت. میدانست که چگونه اعصاب تحريك
شده زن را آرام کند، بانوارش موهای آشفته اش او را تسکین دهد و سیاستمدارانه
کاری کند که زن شکست خود را پیروزی تلقی کند.

حتما میپرسید تماس دائمی با مرد عیاشی که پیوسته و موسسه حرم
رنگارنگش را سخاوتمندانه در برابر چشم میگذاشت ، چه تاثیری در من
داشت ؟ باید بگویم که هرگز نخواستم با بودن دل دوستان كوچك عمو
هوراس او را مسخره کرده باشم . احترام زیادی باو قائل بودم و بقول
انگلیسیها خلاف cricket میدانستم که بیشرمانه بدون اطلاع او در
خوابگاهش رخنه کنم .

البته نباید تصور کرد که فرصتی برایم دست نداده بود زیرا زنانی
هستند که خیانت باخونشان آمیخته است و قدرت مقاومت در برابر هوس‌های
آنی شانرا ندارند و من بارها مجبور شدم که نقش یوسف را در برابر زلیخای
بیشرمی که برویم حمله کرده بود بازی کنم .

رفیقه‌های چندروزه عمو هوراس را احترام میکردم اما در عین حال از
آنها خوشم نیامد. میتوانم بگویم آنها اولین زنانی بودند که با عفت و صداقت
و احترام دوستان داشتم. من آنها را مانند آماتوری که باشیاء گرانبهاو
تکه‌های كوچك موزه‌ای علاقه داشته باشد دوست داشتم.
شمارم این بود: «نگاه کن اما دست زن!»



در اثنائیکه من در دبیرستان با جبر و هندسه سرو کله میزدم، در خانه
پدر بزرگم مارکی دوشازرول حوادثی رخ داده بود. خواهر كوچكتر از
مادرم عروسی کرده بود.

بطوریکه بعدا فهمیدم ازدواج مادرم در سال ۱۸۸۳ بطور موقت
تعادلی در بودجه مارکی بوجود آورده بود ولی چند سال بعد دوباره دید که

وضع خراب است و باید بفکر پیدا کردن نامزدی برای آماندین بیفتند. اما تبعیت از خواهشهای دل او و ازدواجش با هر جوان بی‌مقداری که سراغش بیاید مورد بحث نبود. بلکه دوباره لازم بود موقعیت‌های جالبی پیدا شود که با ثروت جدیدی زینت بخش خانواده شازرول باشد. اخیلزاده یا کاسب کار بودن او مهم نبود. اهمیت مطالب در این بود که ثروتمند باشد. در این اثنا جوانی بنام روبرت سوبیسو^۱ فرزند یکی از صاحب‌محضران ثروتمند روئن به آماندین عشق می‌ورزید. جناب سوبیسو بر اثر افراط در شرابخواری دچار نقرس شده بود و چون این بیماری او را کشت دفترخانه او به پسرش تعلق گرفت. و مارکی که مانند شکارچی ماهری در کمین بود به آماندین حالی کرد که روبرت «تکه کمیابی» است و باید در دامش انداخت.

ازدواج در ظرف چند هفته انجام گرفت. آماندین بیچاره جهیز نداشت. اما او که دست پرورده پدرش بود رسماً مبلغی شیربها برای خود تعیین کرد. و این موضوع مخصوصاً از این لحاظ بسادگی حل شد که روبرت سوبیسو دیوانه و شیفته او بود.

این شیربها، پانصد هزار فرانک طلا بود که در آن دوره مبلغ بسیار مهمی شمرده میشد. آماندین که دختر مطیعی بود دویست و پنجاه هزار فرانک از این پول را به پدرش هدیه کرد و مارکی با این پول بامهای قصر را که خراب شده بود تعمیر کرد و بدخلق‌ترین طلبکارانش را ساکت نمود. کلو تیلد آخرین نیری بود که مارکی در ترکش داشت. پدرش امیدوار بود که درباره او نیز مانند بئاتریس و آماندین رفتار کند. اگر کلو تیلد طناز نیز مانند بئاتریس و آماندین در خانه ملیونر سومی انگرمی انداخت، پدرش بکلی نجات می‌یافت و میتوانست خداوند را از اینکه سه گاو شیرده باو بخشیده است شکر کند.

بدبختانه اخلاق کلو تیلد بکلی با دو خواهر دیگرش فرق داشت. او همیشه فرزند سرکش خانواده بود. در نوزده سالگی مانند یک دختر آزاد متمرّد و عاصی میگفت که ازدواج مبنی بر حق و حساب عبارت از نوعی بردگی است که در دوره بالزاک قابل قبول بود ولی در عصر پرزبدان کار نو^۲ قابل قبول نیست. گوئی بجای خون جیوه در گهایش جریان داشت و با کوچکترین اظهار نظر پدر و مادرش بشدت سرکشی آغاز میکرد. او دختری موخرمائی بود با

۱- Robert Soubissoux

۲ رئیس جمهور فرانسه در آن دوره

صورتی برنگ عاج، چشمانی سیاه و پر نشاط و تنی نرم نظیر تن يك رقاصه کوی. مانند استاد ماهری پیا نو میزد و مثل نقاش زبردستی تابلوهای آب و رنگ میکشید و آنچه به نقشه های مار کی لطمه میزد این بود که او عقیده داشت بخاطر ترمیم وضع مالی پدرش نمیتواند با هر کس و نا کسی که به سراغش بیاید ازدواج کند. گاهی سخنانی میگفت که مار کی را بشدت عصبانی میکرد. مثلاً میگفت:

- پدر جان، زن بیچاره ای که با مرد ثروتمندی ازدواج میکند، قلب خود را بزیر پا میگذارد.

مار کی از این شوخیها خوشش نمیآمد. دخترش را تویخ میکرد و بنام خداوند باو فرمان میداد که عاقلتر باشد. آنگاه کلو تیلد چابکتر از همیشه او را با جواب دیگری بجای خود مینشانید.

- عاقل!.. عاقل!.. واقعا چه آرزوی خوبی درباره من دارید؛ وقتی که لحظه مرگ برسد میبینم که آدمهای عاقل عمری را بیهوده گذرانده اند و فقط آنها که با عشق و هیجان سروکار داشتند ژنده کی کرده اند. آنگاه مار کی شکایت او را به مار کیز میبرد و میگفت:

- عزیزم! دخترتان يك آثار شایسته حساسی شده است! کلو تیلد بی آنکه باین سرزنشها اعتنا می کند، بنامزد مورد نظر پدرش که شغل شریف ولی عوامانه خردل سازی داشت جواب رد داد. و قتی که اولین ملاقاتش را با این توانگر اهل بورگونی برای پدر و مادرش شرح میداد از خنده روده بر میشد و میگفت:

- پدر جان! خیال نکنید که من با مسیو - مواریبل ازدواج میکنم. برای اینکه اولاً او مثل بودا گوشت آلود است ثانیاً من هیچوقت با مردی که خیال میکند شرابهایی «شانو نوفل دوپاپ» مال واتیکان است ازدواج نخواهم کرد.

بمن خبر دادند که نقشه مار کی درباره کلو تیلد با ناکامی رو برو شده بالاخره پس از چند ماه او خانه پدری را رها کرد تا بایکی از هنرپیشه های تاتر اودئون که در دیژون نقش آرماند دوال را در لادام او کامیا بازی کرده بود ازدواج کند این حادثه برای پدر و مادرش مصیبتی بود زیرا گذشته از

۱- Moiribel ۲- Châteauneuf du pape

۳- Armand Duval

اینکه کلوتیلد با مرد بیچاره‌ای رفته بود، در عین حال آن مرد آرتیستی
بیش نبود. «مارکی» در برابر «مارکیز» صورتش از خشم سرخ میشد و
میکفت:

— دختر دیوانه‌شمارا باید ز ندانی کرد الان بایک لات مشغول کثافتکاری
است! این احق بدیدن ردینگوت و موهای دراز این لات آسمان جل و بی
استعداد، رام او شده است؛ تا ششماه دیگر چنان بیچاره می شود که
بی ناموس و بدرد نخور و شاید با بچه‌ای در شکم باینجا بر میگردد!.. شکی
نیست!.. ما با خون جگر بچه تربیت میکنیم و اینهم حق شناسی آنها در
برابر ما است.

مهربازان ... خیلی خوب ...

وقتیکه در شانزده سالگی دوره اول متوسطه را تمام کردم ، با خود گفتم دیگر وقت آن رسیده است که روی پای خودم بایستم . باید بگویم که عموهوراس هرگز موافق نبود که من اولین تیرهای ترکشم را با خدمشکار و دختر دربان و یا فاحشه ای که در زیر فانوس بولوار سیاستوپول ملاقات کرده ام بدرکنم . برعکس با دلسوزی مادری که دختر نورسینده اش را نصیحت کند بمن میگفت :

« ادگار مواظب خوشت باش که مبادا در لجن زار بیفتی . راست گفته اند که زندگانی زناشوئی آینده يك دختر جوان بسته به تربیت اولیه او است . به عقیده من پسر تازه بالغی هم که در همان اول کار را خراب میکند بهمان اندازه دلسوزی دارد . عشق چیز بسیار زیبایی است که مستعد تولید شدن است مرحله عشقبازی نباید بوسیله مسخره بازی ناهنجاری با يك زن یا سه چهار ساله یا يك فاحشه حرفه ای نفرت بار و بیشمار شروع شود . شمر زیبایی را در نظر مجسم کن که با کلمه خشنی شروع شود . عموهوراس از این حرفها میزد .

اما من چون نمیخواستم که قدم بجای پای او بگذارم میل داشتم بتنهائی جل خود را از آب بیرون بیارم . افسوس ! مقدمه کارم به ناکامی تأسف آوری منجر شد . در آن روزها يك روزنامه هفتگی تحت عنوان متمم فانوس ۱ در پاریس منتشر می شد که حاوی اعلانیهای ازدواج بیشماری بود . در ساعت درس فیزیک این ستون جالب را میخواندم و هر يك از آگهی ها که مورد توجهم قرار میگرفت زیرش خط میکشیدم مخصوصا یکی از آنها بشدت مرا تحت تاثیر قرار داد :

« دختر دلفریب گندم گونی از نسل يك خانواده مشهور هستیم . روح پرومانتیکی دارم اما در عرصه زندگی تنها هستیم . میخواهم با جوان شایسته ای آشنا شوم تا او را برای همیشه

خوشبخت سازم به آدرس «مارژولین» با اداره روزنامه
مکاتبه شود.»

جنبه چنین اعلانی در انسان خیالپرستی مثل من مقاومت ناپذیر بود.
مخصوصاً از طرف دختر دلفریب گندم گونی که در گوشه‌ای از تنهایی می‌نالیده.
این آگهی یگانه وسیله‌ای بود که بوسیله آن می‌توانستم این مارژولین
را که در جستجوی رفیقی بود تسلی دهم. برای او یک نامه چهار صفحه‌ای
بسیار رومانتیک و عاشقانه نوشتم چهار صفحه‌ای که مانند مواد آتشفشانی
سوزان بود در پایان آن تقاضای رانده‌وویی برای عصر یکشنبه آینده در
مقابل منروی پورت مایو کرده بودم.

حتماً تصور میکنید که دختر دلفریب گندم گونی همانطور که گفته بود
بسرانجام آمد و با او طرح عشق پایداری را ریختم. چه اشتباهی! پس از چهار
روز نامه خودم بدستم رسید که دختر دلفریب گندم گونی آنرا پس فرستاده
بود. و در گوشه‌ای از آن با لحنی مصمم و املایی غلط چند کلمه زیر را
نوشته بود:

بشرتی! این رانده‌و و خاهم آمد که شما صروتمند باشید.
در غیر این صورت اثر ارشما بی‌فایده است.»

مارژولین
چه شکستی! روح رومانتیک دختر دلفریب گندم گونی من، پول نقد را
به کلمات عاشقانه زودگذر ترجیح میداد!... جواب این «مارژولین» اولین
سرخوردگی من بود. باین نتیجه رسیدم که بنظر عده‌ای از زنان عشق چیز
زیبایی است ولی بشرطیکه ضمانتی هم داشته باشد. سر بازان مزدور گردان
«ونوس» هرگز از سرموایب جنگجویی خود نمی‌گذرند.

با وجود این دلسرد نشدم و شماره دیگری هم از «متمم فانوس» خریدم
و اعلان دیگری شرح زیر در آن خواندم:

«مانند خوشه گندمی بور و مانند دای زیبا هستم و بیست
و نه سال دارم. حالا پدر ندارم ولی پدرم افسر ارشد بود. آرزویم
اینست که در یک کانون خانوادگی با مردی جوان، زیبا و
دوستدار زندگی کنم که مرا درک کند. با آدرس لو-تو-بلو پست -
رستانت دفتر ۱۶۶ مکاتبه کنید.

سر درس «تاریخ هنر» نامه دیگری تنظیم کردم که باز بقدر کافی
عاشقانه و آتشین بود. این بار جوابی بمن رسید که چندان عاشقانه نبود
اما انسان را باید می‌ساخت «لو-تو-بلو» بمن چنین نوشته بود:

ناشناس عزیز و زیبا. نامه‌ای را که چهار دهم ماه نوشته

بودید دریافت کردم. قلم بدست میگیرم تا بشما بگویم که از حالا محبتی نسبت بشما در دلم پیدا شده است. روز یکشنبه ساعت ۵ بعد از ظهر برای دیدن من با درس خانه ۴۰۵ کوچه «گودو - دو - موروا» طبقه پائین دست چپ بیایید تا با هم صحبت کنیم.

«لو تو - بلو» ی شما

بطور قطع لازم بود موضوع را با عموهو راس مطرح کنم تا او در سایه تجاربی که داشت بلافاصله بمن بگوید که دختر يك افسر ارشد که در طبقه پائین خانه ای در کوچه گودو - دو - موروا زندگی می کند چه چیزی از آب در خواهد آمد. اما من میخواستم آزاد باشم تا باو نشان دهم که در شانزده سالگی میتوان بدون محافظ از خانه بیرون رفت.

یکشنبه آینده سر ساعت پنج زنك در طبقه پائین خانه محقر کوچه گودو - دو - موروا رافشار دادم. زن جوان بسیار زیبایی با همان مشخصاتی که در نامه نوشته بود در را بروی من باز کرد. او زن بوری بود بار و بدو شامبر آبی کمرنگ با لهجه غلیظ اهالی «بری» حرف میزد و جورابه های سیاه ابریشمی بپند جورابه های قهوه ای زنك پیا کرده بود.

صحبت ما در آغاز تردید آمیز بود. از اینکه در اطاق خوابش از من پذیرائی می کرد و تخت خواب او هنوز بهم خورده بود، معذرت خواست و گفت که امروز صبح قدری زیاد خوابیده است، مرا دعوت کرد روی تخت خواب که بالشهایش فرو رفته بود پهلوی او بنشینم، گیلان شراب پورتو با پیسکویت هائی که توی بشقاب کنگره داری بشکل ستاره چیده شده بود بمن تعارف کرد. در اثنائی که او خود را بمن نزدیک میکرد، از اطاق مجاور صدائی شنیدم و چون اظهار تعجب کردم گفت که خدمتکارش مشغول منظم کردن اطاق توالت است. در این اثنا چشم يك جفت کفش راحتی مردانه خورد که بطور نامنظمی زیر تخت خواب افتاده بود ولی تجاehl کردم. او بپهوده می کوشید که مرا بخود بچسباند موهایم را نوازش دهد و گردنم را غلغلک بدهد. من در برابر این طنازی های او مقاومت می کردم تا گهان با حالتی مصمم از جا برخاستم و ادعا کردم که قرار ملاقاتی را فراموش کرده ام او بیش از این اصرار نکرد و کلامم را تقدیم کرد و گفت:

- هر طور که میل تو است عزیزم *** هر وقت که کارت کمتر بود مرا

خبر کن ...!

سرعت بیرون آمدم و در حالیکه بحقیقت مطلب پی برده بودم پیاده راه کوچه پمپ را در پیش گرفتم. در کوچه رؤیال در ایوان يك بیسترو توقف

کردم تالیوانی آبخو بخورم. وقتی که می خواستم پول آبخو را بدهم دست بجیب کوچک کتم بردم و با کمال تعجب دیدم سه لوئی که در آن جیب گذاشته بودم گم شده است.

ملاقات کوتاه کوچۀ گودو-دو موروا بیهای پولی که سر هر ماه عمویم بمن میداد تمام شده بود. البته این پول غیر از پنج لوئی ماهیانه ای بود که مادرم برای مخارج متفرقه برایم میفرستاد. با نهایت خشم خود مرا نادان و ابله و احمق میخواندم! فائده آنهمو مطالعة من در خانۀ عمو هوراس و مشاهده آنهمه مهارت و زرنگی های شیطانان او این بود که در همان قدم اول بوسیلة يك زن مجرم حرفه ای لغت شوم. این دو قدم نخستین من در عرصۀ عشق بازی مردو به عدم موفقیت کامل منجر شد! امّا این درس عبرت بی حاصل نبود.



پس از سه هفته به این نتیجه رسیدم که باید اشتباهاتم را پیش عمو هوراس اقرار کنم او چنان شخص فہمبندہ ای بود که برده ای روی بی تجربگی من کشید. بشنیدن حرفهای من خنده را سرداد و فریاد زد:

عجب آدمی هستی. هیچوقت من آدمی بسادگی تو ندیده ام. آه! طفلك من! پس این بازی کوچک برای تو به سه لوئی تمام شده! بهتر بود همانوقت بمن اقرار میکردی که فکر اولین شیطننت ناراحت کرده است. بعد از این کار را به موجانت واگذار کن!

اطمینانی که عمویم داد خیالم را راحت کرد. این نخستین راز بزرگ دورۀ جوانیم را به چه کسی بهتر از او میتوانستم بپیارم؟ او با کمال مهربانی بمن گفت:

گوش کن ادگار این موضوع را به هیچکس نگو. حتی به پدر و مادر هم ننویس که من در این کار تودخالص کرده ام. چونکه آنها عصبانی میشوند و بمن حمله میکنند اما من که ترا دوست دارم میخواهم که تو قدم روی جای پای دون ژوان بگذاری. الان یگانه فرصتی را که برایم ممکن است در اختیار تو میگذارم ایزابل کوچولو را بخاطر داری؟

همان دختر جوانی که در مجلس رقص بارتلوها با او رقصیدم؟

آری خود او!... چیز خوبی نیست؟ ها؟

چرا؟ همه شب را مثل فر فر با هم رقصیدیم.

خوب در نظر بیار که بارتلوها دچار بیچیزی شده اند و این شب نشینی

هارا برای این میدادند که شوهری برای دخترشان پیدا کنند. بالاخره
 نامزدی را که آرزو میکردند پیدا کردند. او شلزل فلا پیرون ۱ دلال
 بروات است که چهل و هشت سال دارد. میلیونها پول، يك دسته خدم و حشم
 يك طویل اسبان مسابقه و يك ویلای زیبا در مونت کارلو دارد. متأسفانه
 زشت و شکم گنده و سرخ رو و مثل موش کور نزدیک بین است. ایزابل
 و فلا پیرون در کنار هم مانند این بودند که يك چینی کوچک ساکس را
 پهلوی يك كوزه بزرگ سفالی گذاشته باشند. دختر بیچاره که از پدر و
 مادرش ناراضی بود، رازدش بامن در میان گذاشت و مخفیانه بمن گفت:
 آقای سرگرد! شما میدانید که پدرم مرا محکوم کرده است باینکه
 انگشتر نامزدی این فلا پیرون و حش آور را قبول کنم... چون دختر مطیع
 هستم و پدر و مادر مرا دوست دارم اطاعت میکنم. اما همانطور که اطمینان
 دارم اسم ایزابل است مطمئنم که فردای روز عقد بشوهرم خیانت خواهم
 کرد. هنوز نمیدانم با چه کسی مرتکب این خیانت خواهم شد ولی آنچه
 مسلم است، این کوساله گنده اولین کسی نخواهد بود که به عفت دختر جوان
 و بی لکهای دست می یابد. حالا شما التماس میکنم آقای سرگرد! بمن
 لطف داشته باشید و مرا در پیدا کردن چنین شريك ج. رمی کمک
 کنید...»

ایزابل بر روز با چنین احسن محکمی بامن حرف زد. ازدواج روز ۱۵ مه
 صورت خواهد گرفت. پس شب چهاردهم، ایفی ژنی ۲ برای قربانی کردن
 آماده خواهد بود. اگر تو آدم بیخس ۱ یخمه و تنبلی نباشی این قلعه بی
 نظیر را فتح خواهی کرد! من روز یازده مه ضیافت شامی ترتیب خواهم
 داد که ضمن آن ترا با خانواده بارتلو و خود ایزابل و سرهنگ پیری که از
 دوستانم است آشنا می کنم. بعد از آن بگردن تو است که ایزابل را تعقیب
 کنی زیرا سرنوشت چنین مقدر کرده است که تو وسیله انتقامی در دست
 او باشی. البته بهتر است مرا در جریان بگذاری که ترتیب بقیه کار را بدهم.
 حرفهای عمده و هوراس دهنم را آب انداخت. و من بمنتظار این شام
 امید بخش نشستم. این شام در رستوران پایار داده شد. ایزابل در کنار من
 نشسته بود. اورفیک رقص سابق خود را خوب بخاطر داشت. وقتی که کلوچه
 تقسیم میکردند من از زیر سفره دست او را نوازش می کردم. بیش از تقسیم
 بوقلمون زانوی او را فشار میداد. پس از سالاد بوته گل ابریشم

پاهایمان زیرمیز درهم پیچیده بود اگر مهمان دست چپ او یعنی سرهنك پیرمرتباً با اوصحبت نمی کرد ؛ مسلماً تعارفاتی باو می کردم که خوشش می آمد . چشمکها و جوابهای او به دست درازبهای من مرا قوت قلب میداد بالاخره هنگام صرف قهوه و مشروب احساس کردم که کارها رو براه شده است .

رو براه شده ؛ ولی قدری عجله کرده بودم . من در مدرسه شبانه روزی ژانسون دوساییمی یا نسیون و دمو هیچ شبی بجز شبهای یکشنبه از مدرسه خارج نمیشدم . آیا باید از دیرستان فرار می کردم ؛ چه کاری ؛ این هم ممکن نبود که در خندقهای استحكامات پورت دو فین باهم قرار ملاقات بگذاریم . و او چه میتواند بکند که آزاد باشد ؟

آنشب عموهوراس مرا تا دیرستان برد ... ناراحتیهایم را برای او شرح دادم . او بمن اطمینان داد و گفت :

- من همه این چیزها را پیش بینی کرده ام احق جان ؛ يك مرخصی خصوصی از مدیریت برای تو خواهم گرفت ... تو همراه عموهوراست در ضیافتی شرکت خواهی کرد و این برای تو بسیار مفید خواهد بود .

- آفرین عموجان !... اما ایزابل چه می شود ؟

- تکرار میکنم که همه چیزش را پیش بینی کرده ام ... حتی نقشه ام را برای او تشریح کرده ام . او هم درك کرده و زیر اب گفته است ؛ آقای سرگرد شما فرشته اید !

- من منظور شما را نمی فهمم !

- از خانواده بارتلو خواسته ام که اجازه دهند در مجلس رقص خانمهای صلیب سرخ که شب چهاردهم در سالنهای کنتینان تال برپا خواهند شد دخترشان را همراه ببرم و آنها با کمال میل پذیرفته اند .

- شما نظیر ندارید عموجان !... اما ...

- اما چه ؟ ...

- اما بالاخره معلوم نشد که ایفی ژنی قشنگ ما کجا فرصت خواهد یافت نقشه خود را بر حلقه عمل بگذارد ؟ ...

- میخواهی بدانی ؟ ... بسیار خوب ؛ واقعاً امروز عصر مجلس رقص صلیب سرخ در کنتینان تال دائر خواهد بود .

- خوب ؟

- بین اولین سواران و آخرین والس ، وضع غیر منتظره ای

برایتان فراهم خواهم کرد!...

- عمو جان شما آدم خطرناکی هستید!...

آثار تحسین نسبت به عمویم از چهره حیرت زده ام پیدا بود. خوشش آمد پس گردنی دوستانه ای بمن زد و گفت:

- اگر وزیر زرنگتر از این بود، حالا من استاد استراتژی دردبیرستان نظام بودم...



ساعت ۹ شب چهاردهم سرگرد «بوژانسل» با اتفاق دختر جوان داربائی که لباس گلی رنگی بتن داشت، بوضع شایسته ای وارد مجلس رقص «صلیب سرخ» شد. قلب من از شادی در طپش بود. «موزیک» تازه آهنگ لبخند آوریل را شروع کرده بود. من ایزابل را برقص دعوت کردم. هنگامیکه در میان دانشجویان سن سیر و دارالفنونی های اونیفورم پوش میچرخیدیم، اویخ گوشم گفت:

- ادگار این عمو هوراس شما تالی ما کیاول است!

- نقشه اش را برای شما تشریح کرده...!

- هیس... ساکت باشید!... شما مرا از خجالت سرخ میکنید! برقصیدم!

رقصیدیم!... بولگا و مازورکا رقصیدیم! وقتیکه ایزابل را بطرف

بوفه میبردیم، عمو هوراس بمانزدیک شد... بمن اشاره کرد که در کریدور

تعیینش کنم. حالت توطئه چین شوخی را داشت. مخصوصاً پیش بینی میکردم

که این حادثه برای او بسیار خوشایند است. با صدای آهسته بجا گفت:

- بچه های من! بقدر کافی پیست رقص را صیقلی کردید... من پیشاپیش

برای شما اطاقی بنام مسیو و منادام دوپن کرایه کرده ام. شماره اطاق ۳۴۴

است. اینهم کلیدش!... در طبقه سوم قرار دارد. حالا ساعت نه و نیم است

مایلید که در ساعت یازده و نیم بمن ملحق شوید. من پشت یک میز بایک

بطری عرق دو آتشه خواهم نشست. زود بروید! اسم عبور «عشق و رزانت»

خواهد بود...

بسرعت دور شدیم.

در ساعت یازده و نیم من ناشیانه ایزابل را در بستن دکمه های پیراهن

گلی رنگش کمک میکردم. برای آخرین بار بوسه ای در آستانه اطاق

شماره ۳۴۴ رد و بدل کردیم. و بسالون رقص پائین آمدیم. عمو هوراس

آنجا بود و سبک‌داری دود میکرد. بما اشاره کرد که کنار میزش برویم. و عینکش را جلو چشم چپ گرفت تا بدقت نگاهمان کند. چهره پشاش ما او را مطمئن ساخت که حمله با موفقیت انجام یافته است. در گیلانهایمان شامپانی ریخت و بی آنکه هم با برو بیاورد با حالت جدی مضحکی اعلام کرد:

—سربازان!... خیلی خوب!.

در انتخاب يك شغل

وقتيكه دوره دوم دیرستانرا تمام کردم، برای اینکه پس از تلاشهای تحصیل مدتی استراحت کنم به یورگونی که قصر شانمبیل در انتظارم بود رفتم. مادرم از دیپلمه شدن من خوشحال بود و يك ساعت مچی با بند طلائی بمن داد. پایا فقط به چند تعارف زیر لبی قناعت کرد. او مخصوصاً علاقه داشت مرا ببینند تا تصمیمی درباره آینده ام بگیریم. در یکی از شبهای ژوئیه يك شورای جنگی در کتابخانه تشکیل شد. کتابهایی که هرگز باز نشده بود، مانند نجس ها که در سواحل رود گنگ صف می کشند، چیده شده بود. گوئی در برابر دو قاضی ایستاده بودم: پایا و مامان!... و در این میان، مجرم من بودم.

پایا در این پنج سال اخیر خیلی پیر شده بود: نحیب زاده مزرعه دار از فعالیتش کاسته شده بود. او با ادقت کمتری به کار جنگل ها، مزارع، آبها و معاملات رسیدگی میکرد. بسیاری کبیدی اور تحلیل منی برد، سه بار کیسه صفرايش را عمل کرده بود. آنشب با لحن خشن يك مأمور تفتیش عقاید این سؤال مقدماتی را مطرح کرد:

— ادگار شما پابه هیجده سالگی گذاشته اید، باید راهتان را در زندگی انتخاب کنید. من شما را آنطوریکه شایسته طبعه تان است تربیت کرده ام اما باید این موضوع را بدانید که من پیوسته مواظب شما نخواهم بود. مدت زیادی با مادر تان چروبحث کرده ام. کسیکه مثل شما عنوان واسم خوبی دارد باید شرافتمندانه زندگی کند. تصور می کنم که یکی از سه شغل را بهتر است انتخاب کنید: نظامی گری، قضاوت، سیاست. مسلماً خود شما هم تا کنون روی این مسائل فکر کرده اید. میخواهید به سن سیر بروید؟ مایلید با قوانین سروکار داشته باشید؟ با حد اقل مسائل سیاسی جلب نظر شما را میکنند؟...

سکوتی برقرار شد مدت زیادی طول کشید. پاپا انگشتان لاغرش را روی میز گذاشته بود. چشمان کوچکش را که بر اثر مرور زمان مانند دو عقیق ریز توی کاسه های چشم پنهان شده بود، با نگاه های ثلثی به صورت من دوخته بود. بیصبرانه تکرار کرد:

- بالاخره چکار میخواهید بکنید؟

جواب من مانند تیر طیارچه ای منفجر شد:

- نقاشی...

پاپا از جای خود پرید. مادرم که قبلاً عقیده مرا شنیده بود، تکانی نخورد. پاپا با تعجب تکرار کرد:

- نقاشی؟... میگوئید نقاشی؟...

این کلمه را با تنفر بخصوصی ادا می کرد. گویی می خواست بگوید:

«کناسی!» یا «کهنه فروشی!»

اصرار کردم:

- میخواهم وارد دانشکده هنرهای زیبا شوم. گمان میکنم دارای استعداد نقاشی باشم. معلم دوژانسون دوسایی مرا تشویق کرد که مطالعاتم را در این رشته ادامه دهم.

پاپا روی صندلی خود بهیچان افتاد و گفت:

- شاگرد نقاشی!... پرده خراب کنی!... این است، منی شغلی که آرزویش را دارید! واقعاً دیدنی است!...

- اما تصویر می کنم مثل رامبراند، رفائیل، مانه و رنوار شوم...!

اما پاپا که از کوره بدر رفته بود ادامه داد:

- شغل گداگر سینه ها... کشیدن تصویر موجوداتی که در يك کارگاه جلوی بیست و پنج نفر لخت میشوند... ادگار شما دیوانه اید!... شما بالاخره کنار دیوارها درحالی که منظره های مداد رنگی میکشید و کلاهتان را جلوی عابرین میگیرید، جان میدهید!

مادرم بخود جرئت داد و صدایش را بلند کرد و گفت:

- استانیسلاس اگر ادگار قریحه داشته باشد چطور؟... همه نقاشان که بگدائی نبفتاده اند...

- عزیزم این قبیل زندگی در اپرا كميك ها و در کنار سر و صدای ارکسترها بهتر است. ما در خانواده مان يك «مارشال دو فرانس» داشتیم يك رئیس مجلس، يك آجودان نابلهون سوم و يك دادیار دیوان تمیز... خلاصه همه مردانی بودند که مایه افتخار میهن شان شدند... میخواهد نقاش

شود؟ پس باوجود مطالبی که شما بهتر خبر دارید بهتر است برو و او را گرو بات
شود! ادگار من شما تا اول اکتبر فرصت میدهم که فکرهایتان را بکنید. اگر
به همین ترتیب جعبه رنگ و قلم مورا بچسبید، باید خودتان بتنهایی زندگی
کنید و انتظار نداشته باشید که در این بیکارگی تان شمارا کمک کنم!
- چنین انتظاری از شما ندارم پاپا !! -

آنشب جلسه شورای جنگی در محیط خصوصیت آمیز و کنگی پیایان رسید
خوشبختانه فردا صبح مادرم که مرا میپرستید، و هرگز برای کمک بمن
فرصت از دست نمیداد، بمن گفت:

- عزیزم... اگر بیش ازهر چیز استعداد نقاشی داری، تردید نکن...
من ترتیبی میدهم که تو زیاد گرسنگی نخوری.

وَنُوسِ گُوتِیوَرگ

روز اول اکتبر وارد پاریس شدم . باپا جیره مرا قطع کرده بود .
 مادرم - زن مقدس - بمن وعده داد که ماهیانه کوچکی معادل پانصد فرانک
 در هر ماه برای من بفرستد . او این مبلغ را روی مخارج لباسهایش میکشید
 و پس انداز میکرد . کارگاه کوچکی در کوچه بناپارت اجاره کردم و
 در دانشکده هنرهای زیبا وارد کلاس لوک - آندره مولار (۲) رئیس ژوری
 جامعه هنرمندان فرانسه شدم . او در سال ۱۸۹۸ یک مدال افتخار گرفته
 و عضویت انستیتو انتخاب شده بود . تابع مکتب کلاسیک و طرفدار
 تشریح دقیق و کمپوزیسیونهای متعادل بود . من پیش از اینکه به
 امپرسیونیسم کم دقت تری بیردازم چیزهای زیادی از او یاد گرفتم .
 وقتی عمو هوراس خبر یافت که من بطور جدی زندگی را صرف
 نقاشی کرده‌ام از صمیم قلب تحسینم کرد . همچنین باپا را مسخره کرده و گفت:
 - این پدر تو واقعاً بیکاره تر از من است ! عقایدی دارد که مال عصر
 بالزاک است . من نظر ترا تأیید میکنم . نقاشان را دوست دارم چونکه
 جوانان با نشاطی هستند ! از طرف دیگر منهم ترا کمک خواهم کرد پسر
 نازنینم !
 - چطور عمو جان !

- من مدلهای واقعی در اختیار تو خواهم گذاشت ! وقتی به زنانی
 احتیاج داشته باشی که با لباس حوا مدل تو قرار گیرند ، بسر باز گیری
 خواهم پرداخت و در جلسات شرکت خواهم کرد . با یک مداد و یک تکه
 مقوا خواهم آمد و جدیت خواهم کرد منهم طرخی از اندام مدلت بکشم .
 این عمو هوراس پیر و هرزه من هر قدر که توانست در وصف این
 شغل گفت . چون در کارگاه محقرم به مطالعه نقاشی برهنه شروع کردم
 او بسر اغم آمد و گفت :
 - ادگار میخواهی خدمتی بمن کنی ؟

البته عمومی عزیزم! چه کاری باید انجام دهم؟

فکر کن که من روز پیش در کافه «دو عروسک» یک زن سوئدی زیبا کشف کرده‌ام که در پاریس سرگردان است و بفکر فریفتن او افتاده‌ام. آنچه درباره او میدانم اینست که اسم کوچکش «گردا» است و در هتل کانال و ثانادا در کوچه سنت پیر زندگی میکند چون میل داشتم پیش از اینکه بکارهای دورودرازی دست بزنم، هیکل عربیان او را ببینم، دلیل شورانگیزی برای او پیدا کردم. باو گفتم من برادرزاده‌ای دارم که احتیاج به مدلی برای کشیدن تابلو دارد و برای هر جلسه‌اش یک لوئی میدهد. و چنین اضافه کردم: مادموازل خود شما بهتر میدانید که این شغل بسیار شرافتمندانه است و برای شما بهیچوجه اشکالی ندارد... هنر برتر از همه چیز! من آدرس تو را باو دادم و برای ساعت دو بعد از ظهر روز سه‌شنبه قرار ملاقات گذاشتم او تردید کرد و در حالیکه ترکم میکرد گفت: فکر میکنم!

فردا عموهوراس در حالیکه در آتش بیصبری میسوخت پیش من آمد برای اینکه هنرمندتر جلوه کند پایون سیاهی بگردن بسته بود. ساعت دو و ربع وقتی که مادموازل زنك در گار گام را بصدا در آورد، عمویم زیر کانه، پشت سه پایه‌ای کنار سه پایه نقاشی من نشسته بود. من با قیافه بسیار جدی دختر سوئدی زیبارا پذیرفتم و او پی برد که ما برای مسخره بازی آنجا نیامده‌ایم. بدیدن تابلوها و طرحهای من کمی بدنش لرزید و گفت:

اما باید لغت شوم...

آری مادموازل، همه مدل‌ها لغت میشوند... ضمناً باید بدانید که لغتی دور از عفت نیست. لباس خواب است که نا شایسته است. گردا سرشرا تکان داد. با اینهمه، لغت شدن باین سادگی در در برابر دو گردن کلفتی که پشت سه پایه‌ها کمین کرده بودند بنظر او دور از احتیاط جلوه میکرد. مخصوصاً چشمانش را عموهوراس دوخته بود که با قیافه معصومی مداد را پشت مقوای سفید میکشید. گردا با صدای آهسته از من پرسید:

این یکی چطور... او هم مثل شما نقاش است؟

آری مادموازل... همه ما بطور خانوادگی نقاش هستیم!

عجیب است... او اصلاً قیافه نقاش ندارد.

برای اینکه او نقاش عالم اشراف است. او متخصص مینیاتورهاست.

پول زیادی بدست میآورد. بعدی که نمیداند آنها پول را کجا خرج کند.

ناگهان در نگاههایی که گردا بعمویم می‌انداخت ، آثار خصومت کمتر شد . حالت تسلیمی بخود گرفت و پرسید :

- خوب ، حالا واقعا میخواهید که من نیمه لغت شوم ؟

- نه نیمه لغت... بکلی لغت شوید !

- او... بی جوراب... بی کمرست ؟

- بی همه چیز !

دوباره به متخصص مینیاتور که با کمال عفت چشم به رنگهای روغنی خود دوخته بود نگاه کرد . باید گفت اطلاع از اینکه عموی من نمیداند پولایش را چکار کند ، دلیل قاطعی شده بود . زیرا گردا ناگهان تصمیم گرفت و گفت :

- خوب... پس لغت میشوم !

- پس به اطاق مجاور بفرمائید... این صحیح تر است .

او در آستانه درایستاد و سرش را برگرداند و دوباره پرسید :

- باید همه چیز را بیرون بیاورم... همه چیز را ؟

- مطلقاً همه چیز را ماداموازل .

چند لحظه بعد گردا در آستانه در ظاهر شد . او با جلال شاهانه خود ، ونوس شمال بود . بدنی تسکین ناپذیر... کوئی جوهر شیر و گل سرخ بود . موهای افشانی که مانند آشپز روی شانه‌های مدورش ریخته بود . احساس کردم که الان عمو هوراس باران تعارفات بی‌موقع را بر سر او خواهد ریخت . از اینرو باو اشاره کردم که جلوی احساساتش را بگیرد و از «گردا» خواستم حالت تابلوی «مایا» اثر «گویا» را روی جایگاه مرمر مشکی بگیرد . و گفتم :

- اینطور بسیار عالی است بهمین حالت بمانید .

وقتی که طرح من تمام شد به گردا گفتم که استراحت کند و يك شال کشمیر باو دادم . لحظه شراب و شیرینی فرا رسید عمو هوراس مانند ماهی در میان علف جست و خیز میکرد . همچنین دامنه خیال را آزاد گذاشته بود که جلال سفر کرده گوته را تحسین کند .

در ساعت شش به گردا پیشنهاد کرد که او را با ماشین خودش که دم در بود ، به هتل برساند . گردا که دیگر رام شده بود با کمال میل پیشنهاد او را پذیرفت .

فردای آنروز به عمو هوراس تلفن کردم تا از او بپرسم که آیا این جلسه اول نقاشی را پسندیده است یا نه ؟ «اما» خدمتکار پیر او بمن جواب داد :

- مسیو ادگار آقای سرگرد امشب بخانه نیامده است. میترسم که
بلائی برش آمده باشد؟

- او، نه «اما»! مطمئن باشید... برعکس هیچ خبری نشده!...
دوباره گوشی تلفن را برداشتم، و به هتل کانتال و کانادا تلفن کردم
و اطاق گردا را خواستم. صدای بسیار ضعیفی که لهجه اسکندیناوی داشت
جواب داد:

- چه کسی حرف میزند؟

- نقاش دیروزی... ادگار!

- صدای نزدیکی زمزمه کرد:

- بنده بمن! برادر زاده‌ام است... آلو... ادگار؟ چطوری؟

- خیلی خوبم عمو جان... شما چطور؟

- منم خوبم. مایلی ساعت یک همراه ما در ستوران فویوناها را بخوری؟

- البته... چیزی احتیاج ندارید؟

- چرا... یک کتابفروشی برو و برای من دو جلد کتاب بخر که

میخواهم هرچه زودتر بخوانم.

- چه کتابهایی؟

- تاریخ شارل دوازده و مکاتبات برنادوت با ناپلئون اول!

فردا شب تنها خواهم بود

بزرگی و بزرگی نظامی ۱! در بیست سالگی بعنوان سرباز جدید به هنگ ۱۳۱ پیاده در اورلئان فراخوانده شدم. بنا به توصیه عمویم در سربازخانه ای که تا پاریس دوساعت راه بود مشغول خدمت شدم و این برای من بسیار مطبوعتر از آن بود که در پادگانهای کوچک آلپ سفلی یا بیرنه بسر برم. اوایل خدمت سربازیم تیره، یکنواخت و بی حادثه بود. باید اعتراف کنم که عمو هوراس ام نتوانسته بود علاقه ای بشواری سرخ در دل من ایجاد کند.

هنوز سخنان خوشمزه ایرا که بمن میگفت و باشوخی بخصوصی آمیخته بود بخاطر دارم:

— ادگار بزودی اونیفورم بتن خواهی کرد. چند نصیحت مرا گوش کن که برایت بی فائده نخواهد بود. همیشه بخاطر داشته باش که سرباز سواراگر داستان خوشمزهای برایش تعریف کنند، لبخند نمی زند. چونکه او اول، وقتی که داستان را تعریف میکنند بفکر می رود و فردا وقتی که معنی آنرا فهمید میخندد. سرباز توپچی بطور کلی وقتی که برایش داستانی بگویند میخندد اما هرگز معنی آنرا نمی فهمد. سرباز پیاده همیشه لبخند میزند و اصلاً احتیاجی بشنیدن داستان ندارد. و اما طبیب هنگ، هرگز نمی خندد چونکه از همه چیز خبر دارد.

برای مقابله با هر پیش آمدی سمو هوراس مرا به سرهنگ دوم لانژیسمون^۲ که معاون فرمانده هنگ بود توصیه کرد. و بهمین مناسبت بمن گفت:

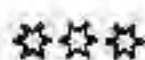
— ادگار تو باید معنی امتیاز طبقاتی را در ارتش بدانی. چون فورمولی دارد که در آئین نامه سربازی نوشته شده است: سروان تصمیم میگیرد. سرگرد اظهار نظر میکند. سرهنگ استیناف میدهد و ژنرال تعجب میکند!.. اگر میخواهی بهتر بفهمی فراموش نکن سروانها رفیق همديگرند. سرگردها همکار هم، سرهنگها رقیب هم و ژنرالها حریف هم! حتماً خواهی گفت

۱- اشاره بکنایی است که «الفردو وینی» باین نام دارد. ۲- Langismont

که مهم نیست چونکه من سرباز ساده‌ای بیش نیستم؛ پس در اینحال از جلوی زنها، عقب‌اسپها و پس و پیش فرماندهان‌حذر کن.

سخنان عاقلانه عموه‌وراس در نظر من نشانه عقل سلیم بود. از او سؤال کردم که این فلسفه را از کجا کسب کرده است. گفت:

— ادگازیزم این حرفها از قرن‌ها باینطرف در کافه‌های افسران رایج است؛ آنها هرطور که بتوانند خودشانرا سرگرم میکنند. میخواهی که يك نصیحت عالی بشو بدهم؟ تو میدانی که برای موفقیت در زندگی باید سرشناس بود. یعنی باید در میان عده زیادی انگشت نما بود. خوب اگر صاحب القاب و عناوینی سرباز پیاده باش، انگشت نما خواهی بود. اگر باهوشی به صنف سوار پروانگشت نما خواهی شد. اگر ثروتمندی توپچی باش انگشت نما خواهی شد. اگر خوش لباسی به باربری پروانگشت نما خواهی شد. اگر اهل عشق و زن هستی مستعمراتی باش انگشت نما خواهی شد. و اگر جمهوریخواه هستی به نیروی دریائی بسرو انگشت نما خواهی شد.



— برپا!... اگر آقای کنت میخواهد قهوه سیاه بخورد بیاید!..

صبح اولین شبی که در سربازخانه بسر بردم این اولین صدائی بود که شنیدم. مدت دو سال این زندگانی بهت زده و اجباری را در میان لباس سربازی بسر بردم و در این مدت بدخلقی گروه‌بازان حسود و خشونت سادیستی استواران را تحمل کردم. هر وقت که عموه‌وراس بدیدن من میآمد، با خوشحالی از من میپرسید:

— خوب، از زندگی نظامی خوش است میآید؟

و من باقیافه استهزاء آمیزی آه میکشیدم سه ماه سرباز ساده بودم که روزی نامه‌ای باتمبر اورلثان بدستم رسید دچار تعجب شدم زیرا کسی را در آنجانی شناختم. داخل پاکت کارتی بود که روی آن سطور زیر نوشته شده بود:

سرهنگ دوم لائریسمون و خانم، از شما خواهش میکنند که ساعت ۹ شب ۱۷ دسامبر آنها را بصرف شام مفتخر فرمائید ضمناً رقص نیز خواهد بود. آدرس منزل ۴۴۱ کوچه لائروتیری بلافاصله پی بردم که امتیازی که سرهنگ نسبت بمن قائل شده است نتیجه توصیه هموی عزیزم است. چون در يك شهر خلوتی چندان سرگرمی و تفریحی وجود ندارد من چنانکه شایسته سرباز وظیفه شناسی است بموقع

بکویچه برو تری رفتم و سر ساعت نه بآنجا رسیدم .

من پیش از همه رسیده بودم . يك سرباز بیکگاری که شربت نـسـارنج و نانهای کوچک روی میزی میچید بمن گفت که بنشینم تا برای خبر کردن خانم برود . من با دستکش سفید و اونیفورم درجه يك و موهای کوتاه هم قیافه خود مرا بسیار احقرانه تصور میکردم ناگهان زن مجللی که تقریباً يك متر و هفتاد و هشت سانت قد داشت و لباس تافته کلفتی رنگ د کولته ای پوشیده بود وارد سالن شده . این زن که بسیار زیبا و گندم گون بود و خط سبیلی روی دهانش بنظر میرسید با قدمهای جنگجویانه ای بطرف من آمد . من بحال خبردار دست او را بوسیدم و قتیکه مراشم احترام را بجا میآوردم با لحن شوخی گفت :

- شما کنت دوشانمیل برادرزاده سرگرد دوبوزانسلی هستید؟

- بله مادام !

- از اینکه درهنگ شوهر من خدمت میکنید ، راضی هستید ؟

- البته مادام !

- خوب ، خوش آمدید سرباز جوان ، بعد از این درخانه من بروی

شما باز است ! ...

- اوه متشکرم مادام .

- آری ، آری ... شما دراورلئان کاملاً تنها هستید ؟ چنین بنظر

میرسد که پدر و مادرتان در قصر خودشان در بور گونی زندگی میکنند .

- بله ، خانم !

- پس من جای آنها را خواهم گرفت .

- خیلی ممنونم مادام !

- بالاخره بروحیه من پی میبرید ... سرگرد بمن گفته است که شما

پسر جثابی هستید ... او میالغه نکرده است .

- اختیار دارید مادام .

- چشمهای قشنگی دارید .

- حسن ظن شما است مادام !

- اگر ، اگر ... شما هم بجای اونیفورمی که دولت بتن تان کرده است

لباس شیکی بتن داشتید همین الان باهم میرقصیدیم !

مادام لائیسمون برگشت و نه فقط با تعارفات که کرد بلکه بالعنی

که درمقابل داشت مرا در میان تشویش باقی گذاشت . اینها تعارف نبود ،

گلوله های مسلسل بود ... بیاد آوردم که عموهوراس بمن گفته بود :

- لائیسون با زنی ازدواج کرده است که حتماً از برخورد ژاندارمی با یک زن رام کننده یلنک بد دنیا آمده است. این کلماتین جانور عجیبی است! زیرا خانم سرهنک کلماتین نام داشت.

ساعت نه و نیم سالون کلماتین پر شده بود. در کنار افسران و خانمهایشان چند نفر از سرشناسان اورلئان نیز دیده میشدند. پیا نیست، والس و مازورکا میخواست، خانم سرهنک از روی کمال لطف مرا به سه نفر دختر جوان معرفی کرد که حاضر بودند با سر بازساده‌ای برقصند، تازه از میان بازوان دخترک موخرمائی پودرزده‌ای بیرون آمده بودم که خانم سرهنک با حالت تعجب آمیزی میچ دستم را گرفت و مانند میجرمی که بسوی پاسگاه ببرند بطرف پیانو کشید. و دستور والس زیبائی داد.

نوازنده اطاعت کرد. خانم سرهنک مرا از زمین قایم و دیوانه‌وار شروع بچرخیدن کردیم. او درحالیکه چشم بمن دوخته بود زمزمه میکرد.

برگرد... اگر میخواهی

رفتنت درهم شکسته... زندگی اهرای

می بینی که دیگری

هرگز جای ترا نگرفته است

روحم ۱۰۰۰ افسرده است

برگرد ۱۰۰۰ اگر میخواهی!

زیرا محبت من بی پایان است!

میخواهم همه سعادت از دست رفته‌ام را باز یابم

برگرد...

برگرد..

اگر میخواهی...

چون بندهای دیگر این ناله عشق را امیدانستم بقیه آنرا آهسته با

سوت میزدیم. خانم سرهنک گفت:

- اوه!... شما خیلی قشنگ سوت میزنید.

- اوه مادام!... قمری ها ده بار بهتر از من سوت میزنند!...

خانم سرهنک خندید. این حرف مرا خیلی خنده‌آور شده بود.

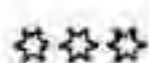
اصلاً آدم خوشبینی بود؛ مرا به بوف راهنمایی کرد و ساندویچ‌های شکلاتی

من داد و گفت:

- بیابخور! برای اینکه بجای مادرت باشم باید اول سیرت کنم!

وقتیکه این حرف را میزد خودش نیز مشغول جویدن یک نان بادامی

بود . چشمان سیاهش در اندام من نفوذ میکرد و مرا میترساند . با اینکه بیست و یکساله بودم ولی هنوز تجربه زیادی درباره زنان نداشتم . و این اولین باری بود که میدیدم یکی از آنها که نزدیک چهل سال داشت ، مانند عنکبوتی که بشکار دست و پا بسته اش حمله کند ، بسوی من میآید . تا نصف شب مرخصی داشتم . ساعت یازده و سه ربع از سرهنگ اجازه رفتن گرفتم و او از من دعوت کرد که یکشنبه آینده برای صرف چای بخانه شان بیایم .



یکشنبه آینده با کلماتین چای خوردم . او هشت نفر مهمان داشت اما قسمت اعظم وقت خود را بمن اختصاص داد زیرا برای آنها دو میز بریج تشکیل داد و در نتیجه توانست در دفتر کار شوهرش با من خلوت کند و باز در زیر پرده محبت مادرانه ، درباره زندگی خصوصی ام چیزهایی از من پرسید .

چند بار دیگر به ناهار و شام دعوت شدم . احساس میکردم که کلماتین مانند ملکه وحشی هبیرید جدید که مبلغ سفید پوست را با غذاهای متنوع چاق و فربه میکند تا در آخر فصل باران کبابش کند ، مشغول تغذیه من است . احساس میکردم که ملازمت ها و توجهات مداوم و تقریباً ظالمانه او رفته رفته مرا کلافه میکند . بالاخره این بحران روزی باوج خود رسید که کلماتین بمن خبر داد که اجازه دارم نیمه شب فردا برای صرف قهوه بعد از شام بخانه کوچه پروتیری بروم . وسیله گماشته اش کاغذی برای من فرستاده بود که روی آن سطور زیر دیده میشد .

ادگار قشنگم ... فردا شب تنها خواهی بود . سرهنگ برای بازرسی یک مسافرت چهل و هشت ساعته رفته است . خدای عشق نگهبان ما است ... بیا دوست من ... بیا و این گفته لافوئن را را بیاد بیا : فرصت گیاه ترو تازه ایست ... کلماتین

هیچ احتیاجی نبود که من جادوگر یا غیب گو باشم تا بفهمم که ساعت قربانی فرا رسیده است . واقعاً وقتی که زنك در خانه كوچك و خاموش را بصدا در آوردم ، کلماتین شخصا در را برویم باز کرد و بلافاصله در کریدور تاریک ، زمزمه کنان بمن اعلامیان داد :
- گماشته هم رفته است ، کاملاً تنها هستیم ! ..

وقتی بسالن که بالامپ کزچکی بطور خفیف روشن شده بود وارد شدم ، دیدم که کلماتین روبدو شامبری برنك گل کاسنی بتن دارد و در زیر

ز پوره‌های خود لغت و برهنه است ، قهوه سرعت خورده شد . مراسم پیش از قربانی شروع میشد کلمه قربانی را بسکار بردم ولی این کلمه چندان بیان کننده نیست زیرا بهیچوجه مایل نبودم که در آتش عشق او بیفتم بلکه بسیار سرد و بیحال بودم و کوچکترین بارقه محبتی در دلم نبود . کلماتین خیلی زود متوجه این مطلب شد . زیرا ناگهان و بی مقدمه گفت :

- اوه ، چه بچه کمروزی !...

خیلی دلم میخواست باو نشان دهم که این بچه کمرو وقتیکه در هتل کنتینانتال با ایزابل تنها ماند با چه جهشی خود را نشان داد . من مؤدبانه و با نرمی اعتراض میکردم و لی کلماتین ، با تحکم روی تخت دراز کشید ، بالا تنه مجللش را روی زانوان من گذاشت گردش راخم کرد و فرمان داد :

- یا الله... مرا ببوس ، ابله گنده !...

این نتیجه کار بود !... این زن مستحکم باصراحت میدانست که چه کلماتی انتخاب کند و بگوید تا مرا ناراحت کند و وادارم سازد که مانند حلزونی در پوسته‌ام فرو روم ، باوجود این بر اثر عادت که در سربازی فرا گرفته بودم ، خود مرا کوچک میکردم و آهسته لبم را با گردن کلماتین تماس میدادم .

فریاد زد:

- بهتر از این... گازم بگیر !

واقعاً ناهنجار بود ، این زن مانند گنجه آئینه دار بزرگی روی زانوانم افتاده و جلواخم شده بود . و گردن او زیر گیسوانش که بوسیله يك شانه صدفی بالا زده شده بود جلوی چشمانم قرار داشت ، و من نمیتوانستم تصمیم به تصاحب تن بی حوصله او بگیرم .

کلماتین چون حرکتی در من ندید کمی بلند شد ناگهان مرا با دو بازوی نیرومندش گرفت و با نیروئی معادل شش هزار پوند لبهایم را بوسید و آهی کشید و گفت :

- فرشته كوچك من ، ترا چه میشود ؟ جرئت نمیکنی ؟... برای اینکه من زن فرماندهت هستم !...

اندامش بوضع عجیبی روی زانوانم سنگینی میکرد . بوسه‌های محبتی را که مثل باران روی گونه‌هایم میریخت و گوشتی برای بهال آوردن کسی بود که غش کرده باشد ، نمیتوانستم تحمل کنم . برای اینکه کار را بجائی

برسانند ، پر خاشا جو یا نه فریاد زد :

- خودم لباسهایت را خواهم کند .

آنکاه بلند شدم و فریاد زدم :

- کلماتین!... شما دیوانه اید ! اگر شوهرتان غفلتاً برگردد...

مرا اینجا... ما را با هم ببیند ! آبروی من میرود... بی شرف
میشوم !...

این عکس العمل من بالاخره چشمان کلماتین را باز کرد . بی گذشت به
صورت من نگاه کرد و گفت :

- جان من ، سر بازی مثل تو باید خیلی احمق باشد که اینطور رفتار
کند... .

- نه کلماتین... قدری فکر کنید :

وقتی که این حرف را میزد ، دود گمه نیم تنه ام را که او باز کرده بود
دوباره بستم . این حرکت من مانند ناسزائی باو اثر کرد گفت :

- حتماً ادعا میکنی که از من خوشتر نیاید . سر باز وظیفه ادگار دوشانمیل
فقط شاهزاده خانمها را می پسندد !

- نه کلماتین ! شما متوجه نیستید !

- چرا... چرا... من خوب میفهمم... من خودم را پیش این پسر
کوچک میکنم که در خارج از سر باز خانه کانون محبتی برایش درست کنم و این

جوابی است که او بمن میدهد !...

- گوش کنید کلماتین !

- آه... کافی است... خوشوقت میشوم اگر تشریف ببرید...

- اما کلماتین... شما دارید...

- چطور من ؟ من اینجا مثل مادری از شما پذیرائی میکنم ! شکم

تانرا پر میکنم و این طرز رفتار شما است با من ! بسیار خوب ! معلوم
میشود که شما در صوبله پرورش یافته اید... بروید بیرون !..

کش دادن باعث بی فائده بود . بی آنکه بیاد کلام باشم بیرون آمدم
و او کلاهرا پشت سرم به پیاده روی پرتاب کرد . پیاده در محله « بانیر » راه افتادم

میدیدم که ناشیانه رفتار کرده و زندگی سر بازیم را بخطر انداخته ام . حقش
این بود که کمیدی باز ماهری باشم و اگر هم از کلماتین خوشم نمیآمد ،

خودم را کمتر از این عاصی و سرکش نشان دهم یا بهتر بگویم کمتر اظهار
تفخر کنم .

بزودی بی بردم که اشتباه بزرگی مرتکب شده ام چنانکه نتیجه آن



محیط زندگیم در سر بازخانه بکلی عوض شد . روزهای بازداشت و زندانی مثل بهاران بهاری ب سرم میریخت . در اثنای بکلی از بازندهای گردانی ، سرهنك لانژیسمون با اتفاق فرمانده گردان ما در مقابل تفنگ من که از هم باز کرده و پاکش کرده بودم ایستاد و آثار بسیار کوچک زنك زدگی را که در گلنگدن و ماشه آن بود بمن نشان داد و یادداشت کرد . جناب سروان که بشدت عصبانی شده بود همان شب برای مدت هشت روز مرا بزندان انداخت .

در یکی از یکشنبه‌ها که من باز هم مطابق معمول بازداشت بودم عموهوراس بدیدن من آمد . او سرگروهیارا که میدانست عمویم دوست سرهنك است راضی کرد که مرا نیم ساعت به بیستروی رو برو ببرد . من سرشکایت را باز کردم و قضایا را برای او تعریف کردم . عموهوراس که طبعاً متوجه مطلب بود گفت :

- آخر کردن کلفت تو خیال میکنی حالا هم که تحت دیسیپلین شدید نظامی هستی میتوانی نقش عشاق خوش سلیقه را بازی کنی ؟ طفلك من ! تو جزای گناه خودت را می کشی !

- اما این بی عدالتی است ! زیرا اگر بوسیله زن سرهنك با او خیانت میکردم هنوز هم مورد نظر بودم و غذاهای عالی میخوردم . من مافوقم را محترم شمرده ام و این نتیجه ایست که میبرم !

- نأسف آور تراز همه اینکه او قضیه را معکوس جلوه داده و به شوهرش از رفتار ناشایستی که با او کرده ای شکایت کرده است . و اکنون سرهنك که بشدت عصبانی است تصمیم گرفته است جوان گستاخی را که جرئت کرده است به کلماتین با نظر بدنگاه کند ، به مجازات برساند !

- التماس میکنم عمو جان بمن کمک کنید که از این مهلکه نجات پیدا کنم اگر این وضع ادامه پیدا کند مجبورم فرار کنم .

- اینکه وضع ترا بدتر میکند . تو کارت نباشد و حل قضیه را بمن واگذار کن . لانژیسمون و من دو رفیق قدیمی هستیم و درس سیر همکلاس بودیم . من با نهایت صداقت با او طرف خواهم شد ، اقلاً تو مدرکی داری که گفته هایت را تقویت کند ؟ چون بالاخره در این مسئله تو هم باید دلائلی علیه گفته های کلماتین اقامه کنی !

- آری عمو جان ! همینطور است ! من مدرکی دارم که الان بشما

میدهم . بخوانید و بفهمید که عقیده تان درباره اش چیست ؟
و نامه ایرا که کلماتین بوسیله گماشته اش برای من فرستاده بود
باو دادم . عمویم لبخند زد نامه آبی رنگ را در کیفش گذاشت و گفت :
- با این نامه ما حسابمانرا باخانم تصفیه میکنیم .

پس از پانزده روز عمو هوراس دوباره برای ملاقات من به اوراشان
آمد . من تازه چهارده روز زندانی را که آجودان گردان برایم تعیین کرده
بوده تمام کرده بودم . این بار گناه من بشرح زیر بود : ضمن خدمت پیکاری
روی دیوار سر بازخانه بالا رفته و در حالیکه پاهایش را بطرفین دیوار
آویزان کرده به خواندن تصنیف های رکیک پرداخته است و چون در آن
لحظه شاگردان جوان يك پانسیون دخترانه از خیابان عبور میکردند ،
این موضوع باعث شکایت بسیار شدیدی از طرف سرپرست دختران
شده است !

با عمو هوراس در هتل سنت انیان ۱ شام خوردم و اطلاع یافتم که
در صبح همانروز يك ملاقات خصوصی دوستانه با سرهنگ انجام داده است
عمو هوراس چنین گفت :

- ورقها را روی میز گذاشتم و گفتم : برادر ، من میخواهم وضع
این برادرزاده ام را با تو روشن کنم . مطمئنم که کلماتین با متهم ساختن
او به بدکاریهای خیالی ترا بر ضد او تحریک کرده است و آنگاه تو برای
دفاع از شرافت اهانت دیده خودت روزگار این ادگار بیچاره را
سیاه کرده ای .

- حق داری ! .. من برادر زاده ات را پیش خودم میآورم ولی او
بخودش اجازه میدهد که ...

- صبر کن ... من کلماتین را میشناسم ... ولی بتو چیزی نخواهم گفت
جز اینکه این زن دوست دارد که با او عشق بورزند . خودت هم تصدیق میکنی
که این کلماتین عزیز ، لوند است . و وقتی که چنگال خود را روی مردی
بیندازد وای بر آن مرد اگر بخواهد از پیش او فرار کند ! ... ولی
خود تو بودی !

- چطور من !

- آری ، خوب بخاطر دارم که داستان نامزدی شما عبارت از یک
دام اندازی بود . او ترا میخواست و بالاخره بچنگ آورد !
- خوب حالا از برادر زاده ات حرف بزنیم . این پسر مزلف که من

همه درهای کانون خانواده ام را بروی او باز کرده بودم از غیبت من سوء استفاده کرده و بخود اجازه داده است که کلماتین را گول بزند. این گناه غیر قابل بخشایش است!

تو خیال نمیکنی که برعکس کلماتین برای جلب پسر دلم انداخته است؟ پس بهتر است که مدرک نشان دهم...

و پسر می کاغذ آبی آسمانی را بیرون آوردم و جلوی چشم لائریسمون گذاشتم. آه ادگار عزیزم، هرگز کسی چنین تغییر قیافه سریعی ندیده است. لائریسمون بدیدن نامه و خط کلماتین که بخوبی میشناخت گویی متحیر شده بود و من بیشتر بر زخم اونامک میپاشیدم:

چگونه ممکن است زن عقیقی چنین کاری کند... ها؟ وقتی که تو در مسافرتی، تازه کلماتین پی میبرد که خدای عشق نگهبانش است و تو بخيال اینکه ممکن است ادگار چیزی از نامه نفهمد او شعر «فرصت گیاه تر و تازه است...» را زیر نامه اضافه میکند. آیا بقدر کافی صریح نیست؟ آیا زن محترم شما میتواند روشن تر از این بنویسد و بگوید: «بیا، ادگار ناز نیمم پیرمرد در سفر است، و ما با سلامتی او همراهی خوبی خواهیم کرد!» دیگر احتیاجی نیست برای درك بقیه مطلب چیزی بتو بگویم. ادگار بخانه تو رفته است. او بمن گفت که زن تو اورالا بالیانه پذیرفته و بنای عشق بازی را گذاشته است. ولی ادگار ترسیده و نخواسته است بجای تشکر از نیکی های تو چنین رسوائی عجیبی بار بیاورد. آنگاه زن تو عصبانی شده و او را از خانه بیرون کرده و ترا علیه او تحريك کرده است. باین ترتیب برادر زاده من باتهام خیانتی که مرتکب نشده است زجر میکشد.

پروزشده بودم. باز کوشیدم که لائریسمون را مطمئن کنم و گفتم: - برادر، دیگر احتیاجی نیست بتو بگویم که ادگار جوان چنتمنی است و این نامه را فقط باین شرط بمن داده است که تو برای جلوگیری از هرگونه رسوائی آنرا در حضور من بسوزانی. او دلیل درستی خود را بدست تو داده است و امیدوارم که بعد از این دیگر او را اذیت نکنی!

لائریسمون چنانکه گویی از یادرافتاده باشد ناله کرد: - من باید از اول پی میبردم... این کلماتین امنتی هر وقت که بخواهد شروع بکار تازه ای کند، انجام گسیخته میشود... تا کنون دو نفر از ستوانهای جوان را که فامده ای با و نرسانده اند، به یاد گانهای والنس و ایسودون فرستاده است... آری برادر، من برای جلوگیری از رسوائی بزرك و بیفامده ای که آشیانه زناشوئیم را در هم میریزد، از این کارهای او چشم

پوشی کرده‌ام. و اما از جانب برادرزاده‌ات خیال تو راحت باشد. از امروز
میتواند روی حسن نیت من حساب کند. به روسای مستقیمش هم حالی میکنم
که او تحت حمایت من است.

واقعاً پس از این وساطت عموه‌وراس نازنینم، قیافه زندگی سربازی
من بکلی عوض شد. دیگر از بازداشت، زندان و بیگاریهای خسته کننده
اثری نبود.

سردسته سربازان خارج از صف گردان شدم. در اثنای مشق، من
در اطاق سرگروه‌بان - که یکی از رفقا بود - لم میدادم و پس از ناهار
میخوابیدم.

در ساعاتیکه سربازخانه در سکوت فرو رفته بود پیش خود فکر
میکردم که الان رفقایم در حوالی سرکوت سرگرم يك .. دو .. يك ..
دو .. يك .. دو .. هستند. و باخود میگفتم که گاهی بدبختی نیز مایه
سعادت میشود. اگر کلماتین در آن لباس کاستی يك نقش دلیله فتنه چو
را برای من بازی نمیکرد، هرگز ممکن نبود اینهمه مورد نظر سرهنگی
باشم که شوهر بی ناموسی نبو دولی مرد بسیار قانمی بود.

زنگ ابریشم فروش

نخستین رابطه من بسیار کم دوام بود.

وظیفه ای را که در قبال فرانسه داشتم بسر رساندم و با خوشحالی لباس نظامی و تفنگ و کفشهای سنگین را تحویل وزارت جنگ دادم، دوباره يك جوان پارسی شدم و کارگاه کوچک کوچه بنایات و رنگهای زرد و خاکي و سفیدم را باز یافتم.

عمده‌وراس که با وجود گذشت سالها هنوز توانائی باها و چشمانش را نگاه داشته بود، جشن بازگشت مرا بزندگانی سیویل بوسیله ضیافت شامی در هتل «ووازن» برگزار کرد. ویشاپیش بمن گفت:

- بین مهمانها ما با هم مینشینیم تا بطور جدی در باره آینده تو صحبت کنیم.

اقرار میکنم که عبارت «بطور جدی درباره آینده تو» کمی مرا ناراحت کرد. انتظار چنین مذاکره جدی و مهمی از عمده‌وراس نبرفتم! تازه غذای خرچنگ را آورده بودند که عمویم وارد مطلب شد و گفت:

- ادگار نازنینم.. مطلب بسیار مهم و اساسی است..

- عموی عزیزم!.. مرا مضطرب میکنید!

- حالا تو خدمت نظامت را تمام کرده و وارد محیط هنر شده‌ای هیچ بموضوع مهمی که باید در باره‌اش تصمیم‌گیری فکر کرده‌ای؟

- خدای من! شما مرا شکنجه میدهید! موضوع چیست؟..

- انتخاب يك معشوقه...

از خنده روده بر شدم. چگونه تا کنون نتوانسته بودم بی‌بهرم که برای عمده‌وراس «مطلب اساسی» چه چیزی میتواند باشد.

وقتیکه يك غذای سپر ماهی برایمان آوردند، من داشتم وضع خودم را برای او تشریح میکردم:

- بطور کلی چنانکه می‌بینید الان من در پاریس مثل يك دهاتی داناوب

هستم. تمام روابطی که در پاریس دارم میدانید در چه چیز خلاصه میشود؟
چند نفر از رفقای دانشکده هنرهای زیبا، چند نفر از هنرمندان ولگرد مون
پارناس، چند نفر مقاله نویس که برای چاپ مقالاتشان بدفاتر روزنامه‌ها
میدوند و بالاخره چند زن که مدل نقاشیهایم قرار گرفته‌اند ...
- واقعاً کم است!

- پدر محترم من از زندگی پاریس وحشت دارد. تقریباً هیچکس را
در اینجا نمیشناسد. من فعل «دوست داشتن» را فقط توانسته‌ام با چند دختر
کافه و یسا چند دختر دانشجو که به «بارک درختان یاس» فرار میکنند،
صرف کنم.

- تو بیشتر از اینها ارزش داری ادگار.

- نمیدانم تاچه اندازه در این گفته‌تان ذیحق هستید ولی آنکه مسلم
است من پول زیادی در دست ندارم. گذشته از آن نقاشی هنوز هیچ درآمدی
برای من ندارد و با ماهیانه ایکه مادرم برای من میفرستد، حتی برای اینکه
گیلاسی شامپانی دربار ما گیمینز بخورم کافی نیست.

- مسئله پول قابل حل است عزیزم، جوان بیست و سه ساله‌ای مثل تو
هیچ احتیاجی ندارد که برای جلب این پرنده‌ها در کیف پولش را باز کند
حتماً بخاطر داری که من برای نخستین بار ترا در رفتن به طرف ایزابل
راهنمایی کردم حالا هم بگذار ترا با آمازونی که لیاقت ترا داشته باشد
بر زین اسب بنشانم. پیش از هر کاری يك نصیحت مقدماتی بتو دارم .. این
منظره‌ها و دورنماهای دریا یا غروب آفتاب ترا بهجائی نخواهد رسانید..

- با وجود این همچنان درباره کورو ۱ و بودین ۲ چه میگوئید؟

- آنها با بیخبری زندگی کرده‌اند، اگر تو میخواستی موفق شوی به
صورت سازی پرداز. سرمایه داران ثروتمند برای خریدن تابلوی چند
گیاه جنگلی و دو آهو برای سالن غذا خوری‌شان تردید میکنند. اما زنان
آنها دوست دارند که تصویری از خودشان تهیه شود تا در سالن پذیرایی
بگذارند. استعداد شبیه سازی داری؟ بولدینی، کارولوس دوران، بونا،
لازلو، سارژانت، لاگاندارا و کایرون همه از این راه ثروتمند شدند.

- آنها نقاش ساختمان بودند... من هنر را برای هنرمیخواهم.

- در این صورت از ماهه، رنوار با مادری کاسات الهام بگیر اما جدیت
کن که تصویر سردیگران را تهیه کنی. این انقلابی تو نفع دارد... از این لحاظ
اصرار میکنم که زن ثروتمندی بنام مادام دو ترونشل ۳ را میفناسم که خیلی

۱- Corot ۲- Boudin ۳- Dutronchel

آرزو دارد تا بلوی رنگ و روغنی از صورتش تهیه شود. زن زیبایی است که تقریباً سی و پنج سال دارد و شوهرش یکی از صاحبان بزرگ کارخانه‌های ابریشم بافی لیون است. همه بافتدگان فرانسه خانه دوتر و نشل را می‌شناسند. زنش در لیون خسته میشود و در پاریس کوچه اسپونتینی ۱ اقامت دارد. شوهرش هر یکشنبه و یکبار بدیدن او می‌آید. دیروز در سالن بزرگ مهمانخانه خصوصی اش بمن میگفت:

— آقای سرگرد، شما خیال نمیکنید که بین این دو پنجره چیزی ناقص است؟

— چه چیزی؟ ستما يك ستون به اضافه يك مجسمه زخمی خدای عشق.....

— نه! تصویر تمام قد من.....

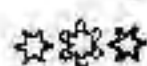
بلافاصله بفکر تو افتادم و گفتم: فکر بسیار خوبی است دوست من! من برادرزاده‌ای دارم که سوکسه زیادی بین زنان دارد. او تصاویری از دوشس دو ژبوره و مارکیز دوشاسار کشیده است که هر دو فریفته تصویر خودشان شده‌اند.

— ژبوره؟... شاسار؟... من چنین کسانی را نمیشناسم...

— ناراحت نباش... این اسم‌ها را خود من برای جلب توجه این زن ژیکولت اختراع کردم. خلاصه اینکه او در دام افتاده و از من خواسته است که ترا باو معرفی کنم. من باو گفتم: الان ادگار در پترزبورگ مشغول تزئین قصر گرانسوک آلسکی است. همین روزها کارش را تمام میکند و بمحض اینکه وارد پاریس شد، او را پیش شما می‌آورم.

— هو جان واقعا شما خدای بلوف زن‌ها هستید!...

— باز هم ناراضی باش!... مادام دوتر و نشل ساعت پنج روز شنبه منتظر ما است. در پاریس هم دچار دل‌تنگی است و خود را آماده میکند که مدل قرار گیرد. دیگر پیش از این درباره او چیزی بتو نمی‌گویم. من سال پیش باو اظهار عشق کردم و او مرا از خود راند. آه، ای «کورنی» بزرگ مرا ببخش که جمله‌ای از نوشته‌های ترا بنام خودم بکار می‌برم: انتقام مرا بگیر، انتقام مرا بگیر و نشان بده که برادر زاده شایسته‌ای برای عمویی چون من هستی!



مادام دوتر و نشل - که بطور خودمانی ادمه ۲ نامیده میشود در هتل

۱- Spontini ۲-Edmée

بسیار زیبایی در کوچه اسپونتینی زندگی میکرد که باغ کوچک جالبی داشت این دارای باغ گاراژی برای اتومبیل او و دارای حوض شن گسترده‌ای بود که در آن ماهیان برگرد مجسمه الهه چشمه سار که سینه خود را میان نیلوفرها فرو برده بود، شنا میکردند.

خوانسالار که مانند يك فراش کلیسا قیافه عبوسی داشت کلاه‌هایمانرا گرفت و مارا وارد سالون بزرگ کرد. عمویم آرنجم را فشار داد و دیوار خالی را میان دو پنجره نشان داد و زمزمه کرد:

— اینجا است!

مادام دوترونشل مبلهای زیبا و اشیاء هنری برادرشی داشت و داخل ویتزین درازی مقداری میناکاری و سفالهای چینی مربوط به دوره کاتک — هی و تائو کوآن را بنمایش گذاشته بود.

من غرق تماشای این چیزهای دیدنی بودم ولی عموهو راس تماشای مرا ناتمام گذاشت و گفت:

— آه، ادمه عزیز ما آمد... دوست محبوبم اجازه بدهید که نقاشتان یعنی برادرزاده‌ام ادگادوشانمیل را بشما معرفی کنم.

برگشتم و دیدم زن بلند قد و ظریف و بسیار رنگ پریده‌ای بطرف من می‌آید و دستش را برای بوسیدن پیش آورده است. حلقه‌ای از موهای مشکی مانند کهر بای سیاه به پیشانی‌ش ریخته بود، چشمان خرمائی مایل بزرد، دماغ کوچک محذب و لبان بسیار قرمزی داشت گوشه‌هایش با مروارید گلی رنگ گلابی شکلی زینت یافته بود.

بعنوان یک نفر نقاش اعتراف میکنم که مادام دوترونشل در همان نظر اول مورد پسند من واقع شده و با اینکه عمویم بمن اطمینان میداد که او لیونی است من با خود گفتم که حتما باید خون اسپانیول در رگهای او جریان داشته باشد.

چائی بلافاصله بوسیله یگانه پیشخدمت آورده شد. من عاقلانه روی کاناپه کنار مادام دوترونشل نشسته بودم عمویم با همان حرارت همیشگی خود صحبت میکرد. ناگهان فریاد زد:

— خوب، ادگار مدل خودت را چطور می‌بینی؟...

بالهن جویده و نامفهوم می‌گفتم:

— عالی است!... هرگز بخودم جرئت نمیدادم انتظار اینهمه لطف و اینهمه شخصیت داشته باشم.

مادام دوترونشل که مژه‌های سنگینش قسمتی از پلک‌های او را پوشانده

بود ، يك نگاه طولانی بمن کرد و گفت :
- آقای عزیز ، خیال میکنید خواهید توانست که چهره مرا روی
پرده تان منتقل کنید ؟
- بدون کوچکترین ایرادی مادام ؛ در هر صورت من تمام غرور هنرمندی
خود را در آن بکار خواهم برد .
او به بالشها تکیه داد و چون زن کاسبکاری بود ، با ناز و عشو
گفت :

- امیدوارم که خانه خرابم نکنید...
سخت دچار اشکال شدم ، فکر همه چیز را کرده بودم بجز قیمت
تا بلو... عمویم فوراً دخالت کرد و گفت :
- عزیزم ، ادگار نقاش سرشناس و ممتازی است . اما چون شما برای
او مدل ابد آلی هستید شرائط بسیار دوستانه ای خواهد داشت... پنجهزار
فرانك
این مبلغ برای من ثروتی بود . ترسیدم که مادام دوترونشل دبه کند.
ولی اولی بخند زد و گفت :

- موافقم... چه وقت شروع کنیم ؟
- اگر مایل باشید روز دوشنبه ساعت دو...
- بسیار خوب ، میخواید با چه حالتی بایستم ؟
- با لباس رقص
- بسیار خوب ؛ هفت لباس رقص دارم ، هر رنگی را که خوشتان
بیاید خودتان انتخاب میکنید .

پیشروی ادامه

دوشنبه آینده، ساعت دو با تخته نقاشی و رنگهایم به خانه مادام دوترو نشل رسیدم. پرده بزرگی با ارتفاع دو متر و نیم تهیه کرده بودند. سالن که بسیار روشن بود برای کار من آماده شده بود. وقتی که زمینه ای برای پرده تهیه میکردم مادام دوترو نشل وارد شد. او با لباس د کولتۀ سرخ رنگ، اشاری از توری سرخ که بدور گردنش بسته بود و بالاخره بادبزی از پر شتر مرغ که آنهم برنك سرخ بود، خود را مانند يك اسب سيرك زینت داده بود.

این لباس که بیشتر شبیه لباس عکسهای روی جعبه قرص بود مرا ترساند. با کمال احترام دست او را که مزین بیک دستبند سنگین یا قوت بود بوسیدم و باو تهنیت گفتم. بعد او با شکل مختلف نزد پیا نوی بزرگ ایستاد یا در میان بالشهای نیمکت دراز کشید. در آنحال بود که از رنگ پیراهنش انتقاد کردم و گفتم

- خانم اجازه بدهید عرض کنم که رنگ لباس و آرایش تان بسیار تصنعی و سبك است. اشخاص با شخصیتی مثل شما - زیرا میدیدم که وقتی برای او از شخصیتش بحث کنند بسیار خوشحال میشود - باید از چیزهای بیمزه حذر کنید. - آقای عزیز، همانطور که میفرمائید من حاضرم که از چیزهای بیمزه حذر کنم.

- آیا لباس شبی ندارید که رنگ زردش ارزش و و های بینظیر تان را آشکار کند؟

- صبر کنید، الان برایتان پیدا میکنم. -
- میخواهید که در تغییر لباس بشما کمک کنم؟
مادام دوترو نشل در آستانه در سرش را برگرداند من ترسیدم از اینکه مبادا با چنین پیشنهادی او را خشمگین کرده باشم اما بلافاصله خیالم راحت شد زیرا بعد از چند ثانیه سکوت، آرامی پلکهای سنگینش را بلند کرد و جواب داد:

- نه هنوز...

پس از ده دقیقه، مادام دوترو نشل با لباس کربدوشین زعفرانی رنگی بطرز یونانی باد کولتۀ چهار گوش و دو گل زرد که به توری سیاه

نصب شده بود، ظاهر گشت دستبند یاقوت سرخ را به دستبندی از یاقوت زرد و الماس بدل کرده بود و بادبزن او دیگر آن بادبزن قرمز پرشتر مرغ نبود بلکه از صدف بود حاشیه طلایی داشت. تصمیم گرفتیم که او جلوی میانوی بزرگ سرپا بایستد در یک دست بادبزن را بگیرد و بازوی دیگرش روی سینه خم شود و با مرواریدهای گل سینه اش بازی کند.

این بسیار صحیح و بسیار عالی بود و تا بلوی شسته و رفته ای از آب در میآمد. و باین ترتیب میتوانستیم از زنی که پنجهزار فرانک پول بمن میداد تا بلوی جالبی تهیه کنم.

در ظرف سه ربع طرحی با قلم ذغال تهیه کردم و به مادام دوترونشلف گفتم که استراحت کند او آمد و نگاهی زیرچشمی به پرده انداخت و گفت:

بدانیه است.

از روی اراده نظری بمادام انداختم و زمزمه کردم:

شبیبه خواهد بود.

دستم را گرفت تا برای خوردن شراب بر تو که خوانسالا راستخوانی روی نك انگشتان با آورده بود برویم. کنار همدیگر روی نیمکت نشستیم مادام دوترونشلف در حالیکه مشغول خوردن کبک بود شروع بصحبت کرد:

حتما دیدن مدل لباس دار در مقابلتان برای شما غیر عادی است چونکه بمدلهای لغت عادت کرده اید!

مواردی هست که دوست داریم مدلمان مستورتر باشد. گذشته از آن در مورد لزوم، نظر هنری مان میتواند در اندام او نفوذ کند و بساختمان دقیق بدنش بی بیرد!

فقط نظر هنری تان! ... نظر دیگر تان چطور؟

مادام! وقتیکه تخته نقاشیم زیر انگشتم قرار دارد، دیگر بکنفر مرد نیستم، بلکه نظیر بکنفر پزشک و یا ماساژ دهنده هستم که زن در نظر من موجود بی خاصیتی است.

و بعد از خاتمه کار نقاشی، آنوقت مثل يك مرد غار نشین بروی مدل

تان میپریزد؟

اوه، نه مادام! ... اینها افسانه های خارق العاده ایست که با واقعیت

وفق نمیدهد!

ظاهرأ شغل من خیلی «مادام دوترونشلف» را حیران میساخت. آنروز

صحبت ماقطع شد من درباره زندگی خصوصی خانوادهم چیزهایی باو گفتم

و این مقدمه دخالت در زندگی خصوصی او بود. بی بردم که شوهر او، «دزیره دوترونشل» در سایه کار و زرنگی خود یکی از کارخانه داران بزرگ ابریشم سازی لیون شده بود. همه کس ساتن ها، حریر ها و تافته های دوترونشل را میشناخت! اما کیلومترها پارچه که از کارخانه های دوترونشل بیرون می آمد نمیتوانست به خوشبخت شدن زن او کمک کند زیرا مادام دوترونشل آهی کشید و بمن گفت:

«دزیره فقط بخاطر پیله های خودش زندگی میکند بمن بی اعتنا است، در عشق گولم میزند و هیچ مراعات حال مرا نمیکند. دنبال دختران کارگر کارخانه هایش می رود. همه مردم لیون می دانند که بهیچ زنی باندازه من خیانت نمی شود و برای همین است که او اجازه می دهد من سه چهارم وقتم را در پاریس بگذرانم. باین ترتیب جای شکایتی برای من باقی نمیگذارد.»
«در اینصورت شما زندگی بسیار خالی و یکنواختی دارید... حقش بود اقلاً دور از چشم مسیو دوترونشل کسیرا داشته باشید که تسلی ده شما باشد.»

«سال پیش یکنفر را داشتم... اما دارم بیشتر از حد برگوئی میکنم.»
«نه... نه، مادام، تقاضای اعتراف شنوهای با گذشتی هستند. آنها هر خطائی را با کشیدن یک قلم مویاگ میکنند می فرمودید...»

«این تسلی ده، نماینده کارخانه های شوهرم در پاریس بود. اسمش لودویک بود. در پاریس بخوشگذرانی میپرداخت و بقدری شامپانی می خورد که گلویش بصورت لوله شامپانی درآمده بود... و طبعاً خرج آن نیز بمهده خانه بود. من وسوسه این پسر قشنگ را پذیرفتم. اما او واقعاً با من مثل فاحشه ای رفتار میکرد. مثل آخرین منشی دفتر خودش! درست حساب کنید، با من که زن اربابش بودم اینطور رفتار میکرد! آنگاه رشته علاقه بین من و لودو بزودی گسیخته شد. و او را فرستادم که به ساکنین محله سن دنیس مشغول عیاشی شود. بهجین علت است که حالا مثل دختران توبه کار تارک دنیا زندگی میکنم.»
«من بشما حق می دهم مادام!»

لیونی زیبا دوباره مژه های بلندش را تکان داد و چشمان زرد رنگش را متوجه من ساخت و زمزمه کرد:

«دوست من! بعد از این مرا مادام صدا نکنید. بالاخره شما تقاض

من هستید»

- درست است . نقاش شما هستم . مثل کالسکه شما ، مثل پیراهن شما
و مثل مسواک دندانتان !

- بعد از این من برای شما فقط ادمه خواهم بود و شما را هم ادگار
صدا خواهم کرد .

- من جرئت نمیکنم ! هیچ متوجه زمیری که در این اسمها وجود دارد
هستید ؟

- چطور ؟

- ادمه... ادگار ، دو «اد» که در مدار ستاره‌های ما کنار همدیگر
گذاشته شده بودند و مدت درازی بود در فضای نجومی دنبال هم میگشتند
غروب شده بود . دیگر حرفی با هم نداشتیم ادمه برخاست و دو
دستش را بطرف من پیش آورد و من متناوباً هر دو دست او را دوبار
بوسیدم . گفت :

- جلسه دیگرمان روز چهارشنبه خواهد بود . ناهار را هم با هم
می‌خوریم .



عمو هوراسم از مدت‌ها پیش بمن یاد داده بود که هر مردی اگر
بخواهد بر زنان پیروز شود باید روانشناس باشد و ضمناً اهل مشاهده و
تشخیص باشد و با مراض روحی نیز کمی وارد باشد .

زن عزیز ترین دشمن مردی است که آرزوی رسیدن بآن زن
را دارد ، و متعلق بمردی است که نقاط ضعف او و شکافهای سلاح او را
بشناسد ، روحیه او را تشریح کند و عکس العملهايش را حدس ببرند . اشخاص
منگ ، بطبی الا انتقال ، احبب خشن و ابتدائی و همه اینها که ناشیانه مثل
مگسهای که به ظرف خامه هجوم میارند بروی زنان حمله میکنند ، هرگز
به اهمیت چنین تجربه‌ای نمی‌توانند پی ببرند .

اگر بگویم که نقطه ضعف ادمه غرور و خود نمایی او بود اشتباه
نکرده‌ام . او دختر يك مامور كوچك بیمه « کروا-روس » بود که بر اثر طالع
موافق ، دزیره دوترو نشل میایونر آینده را بدام انداخته بود و قتیکه
در آمد شوهرش زیاده‌تر شد و اولین جواهرات قیمتی گردن بار يك او را
زینت داد ، او با لطف و خوشحالی در آینه قدی خانه‌اش نگاه کرد .

چون بصورت زن يك سرمایه‌دار بزرگ در آمد بکسانیکه پیش از
آن در دنیای صنعتی لیون با او رابطه داشتند ، با نظر غرور و تکبر نگاه

کرد و هنگام صحبت با آنان لبخند استهزاء آمیزی بر لب داشت .
وقتیکه در ایون شوهرش باو خبر می داد که حضورش در يك مهمانی
شام ضروری است ، آه و ناله می کرد و می گفت : « باز چه تکلیف شافی
برای من پیدا کردی دزیره !... » مانند بیگانه ای به ایون می آمد و مثل
شاهزاده خانم سفر کرده ای رفتار می کرد . و چون اطرافیان از او می پرسیدند
فردا در شب نشینی خانه مانشا پزر حضور خواهد یافت ؟ او باختگی آهی
می کشید و می گفت :

— آوه ، نه !... دوستان من ، من هر چه زودتر به پاریس عزیم
برمی گردم ! اگر يك روز دیگر هم این شهر اشباح باقی بمانم از غصه
می میرم .

احتیاجی بتذکر نیست که دوستان ادمه او را زنی احمق و پرمدها
میشماردند . پس اگر من می خواستم که بر مدلم پیروزشوم باید نقطه حساس
او را می چسبیدم . زیرا او از زنانی نبود که در ظرف چند دقیقه می توان در
دامشان انداخت بلکه در شمار زنانی بود که حتی اگر هوس آتشینی وجود
شانرا بخورد ، فردا برای نشان دادن برتری و تحکم خودشان به دیکتاتوری
مبدل میشوند و رهش براندام انسان می اندازند . از اینرو من به پیشروی
خفیف اکتفا می کردم و با سخنانی که غرور او را اقناع می کرد پیشرفت خودم
را محرز می کردم . معمولاً همیشه پس از خاتمه کار نقاشی با اتفاق هم چای
با شراب پورتو می خوردیم . روزی ادمه بمن گفت :

— خوب ، قدری هم از روسها بگو ! ذر باره روسها چه عقیده داری ؟
نخست از خود پرسیدم که چرا او در باره روسها از من می پرسد ؟
ناگهان بلوغی را که عمو هوراس زده بود بخاطر آوردم . آنگاه دامنه تخیلیم
را آزاد گذاشتم و از اقامت خیالیم در خانه گراندوک الکساندر در سن
بطر زپورک برای او حرف زدم و گفتم :

— آه ، ادمه عزیز ! کدام غواصی است که بتواند به مق دربیای روح
يك زن روسی نفوذ کند ؟
— شما آنجا عاشق شدید ؟

— آوه ، نه ... عشقی در میان نبود . اما هوسهای زود گذری بود
گراندوک الکساندر مردی دوست داشتنی و فهمیده بود و تنها حدامکان
انسانرا رهین منت خود می ساخت . گاهی بمن می گفت : « داد کار امشب
چطور زنی می خواهی که وقت خواب بر گریه کند ! بور باشد ، گندم گون
یا موخر مائی ؟ » بار اول ناراحت شدم و خیال کردم که مسخره ام می کنند . اما

اینطور نبود و اصرار کرد و گفت: «ادگار اینکه کار مشکلی نیست! توفیق طرزی را که میخواهی بگو، همانرا خواهی داشت...» آنشب او دختر او کرائینی زیبایی را که در «کایاره خرس» آواز میخواند پیش من فرستاد. گویی در سایه لطف امپراطور روسیه همه شهرستانهای آن امپراطوری بزرگ وارد بستر من شده بود. این دختر خوب میدانست که همان نوازی یعنی چه!

ادمه دوست داشت که من حوادث زندگیم را برایش تعریف کنم. مهمتر اینکه من دروغگوی عجیبی بودم و حوادثی را که سن و سالم ایجاب نمیکرد دیده باشم بقوه تخیل و تصور میآفریدم و برای او شرح میدادم. باوجود این احساس کردم این دروغهایی که منزلی برای من پیش او تولید میکند، او را بوجد و هیجان میآورد ولی خود او عمداً این هیجان خود را مخفی میکند. غرور و تکبر پیوسته بر او حاکم بود.

سه چهارم کار تصویر تمام شده بود که او مرا بشام دعوت کرد. خیال کردم که دسته‌ای از آشنایان او سر این شام حضور خواهند داشت. ولی اشتباه کرده بودم. من در سالن بزرگ در برابر او تنها بودم و بجز چند مجسمه ساکت و بیحرکت موجود دیگری در کنار ما وجود نداشت. و قتیکه قهوه در بودوار پوشیده از ساتن تخم مرغی رنگ خورده شده، ادمه به یگانه خوانسالا خود فرمان داد:

- بنوا دیگر احتیاجی بشما ندارم.

- خوب مادام!

- میتوانید همه جار را خاموش کنید و بروید!

- خوب مادام!

این طرز مرخص کردن بنوای اخمو بنظر من عجیب آمد. چرا امشب ادمه میخواست خود را از وجود یگانه پیشخدمت خود آزاد کند؟ و چرا میخواست سراسر خانه در ظلمت فرو رود؟ بلافاصله کلمه معما بنخاطرم آمد. ادمه که همیشه رفتار دوستانه‌ای با من داشت و نباید فراموش کرد که از این مرحله بافراتر نگذاشته بود، بطرف من خم شد و گفت:

- ادگار میتوانید مرا خوشحال کنید؟

- چه سوالی است که میکنید ادمه؟

- مقوا و مداد نقاشی تا آنرا همراه دارید؟

- آری، برای چه؟

- من می‌خواهم که بسرعت طرحی بحالت ایستاده از من تهیه

کنید...!

- شما الان تابلوی زیبایی دارید که روز شنبه تماشا خواهیم کرد !
- این مهم نیست . این کار را که میخواهم ، بکنید + بروید مدادتان را
بیارید ! ...

با تعجب اطاعت کردم . به بودوار كوچك باز گشتم و از اینکه دیدم
ادمه بیرون رفته است دچار حیرت بیشتری شدم . مشغول تراشیدن مداد
ذغالی روی يك صفحه کاغذ بودم که ناگهان بجای خود میخکوب شدم .
زیرا در آئینه ای که بودوار را از اطاق خواب جدا میساخت آرامی باز شد
و ادمه لخت مادرزاد در برابرم ظاهر شد .

نفسم بند آمد . انتظار همه چیز را داشتم بجز تماشای اندام عریان مادام
دزیره و ترونشل ! اودست بهشت و لبخند زنان مانند مجسمه تحريك کننده ای
به بودوار تکیه داد و امر کرد :

- آقای نقاش ... کار کنید !

اعتراف میکنم که مادام روی ورقه کاغذ میلرزيد . ادمه در مقابل
من مانند يك مدل حرفه ای ایستاده بود و ای با وجود این من نمیتوانستم
اورا با همان چشمی نگاه کنم که دختران مدل را در کارگاه می کنم .
چنان دچار هیجان بودم که گاهی يك دقیقه بی حرکت و بی آنکه نقاشی
کنم چشم باو میدوختم . آنگاه با صدائی که کمی هم دورگه بود او مرا
بسوی واقعیت دعوت میکرد و میگفت :

- آقای نقاش ! ... کار کنید ... یا اله ... یا اله ...

با عجله تصویر ادمه را کشیدم و فریاد زدم

- تمام شد !

و با گلوئی که بر اثر هیجان کمی خشك شده بود بشوخی اضافه کردم :
- ادمه ، بعد از خاتمه کار ، معمولاً مدلهای كنار استاد دراز
میکشند .

ادمه مانند گر به ایكه هنگام راه رفتن روی سنگفرش مرطوب ، از
خیس شدن پاهایش بترسد ، با قدمهای آرام نزدیک شد . بسوی تصویر
خود نگاه کرد . نشست ، آهی کشید و گفت :

- این کار عجولانه بوده ! ادگار اینطور نیست ...

باو نزدیک شدم . او تكانی خورد و خود را بطرف بالشها عقب کشید .
گفتم :

- ادمه نمیدانید چقدر مرا آشفته کردید ! ... کار غیر منتظره بسیار
زیبائی بود ! ... بسیار تكان دهنده . . . بسیار . . . که . . . که

کوش کن ، دیگر نمیدانم چه میگویم . . .

هیجان من آشکارا او را خوشحال میساخت و این را از حرکت پلك های سنگین او ، از چشموهای که میزد و بازی بی نظیر چشمها که اغلب بسقف دوخته میشد ، احساس کردم . و اکنون با اینکه چهل سال از آن تاریخ میگذرد هنوز آن نگاههایی که هنگام جلب يك پسر جوان در چشمان ادمه وجود داشت جلوی چشمم مجسم است ! شکی نیست که باین بازی مژگان بی اندازه کارگر بود .

هرگز نتوانستم بفهمم که آیا این نقش چشمها در خود او نیز هیجانی تولید میکرد یا فقط کاری تصنعی بود که برای دیوانه ساختن جنس مردبان دست میزد . در هر حال نقش زیبایی بود .

در هر حال برای جوان هوسباز بیست و سه ساله ای همه این چیزها درخشان بود . من در جستجوی مقیاس کنترلی نبودم و ادمه چنان مرا پابند خود کرد که هیچ زنی نکرده بود . دیوانه وار میخواستم که به پوست بدن او و پستانهایش دست بزنم و خلاصه اینکه دستم پیدن او بخورد تا ببینم که آیا او واقعا بصورت گوشت و استخوان حقیقی در کنار من است یا نه ؟ اما بعضی اینکه دستم باو نزدیک میشد ، او آهسته آهسته عقب میزد و میگفت :
هیس ! ... نقاش خوب بفکر نقاشیت باش !

میگوشیدم که خودم را آرام کنم و رفته رفته آرامش خود را بدست میآوردم . بالاخره جوابی که بالحن يك استوار سواره نظام باو دادم او را بشدت تکان داد :

- جان من ! تو خودت بسراغ من آمدی . . . بسیار خوب منهم هر طوری که تو بخواهی هستم ! میخواهی بلند شو برو !
بخود فشار آوردم و تحمل کردم . ده دقیقه دیگر باهم صحبت کردیم . بعد ادمه بانهایت وقاحت گفت : دوست من . . . با این ترتیب مرا بخطر انداخته اید . . . باید زودتر دور شوید نقاش خوب من ! . . .

برخاستم او هم برخاست . باحالتی آمیخته به نکوهش و خشم دست این زن برهنه را بوسیدم و هنگامیکه از سالان نیمه تاریك عبور میکردم ، صدای او را از لای در نیمه باز بودوار شنیدم که بمن میگفت :

- آی مایه آشفته گی قلبم ! مایوس نشو . . . بالاخره روزی خواهد آمد . . .

اعتراف میکنم که این در قلبم کارگر شد . ولی جلوی خودم را گرفتم . بیرون آمدم و دیدم بشدت احتیاج دارم که برای آرام ساختن خودم مدت

زیادی در خیابان و یکتور هوگو پیاده روی کتم . زیرا در درونم طوفانی
از هوسهای سر خورده ، خشم خفه شده ، پرستش در بند کشیده و تجاوز
شهوت آلود بر پا بود . همه این چیزها در مغزم میچرخید و من در خیابان
خلوت پیش خود زمزمه میکردم :

- آه ، فاحشه نازنین ! ، سرتاپا لطف و شیرینی است ! ، چه مینه
قشنگی ! ، همه اینها را نشان داد که از من حذر کند ... از این اندامش
خیری نخواهد دید ! ...

IX

هوهورای ادمه

مدت زیادی زنج نکشیدم. زیرا واقعا عاشق ادمه شده بودم. مخصوصاً وقتی که بدون واسطه دیگری بمن خبر داد که باستودیوی کوچک من خواهد آمد و شب را در آنجا بسر خواهد برد، شادی من حد و حصر نداشت. گلهای گوناگون، شامپانی، غذاها و میوه های مختلف... نظافت اطاق، بیژامه ابریشمی نو برنگ کرم... همه این چیزها تهیه شد!

ادمه با یکساعت و سه ربع تاخیر بکارگاه رسید از شدت اضطراب بجان آمده بودم. زیرا با خود می گفتم مبادا تصادفاً تغییر عقیده داده باشد. بالا پوش سبز و طلاات رنگی را که بتخیال او خریده بودم با رضایت پوشید. و من در حالیکه برای بستن گره بندهای لباس باو کمک می کردم گفتم که این یکی از هدایای گراندوک الکساندر است.

بالا پوشی که خریده بودم باندام ادمه خوب می آمد. نخستین شبی که باهم گذرانیدیم بی مانع و اشکال بود و آنچه میتوانم بگویم اینست که سعادت هر دوی ما بآنها درجه خود رسید. در باره سعادت خودم که شک می نداشتم و در باره او باید بگویم که چنین تصور میکنم زیرا زنهای طبعاً اشخاص متظاهری هستند.

و من که باقتضای سن و سالم شکاک و دیرباور بودم با خود می گفتم: «بمدار همه این حرفها، من ثروتمند نیستم و نقاش فقیر بیچاره ای هستم. اگر «ادمه» ببوسه های من ارزش قائل شده باید دید که چه چیز من مورد توجه او قرار گرفته است؟»

«عموهوراس» چند روز بعد آمد تاخبری از من بگیرد. این عموی عزیز من که مانند گربه های پیرو ناودان نشین در انتظار دیدن حوادث عشقی بود، چیزهایی از من پرسید که بی بردگی آنها مرا تکان داد. اما من از عموهوراس چیزی مخفی نمی کردم.

- گفت:

- خوب، آقا پسر، بالاخره «لیونی» زیبارا قربانی کردی.
- آری عموجان! همین جمعه اخیر!
- کجا؟

- همین جا! ...

- چه طور؟ آن زن مشکل پسند راضی شد که برای اولین بار در این
کارگاه کوچک باغوش تو بیفتد؟

- قبلاً احساس میکردم که «ادمه» بدش نمیآید که در کارگاه یکنفر
نقاش گناه کند. ولی بعد دیدم که هنگام برخاستن از رختخواب از نبودن
تجملاتی که عادت داشت، از قبیل اطاق حمام، زن خدمتکار و صبحانه در سینی
نقره‌ای تا اندازه‌ای ناراحت شد.

- این اهمیتی ندارد! بگو بینم تو راضی هستی؟

- بی اندازه راضیم عموجان.

- عاشق شده‌ای «ادگار». آشکارتر حرف بزن!

- اعتراف میکنم.

- در این صورت پسر جان! تا وقتی که این عشق دوام دارد از آن
استفاده کن.

- منظور تان چیست؟

- هر زگیلهای «ادمه» حد و حساب ندارد. نمیدانم خود او خسته میشود
یا فاسقش ولی آنچه مسلم است، «لودویک» را که پیش از تو عاشق او
بود، فقط يك فصل تابستان توانست حفظ کند. پیش از او هم با «فابریس»
«دژونزاک» قهرمان شمشیر بازی رابطه داشت. با او هم فقط سه ماه
زندگی کرد. گرچه این «دژونزاک» موجودی عصبی ناسازگار و خیاپرداز
بود که با هر کس روبرو میشد، تهدیدش میکرد. ولی با وجود این بتو
یادآوری میکنم که مبادا خیال کنی عشقهای ادمه را میتوان تا آخر عمر
ادامه داد.

در آن روزها نخستین صفعات درخشان ماجرای من و «ادمه» چنان
مرا پابند ساخته بود که پیش گوئی عمویم مرا متغیر ساخت. «عمو هوراس»
چون دید که اخمهای من درهم رفت با محبت روی شانهام زدو گفت:

- اما در عین حال ممکن است که تویك شخص استثنائی باشی. مطمئنی
که «ادمه» دوستت دارد؟

- آری خودش بمن گفت :

- تو از او پرسیدی؟

- آری معلوم است که من پرسیدم. اگر بدانید شنیدن این اقرار از

دهان او چقدر شیرین است.

- «ادگار» عزیزم! اینکار خطرناک است. از هیچ زنی پشت سرهم

نپرس که ترا دوست دارد یا نه؛ زیرا در اینصورت زن مجبور میشود این سؤال را خودش هم از خودش بکند!



تصویر «ادمه» تمام شده، رتوش شده، جلاخورده و قالب شده بود.

«ادمه» عقیده داشت که کاملاً موفق شده‌ام و تصویر عالی و بی نقصی از

آب درآمده است. ولی خود من شخصاً معتقد بودم که عکس رنگی تهیه

کرده‌ام که در آن برق هیچیک از الماسها و نقش هیچیک از حلقه‌های مو که

با سنجاق پیچیده شده، از قلم نیفتاده است. آشکار تر بگویم، خجالت

می کشیدم.

آن پنجهزار فرانکی که در برابر تصویر قرار بود بگیرم، تا اندازه‌ای

مرا تسلی میداد ولی به عزت نفس هنری‌ام اطمینان نمیزد.

وقتی ادمه که مفتون تابلو بود بمن پیشنهاد کرد که آنرا در نمایشگاهی

بمعرض تماشا بگذارم، من بستی جواب دادم:

- آری. آری... بعضی اینکه فرصتی پیدا کنم تصویر ترا بمعرض

تماشا خواهم گذاشت عزیزم!

لازم بود که غرورش را نوازش کنم.

دوماه بود که معاشقه میکردیم. برای خودمان عادانی پیدا کرده

بودیم. دیگر آمدن ادمه به طبقه هفتم يك ساختمان بی آسانسور کوچه بناپات

و معاشقه او در کارگاه کوچک نقاشی موضوع بحث نبود. بلکه من بوسه‌ها

را سر جای خود تسلیم میکردم. یعنی هفته‌ای دو یا سه بار شبانه دیر وقت با

کلیدی که بسفارش ادمه برای من ساخته شده بود وارد باغ میشدم بی سر

وصدا با طاق خواب او در طبقه اول میرفتم و رفتار زن هوسبازی را که مانند

دوش حمامی سرد و گرم بود تحمل میکردم. همچنین گاهی اوقات ساعت دو

بعد از نصف شب مرا پیش خود راه میداد و گاهی از همان لحظه اول با

پلك‌های سنگین خود مرا می‌پذیرفت؛ پلك‌هایی که انسان میخواست برای

جلوگیری از بسته شدن آنها دو چوب کبریت میانشان بگذارد.

در برابر روحیه متغیر این زن جناب، فریبنده، خودپرست و آمر که

روزی مانند کندوی عسلی که در آفتاب مانده باشد؛ میان بازوانم آب میشد و روز دیگر مرا مانند چیز کثیفی که گربه از زیر زمین آورده باشد با انبر میگرفت و بیرون میانداخت؛ هر کسی عاجز میماند.

در آن روزها خیلی جوانتر و تازه کارتر از این بودم که بتوانم چنین زنی را اداره کنم. کوچکترین آزار او خشمگینم میکرد، خشونت‌هایی را که ادمه بناحق بخرج میداد جدی میگرفتم و گریه‌ام میگرفت. و فردا در برابر حرکت آشنا و پراز لطف پلک‌های سنگین او از شدی شادی بهوا میپریختم.

من سال بعد از آن بازن دیگری آشنا شدم که شباهت بسیار زیادی به ادمه داشت.

اما انحرافات او، هیجانها و هوسها و کارهای غریب او، همانند پرقوئی که از روی پوست کرگدن رد شود در من بی تأثیر بود. زیرا از سالها پیش بحقایق آشنا شده بودم. در برابر چنین زنانی باید مانند آن مرتاض هندی که در رختخواب پراز خورده شیشه خود دراز میکشد و با فیلی که در معرض باران قرار میگیرد؛ یقیناً بی‌حس بود این زن اخیراً هل مارسی بود و میریل (۱) نام داشت و در عین چافی دارای اندام متناسبی بود بیوه یک وکیل مدافع بود و باندازه‌ایکه بتواند مستقل زندگی کند ثروت داشت. او یک گناهکار بالقوه بود و چنان آتشی در وجودش نهفته بود که میتوانست یکی از مقدسین را از راه بدر کند. در ظرف ششماهی که بسا این میریل زندگی کردم شدیدترین جنونهای عشق و هوس و صحنه‌های خصومت آمیز او را تحمل کردم. و قتیکه دعوا و هیاهوی او شروع میشد کر مقابلش دهان باز نمیکردم و با سکوت کامل صبر میکردم زیرا جز این راه دیگری نبود. در غیر اینصورت همدیگر را خفه میکردیم. حتی همدیگر را میخوردیم و فردای روز دعوا در اطاق ما در کنار فاتح این جنگ بجز دو استخوان بازو و دو استخوان پا چیز دیگری پیدا نمیکردند.

آه این میریل عزیز! حیف که اخلاقش خیلی تنده بود؛ او جنگ گرم را دوست داشت و حال آنکه ادمه طرفدار جنگ سرد بود. یکی زود خشم بود و دیگری در حین حمله عصبی آرام بود و از کم‌وره بدر نمیشد. اصلاً میریل خوش قلب بود. پس از اینکه سر تا سر او را با صندلی میشکست شبها بالای سر بستر تان بیخوابی میکشید و برای نجات شما خون خودش را میداد. ادمه هیچوقت صندلی بر سر انسان نمیزد؛ اما سیاست یخ زده او خوش نیت‌ترین

آنان را مایوس میکرد .
در هر حال دوباره برگردیم به مادام دوتر و نسل به بیست و سه سالگی
و به اضطرابهای نخستین عشق من .



چون عاشق شده بودم ، حسود بودم . و این حسادت من وقتی اوج
میکرفت که ادمه میکوشید هر گونه حس اعتماد و اطمینان مرا ذایل سازد .
روزی تازه قدم بسالون گذاشته بودم که لاقیدانه گفت :

« میداننی چه شده ؟ شوهرم یکی از مشتریان بزرگ لندن را بمن
توصیه کرده و خواهش کرده است در ظرف این یک هفته که در پاریس است
مواظبتش باشم ... دیروز او را دیدم عزیزم ... يك انگلیسی خوشگل است
که پهلوانهای عهد هتیک میماند . گوئی یکی از سربازان گارد مخصوص
است که لباس شخصی پوشیده ... سبیل کوچک بور ، صورت کلی رنگ ، موهای
فر فری ، ... بازوها اینطور ... سینه اینطور ... چشمهای آبی معصوم ، مثل
چشمهای اطفال معصوم یتیم ... اینست که این هفته ترا نخواهم دید .
گوئی آب سردی روی سرم ریختند ، خواسته شوخی کنم و گفتم :

« حتما مقبره ناپلئون را با و نشان خواهی داد .

آری بعد هم مقبره های زیر زمینی و سنت شاپل را نشان میدهم . تو

میدانی که این مسیو ویلیامز مرد بسیار قشنگی است !

« خوب ... خوب ! ... قبلا هم گفتی !

هفت روز رژیم گرفتم . دیگر از ملاقاتهای شبانه با معشوقه ام خبری
نیود . او مسیو ویلیامز را به شام دعوت میکرد . او را به تئاتر میرد .
بمنظور انتخاب پیراهن برای زنش با او به خیاطی ها میرفت . خلاصه
مانند بازپچه فرسوده ای به زیر شیروانی انداخته شده بودم . دیگر نمیتوانستم
نقاشی کنم . با خود میگفتم که آیا ادمه همان نوازی را بجائی رسانیده است
که کلید در باغچه را هم به این آقای پهلوان میدهد !

ای مردانی که رنج حسادت کشیده اند ، اگر در برابر شما اعتراف کنم
که هفت روز متوالی خود را بکوچه اسپونتی نی کشاندم و در سایه در يك
درشکه خانه سرپیچ مخفی شدم و خانه ادمه راتحت نظر گرفتم ، مطمئنم
که بمن حق خواهید داد . هر روز مسیو ویلیامز را میدیدم که با يك کالسکه
کرایه ای ، حوالی ساعت هفت یا آنجا میرسد ، و ساعت هشت و ربع با اتفاق
ادمه با اتومبیل بیرون می آیند و به تأثیر میروند . معمولاً نصف شب برمیگشتند
مسیو ویلیامز از اتومبیل پائین می آمد ، دست ادمه را دوستانه میفشرد و دوباره

سوار اتومبیل شدو به گراندهتل میرفت . هر شب با خوشحالی از آنجا برمیگشتم ولی نمیدانستم که فردا چه خواهد شد .

روز پیش از حرکت ویلیامز نیز سر کشیکم رفتم . نیم ساعت بعد از نصف شب باز دیدم که باهم آمدند ، ویلیامز باز هم پس از فشردن دست او پیش را روشن کرد و پیاده باز گشت برای آخرین بار خیالم راحت شد . و پیش خود گفتم :

- مسیو ویلیامز عزیز ! سپاس بر آن خدائی که این روحیه انگلیسی را بشما داده است . شما به زنان شوهر دار احترام قائلید ... اجازه بدهید کلاه از سر بردارم و از شما تشکر کنم !

فردا شب برای ساعت ده و نیم با « ادمه » قرار ملاقات داشتم . بنا بر عادت ، آوی « بودوار » او خریدم . بارو بدوشامبر ابریشمی سبز رنگی که حاشیه‌هایی از پر قو داشت در انتظارم بود . اجازه داد که او را ببوسم و گفت :
- خوب ، عزیزم در این چند روزه خیلی رنج بردی ؟
- وحشت آور !

- طافلك !...

مانند گربه‌ایکه با توله سگی رفیق شده باشد و برای بازی با او ناخنهایش را پنهان کند و بسوی او پنجه بیندازد ، مرا بسوی خود کشید . با ملایمت گونهایم را نوازش کرد ، سر و صورت مرا غرق بوسه ساخت و گفت :
- میدانی ؟ مسیو ویلیامز شب آخر اصرار زیادی کرد که همراه من وارد خانه شود . می‌خواست گیلاس شبانه‌اش را اینجا بزند .

ادمه عزیز من مثل دندانسازی دروغ می‌گفت ! زیرا خود من ویلیامز را هنگام خدا حافظی با او دیده بودم . چنان که گویی گفته‌هایش را باور کرده باشم گفتم :

- چطور ؟ جرأت کرد ؟...

- آری عزیزم ... چون او یکی از مشتریان بزرگ « دزیره » است ، نتوانستم درخواست آخرین ویسکی او را رد کنم . اینست که با من اینجا آمد .

- چه ساعتی ؟

- نیم ساعت بعد از نصف شب ... تا ساعت سه بعد از نصف شب با من نرد عشق باخت . آه این انگلیسی که بسر بازان گارد مخصوص شباهت داشت ، هیچ آدم بی دست و پائی نبود .

ادمه هر لحظه در دروغگویی افراط میکرد من خود را خشمگین نشان دادم و فریاد زدم :

- ادمه، این چه حرفها است که تو میزنی...

- بشوچه!...

آزارهایش را شروع می کرد. از رنج دادن بجوانی که در زنجیرش کشیده بود، لذت می برد. می خواستم فریاد بزنم و بگویم :

- بس کن جانم! نمی توانی گولم بزنی!

ولی بهتر بود سکوت کنم. منم از تظاهر باینکه باور کرده ام، لذت می بردم. ناگهان از جا برخاستم و با دودست گریبان روبندو شامبر سبز او را اورا گرفتم تکانش دادم و فریاد زدم.

- تو تصمیم گرفته ای که مرا از کوره بدر کنی؟

آنگاه ناگهان اوعوض شد. پلکهای سنگیش آهسته روی چشمهای او فرود آمد و زمزمه کرد :

- پس خیلی رنج برده ای جان من!...

دستم را تا نزدیک گونه اش بالا بردم و گفتم :

- اگر يك كلمه ديگر هم بگوئی بايك سيلی بتو نشان میدهم که چطور

باید رفتار کنی!

ناگهان نگاه سنگین او تغییر کرد. قند بسر که تبدیل شد. لبانش

نازك شد و صدایش لحن موزیانه ای بخود گرفت و جواب داد.

- اگر يك سيلی بزنی برای همیشه از این جا بیرون می روی و دیگر

بر نمی گردی!

چنان لحن جدی و محکم می داشت که دستم در هوا باقی ماند.

در «بودوار» كوچك از شمال بجنوب شروع بقدم زدن كردم. زیر

لب می گفتم :

- به به!... واقعاً رفتار خوبی است! آدم برای تشویق یکی از

مشتریان شوهرش مثل يك فاحشه رفتار کند!

- «ادمه» نیز که بسیار عصبانی بود از جا برخاسته و در اطاق از مشرق

بمغرب رفت و آمد می کرد. ناگهان برگشت و بمن گفت :

- خواهش می کنم «ادگار»!... درس اخلاق دادن تو بمن درست مثل

اینست که روی دم يك بچه خوك بر طاولس نصب کرده باشند.

از این که مرا به بچه خوك تشبیه کرده بود ناراحت شدم من هم

صدایم را مثل او بلند کردم و جواب دادم :

نه ، خواهش می کنم ادامه ... تو با این برطاوسی که روی دم بچه خوک
نصب کنند، مرا بخنده می اندازی! خود تو مثل پرشتر مرغی هستی که پشت لك
لكی نصب کرده باشند!

این درئل با پرودم واقعا مضحك بود . اعصابم بسیار تحريك شده
بود . اعصاب او هم همانطور؛ در اتنای رفت و آمد در بودوار وقتیکه در
وسط بهمدیگر برخوردیم او را گرفتم . و بایی ارادگی اعتراف کردم :

ادمه من از تو معذرت می خواهم ... خواهش می کنم همه این پرهارا
بکنیم و دور بریزیم و دیگر در باره آنها حرف نزنیم . ترا میپرستم ... زود
با طاق خواب برویم .

نخست امتناع کرد . غرورش او را مجبور می کرد که غالب جلوه کند.
در حالیکه بمن چپ چپ نگاه می کرد گفت :

از من معذرت می خواهی ؟

آری .

بزانو میافتی ؟

آری ، اخلاقا ...

نه ! واقعا باید پیاهايم بیفتی و از من معذرت بخواهی .

برای اینکه این صحنه مسخره را پایان بخشم ، بزانو در آمدم .
دستهای او را یکی پس از دیگری بوسیدم ، بالاخره قانع شد و گفت :
پیا ...

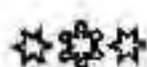
و باین ترتیب آشتی کردیم ، اما يك آشتی سطحی ! برای نخستین بار
می دیدم که يك زن و مرد با اینکه ممکن است تا آن حدی که طبیعت اجازه
می دهد بهمدیگر نزدیک شوند و با هم صمیمی باشند در عین حال ممکن است
درد و نشان بطور مزمن حسی را پرورش دهند که عشق شانرا زهر آلود
می سازد .

طبعاً سعادتمند بودم و در میان بازوان ادمه از خوشی جسمانی بهره مند
بودم . با وجود این بالای میربسترمان ابر تیره ای در گردش بود . با خود
می گفتم : این دروغی که ادمه ساخت بهیچوجه شایسته نبود ... چرا با سوءظن
های بیجا مرا ناراحت می کند؟ فقط برای اینکه برتری زنا نه خود را بمردی که
از رنج بردن لذت میبرد ثابت کند !

افسوس! در کنار او من شاگرد مکتب عشق بودم ! هنوز نمیدانستم
که باید سالها بگذرد تا من پی ببرم که عشق بیشتر بمبارزه ای شبیه است :

مبارزه‌ایکه همیشه رفتار درست و صداقت آمیز را ایجاب نمیکند؛ باستانای آنها، یک‌قلب و روحشان با هم آمیخته شده و بیشتر از خود بفکر رضایت طرف مقابل هستند، زنان و مردان زیادی هستند که در غار عفریت‌های سوءظن و ترس و در میان بی‌ثباتی‌های گوناگون، با هم بسر می‌برند. صحنه‌های جنجال، اختلافات کوچک، نارضاایتی‌های پنهانی، دعوای خفه شده، ناله‌های مکتوم مانده و نیش‌های پخشیده شده، شبیه میکروبهای مضر هستند که وارد بدن می‌شوند و راه را برای بیماری باز می‌کنند.

آنشب باسعادت، «ادمه» را که در کنارم خوابیده بود نگاه میکردم او مانند همیشه بنظر من زیبا و خواستنی بود. اما وقتی یادم می‌افتاد که مرا به بچه خوك تشبیه کرده است یاد آن مگسی می‌افتادم که نوي يك ظرف خامه رفته باشد.



کرم بهیوه افتاده بود. ماجرای من با ادمه به صفحات آخرش رسیده بود. لوندی را از خدمی گذرانده در روزهای اول روابطمان از تحمل تأخیرها و وقت شناسی‌های اولدت میبرد و لی اکنون وقت شناسیش برایم نفرت آور بود. ادمه از آن زنانی بود که برای تعريك طرف، خودش همیشه یکساعت دیرتر از وقت مقرر می‌آمد ولی اگر پنج دقیقه منتظرش می‌گذاشتی بشدت میرنجید.

دوری برای اینکه درسی باو داده باشم، از او خواش کردم در در نمايشگاه نقاشی استادان قرن هیجدهم بمن ملحق شود. خودم بجای ساعت سه، ساعت سه و ربع رفتم. طبیعی است که او قبل از من آمده بود و برگشته بود. همانشب وقتی که خودم را آماده میکردم بخانه‌اش بروم، با لحن خشم آلودی بمن تلفن کرد و گفت:

— یعنی چه؟ این چه طرز رفتار است! من دو ساعت در نمايشگاه منتظر تو شدم!

من اعتراض کردم و گفتم:

— دو ساعت نبود چون که من ساعت سه و ربع آنجا رسیدم و تو رفته بودی.

— در هر حال من از اینکارها خوشم نمی‌آید. امشب هم خانه من نیا،

من بیرون میروم.

— کجا میروی؟

— بنومر بوط نیست.

وگوشی را بزمین گذاشت. برای اینکه نشان دهم بنده زر خرید
او نیستم مدت پنجروز بسر افش نرفتم. اما آرزوی دیدن او خیلی قویتر از کینه
درو نیم بود. سه شنبه آینده باو تلفن کردم. «بنوا»ی منحوس با صدای خشن و
بم نخود بمن جواب داد:

— مادام بسیار متأسف است که کار دارد و نمی تواند پشت تلفن بیاید!
جواب رفتار من بود. اکنون او با من مثل يك فروشنده مزاحم یا طلب
کار سمج رفتار می کرد. از شدت خشم يك قلم مورا دونه که کردم و بی آن
که مقصد مبینی داشته باشم از خانه بیرون آمدم. در «بولوار مون پارناس»
با انتظار دیدن یکی از مدل های قدیمی ام وازد يك بار شدم تا بلکه با او خلاء
زندگیم را پر کنم. از صاحب بار پرسیدم که آیا لك ۱ را می بینی؟ با
لبخند تسخر آمیزی جواب داد:

— او! آری!... همین الان باجواز که موهائی مثل آبسالوم
وریشی مثل نپتون داشت از اینجا بیرون رفت. گویا پسر خاله اش باشد...
بدبختی از همه طرف بمن روی می آورد. در کافه های مجاور پرسه زدم
جلوی یکی از کافه ها بریگت ۲ را که از آشنایان دوران مدرسه هنرهای
زیبا بود و از این وحشیگری ها و درنده خوئیها نداشت ملاقات کردم و بخانه ام
دعوتش کردم. وقتی باو حالی کردم که مایلم شب او را بکار گاهم ببرم یا کمال
ادب رد کرد و گفت:

— گوش کن عزیزم، خیلی مایل بودم بیایم. اما دملی روی لبم دارم که
دکتر امروز صبح پانسمان کرده است... و حالا خیلی بزحمت می نشینم خودت
ملاحظه میکنی که با این ترتیب نمیتوانم دعوتت را قبول کنم. اینست که
معذرت می خواهم.

بدشانشی دست از سرم بر نمی داشت. پیاده بکوچه بناپارت رفتم.
وقتی که قفل در را باز میکردم تلفن زنگ زد. بطرف تلفن پریدم. ادمه بود
صدایش مثل بهترین روزهای عشق بازی مان شیرین بود.

— تو می عزیز دلم!... من در همان دقیقه نتوانستم بتو جواب بدهم
چون که با دلال بروات درباره معاملاتی صحبت میکردم. می خواهی بیائی؟
منتظرت هستم...

اگر عاشق بیچاره سر خورده ای نبودم یا خشونت بادمه جواب رد
میدادم و باو می فهماندم که نمیتواند مرا بیازی بگیرد و مجازات ببیند.
اما بی اراده شده بودم و اعصاب تحریک شده ام احتیاج باستراحت داشت.

جواب دادم :

- تا بیست دقیقه دیگر خانه تو خواهم بود !

ساعت ده و چهل دقیقه بود که بکوچه اسپونتی نی رسیدم . در دره‌ای باغ را باز کردم و از اینکه چراغهای کریهتور را روشن دیدم تعجب کردم . وقتیکه وارد میشدم بنواد برابرم سبز شد ! میدانستم که بنوا از من خوشش نمی‌آید زیرا من پاهای او را چرب نمی‌کردم . با قیافه اقناع شده گریه بزرگی که موشی خورده باشد بطرف من آمد و در حالیکه دستهای بزرگ پر پشمش را بهم می‌مالید گفت :

- آقا ، مادام منزل نیست ! . . .

- چطور نیست ؟ خودش بمن تلفن کرد که فوراً بیایم . . .

- ممکن است . . . ولی دوستانش آمدند و با هم برگردش رفتند . و گفت اگر مسیو مایل باشد در سالون بنشینند و مجله بخوانند . چونکه خودش سه یا چهار بعد از نصف شب برمیگردد . این ضربه آخری بود . من خشمم را پنهان کردم و بالهن بی‌اعتنائی گفتم :

- پس من میروم . شب بخیر بنوا ! . . .

- شب بخیر آقا ! . . .

مستقیماً بکوچه ناپارتر رفتم . این ضربه آخری مانند دوش آب سردی که روی سرم باز شود ، مرا معالجه کرد ! یعنی بتمام معنی از ادمه و از بازیهای عجیب او نجات داد .

بیشتر از این تاب تحمل نداختم . پشت میز تحریرم نشستم و روی کاغذی مسطور زیر را نوشتم و آنرا با کلید باغ توی پاکتی گذاشتم :

خانم !

در این مدت هر بلایی که توانستید بر من آوردید ، دیگر حوصله ادا و اطوار شما خانم خرده بازاری را که خودتان را امپراطورس چین تصور میکنید ندارم . امیدوارم برای اقناع هوسهایتان بازیچه‌ای پیدا کنید که مثل غلام حلقه بگوش دنبالتان کشیده شود .

ادگار دوهانمیل

و این داستان ختم کلام بود . داستان من پایان رسیده بود . عجیب‌تر اینکه پس از سه روز صدای ادمه را در تلفن شنیدم که با همان لحن بازی- گوشانه‌اش زمزمه میکرد :

- توئی عزیزم ؟ ... اما واقعا آدم بدخلق عجیبی هستی ! ... کاغذ کوتاه تو مدتی مایه تفریح من شد ... اما راستی در این حالت خیلی مضحکی !

در تلفن فریاد زدم :

- چذ ... ! ...

و این کلمه تاریخی « پایان » واقعی داستان حقیقی باشد .

و قتیکه داستان قطع رابطه ام را با ادمه برای عموهوراس نقل کردم .
لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت :

- من قبلا بتو گفتم ادگار ! برای تحمل رفاقت ادمه انسان باید دارای قلب يك جوجه ، نرمی يك مار ماهی ، فداکاری یکی از مردان بربری و خون سردی مارپی زهر را داشته باشد . و ملاحظه میکنی که چنین پدیده ای را باید در موزه تاریخ طبیعی گذاشت . فکر ادمه را بکلی از مغزت بیرون کن و بلافاصله با کسی که بتواند باین فراموشی کمک کند ، خودت را تسلی بده ... زیرا نسبت باو خیلی عصبانی هستی ... و هنوز وجودت مسموم است ... خلاصه اینکه برای لیونی زیبات هنوز افسوس میخوری !
- آری عمو جان ، درست است ...

- من این مراحل را طی کرده ام ادگار ! مادر زن گیمان زن واقعاتان دیده ایم زنی که همه آرزوهای عاشقانه ما را اقتناع میکنند ولی زندگی را با ما محال میسازد . خود من که الان باتو حرف میزنم ، و قتیکه در تپشکاری و اندوم درجه ستوانی داشتم ، به بیوه جوانی بنام سابین ۱ که شیک ترین منازدهای شهر ، یعنی گالری دولامد ۲ را بارت برده بود بشدت پایند بودم . زن بودی نظیری بود . من بطور دیوانه وار علاج ناپذیری گرفتار او شده بودم ... اجازه بده بگویم که ادمه تو در مقام مقایسه با سابین دخترک و لگودی بیش نبود . زیرا سابین من یکی از آن زنانی بود که فقط يك قهرمان می توانست او را جلب کند ، نه من ... آه دوست بیچاره من ! ... در مدتی که من در این بادگان خدمت میکردم از دست این زن بلاها کشیدم ... هوسهای او ، تهدیدهایش ، حملات ناگهانی اش ، تهدید به خیانت فوری با اولین رهگذری که رو برو شود ، تلفتهایی که ساعت دو بعد از نصف شب میکرد ، فساد عاصی کننده اش ، بیماری سوءظن و چیزهای دیگری از این قبیل آزارم میداد .

حتما خواهی گفت که او يك زن خشن و مردوار بوده است ! ولی بهیچوجه

اینطور نیست! .. بلکه به تمام معنی يك زن پرستیدنی بود، فقط معامله با او کار هر کسی نبود! آه یادم رفت بگویم! در يك کار مهارت عجیبی داشت؛ بی آنکه منظور معینی داشته باشد دست تانرا میگرفت و می پیچاند و بعد با دست دیگرش چنان ضربتی از پائین بیالا بدماغتان میزد که مدت ده دقیقه آب از چشمتان میریخت حتی روزی در مغازه یکی از مستخدمین را که خواسته بود باو تعرض کند، بهمین ترتیب بايك ضربت بهوا پرتاب کرده بود ... مردماند سموری که در تله بیفتد، ناله کثان بزمین افتاده بود. قبلا بتو گفتم، ادگار نازنین من! ... بد نیست که انسان در مدت زندگی خود یکبار با چنین زنی زندگی کند ... اما همان یکبار کافی است!

- الان اگر شما بجای من بودید چه میکردید؟

- تضاد در چنین احوالی بهترین پزشك معالج است. بکوش که زنی ملایم، مودب، شیرین و دلنواز و حتی کمی هم ساده لوح پیدا کنی ... خواهی دید که این زن بر روح تو مانند مرهمی بر روی يك زخم بزرگ مؤثر خواهد بود.

مردگان زود میروند ! . . .

يك حادثه غم انگیز خانوادگی مجبورم کرد که این آرزوی تسلی را
بتأخیر اندازم .

از سه ماه پیش مادرم بمن خبر داده بود که بیماری کبدی پایا شدت
یافته و خطرناکتر شده است . در آخرین جراحی بی بردند که بیماری اصلی
اوسرطان است و عمل نیز نتیجه ای نداد . مادرم مرا دعوت کرد که هر چه
زودتر بقصر بازگردم ولی من دیر رسیدم و پایا مرده بود .

لازم بود بساط ماتم کسیرا بر اه اندازم که هرگز دوستش نداشتم ولی با
وجود این اسمش روی من بود .

مادرم که حتی با اندازه من هم به پایا علاقه نداشت ، در برابر خویشان
و دوستانی که نامه های حاشیه سیاه ما بقصر کشانده بود ، ناچار حالت بیوه
ماتم زده ابرا بخود میگرفت .

اصول و آداب انسانرا و ادار باقناع این فاحشه دورویی میکند که افکار
عمومی نام دارد .

این نخستین ماتم من بود . اندوه من که همیشه نسبی بود مانع این
نمیشد که من بنکات مخفی يك تشییع جنازه پی ببرم : از قبیل تعارفات مصنوعی
و آرزوی اینکه هر چه زودتر این مراسم تمام شود و بالاخره امیدهایی
که ممکن بود بزودی به وسیله کشیش و صاحب محضر خانوادگی جامعه
عمل پیوشد .

پیش از برداشتن جنازه و عزیمت به کلیسای شانمیل ، مادرم را دیدم
که با توریهای سیاه در سالن نشسته و بجز آشنایان همیشگی مان بواسیله
عده ای از خویشان ناشناس که بشنیدن بوی طعمه گوشتی از زمین سپر شده
بودند احاطه شده است . از قبیل خانواده بیدل - دوکرو که از شورنی
آمده بودند و کالسه که شانرا کره اسبی میکشید که از کره اسب شوالیه -
دارتانیان (یکی از سه تفنگداران) کهرتر بود . همچنین دودختر عموی دراز
سیمزه و خشك که به چوب سیاه کرده شهادت داشتند اسمشان تزر و ویرژی

دوشانمیل بود. آنها معمولاً سالی دوبار برای اینکه چیزی دستشان بگیرد بملاقات پاپا میآمدند. چون نروتمند نبودند پاپا يك چليك از بدترین شراب های مخزنش بعنوان هدیه بآنها میداد؛ چنان شرابی که حتی مقسم سرباز خانه خجالت میکشید آنرا میان سربازان تقسیم کند؛ اما ترز و ویرژینی مشکل پسند نبودند، حتی در صورت لزوم حاضر بودند این چليك را با تخت روانی تاخانهشان حمل کنند. هر دو روپوشهای کهنه سیاهی پوشیده بودند که از سی سال باینطرف بجز در مراسم تشییع جنازه در هیچ جای دیگری نمی توانستند از آن استفاده کنند. قیافه های اندوه باری بخود گرفته بودند و اندوهشان چندان ساختگی هم نبود زیرا میرسیدند که بعد این دیگر بوصول چليك شراب نائل نشوند.

برای تکمیل گروه ماتمی که مادرم را در میان گرفته بود باید پدر بزرگم مارکی دوشازرول، خاله آماندین و شوهر او را هم ذکر کنم. شوهر خاله ام روبرت سو بیسو کارهای خود را در وین ناتمام گذاشته بود تا آخرین وظائف خود را نسبت به باجناقش که بجز عکس سوار بر اسب، چیز دیگری از او ندیده بود، بجای آورده بالاخره ویکونتس دو روپریاک و ژنرال کرپی دولوان که جزو اشخاص سرشناس جامعه اشراف بودند. هم چنین دوستان اهل دیژون که اغلب روزهای تعطیل را در قصر میگذرانند و عبارت بودند از خانواده فرو بیسل (که بطور کلی چاق و گوشت آلود بودند)، گونك (که پوست و استخوان بودند) و خانواده کوکار-دوبو (که شوهر عضو شورای ایالتی بود و زن صندوقدار سابق کافه مور در تولون بود) و دکتر بلموت متخصص امراض زنانه که من با دست او بدنیا آمده بودم و اکنون بسیار پیر و نزدیک بین و مخصوصاً فرسوده شده بود؛ آلات جراحی را با دست لرزان بکار میبرد و وقتی که برای گوش دادن بحركات جنین کمی بیشتر خم میشد، هنگام برخاستن دچار اشکال میشد و پزشگیار قوی هیکلش او را كمك میکرد. آه، نزدیک بود مسیو کرو کینیان صاحب محضر خانوادگی ما را فراموش کنم که باخیال حق الوکاله ای که در وصیتنامه پاپا برای او تعیین شده بود خوش بود.

وقتی که تابوت در جهت کلیسای شانمیل بر راه افتاد من با دستکش سیاه و کلاه بدست در جلوراه میرفتم. در آخر دسته مردان، درست در مقابل مادرم که جلوی زنان قرار داشت. مردی تك و تنها راه میرفت؛ مردی که میتوانستم بگویم چه فکر میکند.

او اتین بود؛ مباشر املاك فومروس همسایه مان در این روزهای اخیر چنان فداکارانه برای مادرم خدمت کرده بود که شایسته تحسین بود. همه

کارهای رسمی و دولتی رسیدگی کرده ، آدرس روی پاکت ها را نوشته ، امور تشییع جنازه را اداره کرده و خلاصه مثل همیشه شخصیت و مردانگی خود را نشان داده بود .

وقتی که بقصر رسیدیم ، پیش از همه او از من دلجوئی کرد و گفت :
.. ادگار برای کمک به مادر بیچاره ات هر کار بکه از دستم ساخته بود انجام دادم و میدانی که نازنده ام مادرت میتواند بمن متکی باشد .
و من او را در آغوش کشیدم و با محبتی که تا آنروز نسبت به هیچکس احساس نکرده بودم بسینه ام فشردم .

وقتیکه مراسم تمام شد ، طبعاً همه کس نا قبرستان که بیش از دویست متر با قصر فاصله نداشت همراه ما آمدند . مشاور ایالتی بهتر دید که در برابر قبر گشوده خطابه ای بخواند . البته کسی از او تقاضائی نکرده بود ولی چنین کاری از طرف او جالب بود . هر چند او «رادیکال سوسیالیست» و از جنگجویان سابق بود ولی در تمام مدتی که این شغل سیاسی کوچک را داشت در تمام محافل و مجالس حاضر میشد ، از اینرو مرتکب دست باچگی و اشتباه نشد و در میان حیرت و تعجب مدعوین ، چنان تصویری از کنت مرحوم جلوی چشم آنان مجسم ساخت که در هیچ آلبومی دیده نشده بود . زیرا از آن مرحوم بعنوان شوهر خوب ، پدر نمونه ، انتخاب کننده صحیح العمل ، مزرعه دار خوب و مال اندیش ، دوستدار پیشرفت و عدالت اجتماعی یاد کرد . ناچار با خود فکر کردم که اگر همه این تعریف ها که از مردگان میکنند درست باشد ، آنها در آن دنیا چه حالی خواهند داشت .

این جملات با اتفاق جملات ساخته و پرداخته ای که معمولاً در چنین مواردی استعمال میشود پشت سر هم از دهان مشاور ایالتی خارج میشد و او پیایبی صفات ، انتخاب کننده صحیح العمل ، دموکرات وفادار و مزرعه دار خوب را تکرار میکرد .

شرکت کنندگان در مراسم تشییع جنازه خودشان پیش بینی میکردند که هنگام بازگشت از سر قبر ، در قصر برای صرف چاشت دعوت خواهند شد . احتیاجی به گفتن نیست که این دعوت از طرف همه آنان با خوشوقتی استقبال شد . بطوریکه ساعت يك و نیم قریب صد نفر مدعو ، در سالن بزرگ برای صرف يك بوفه سرد بهمدیگر فشار میآوردند و خود را برای خوردن شرابهایی عالی کنت مرحوم آماده میکردند .

ساعت يك و سه ربع در حالیکه بشقابهای ژامبون ، نان گوشت دار ، تخم مرغ سرد و ماهی آزاد جلویشان بود باهم زیرگوشی حرف میزدند .

ساعت دو و ربع بار رسیدن سوسیس گرم، کلوچه و کباب گوشت گاو، صدای صحبت‌ها دوبرده بالا رفت. ساعت سه گرچه مهمانان هنوز نمی‌خندیدند ولی در دسته‌هایی که تشکیل داده بودند، زندگی دوباره بر مرکب غلبه کرده بود.

من که در کنار اتین غذا می‌خوردم باین اشخاصی که از زندانیان آزاد شده يك کامپ اسرا نیز شکم‌وتر بودند و با حرارت باهم صحبت می‌کردند نگاه می‌کردم. مرده، صبح همان روز جلوی پای آنان از خانه بیرون رفته بود و اکنون بجز چند نفری که فکر پاکت اسرار آمیز وصیتنامه (که در دست کروکینیان صاحب‌محضر بود) ناراحتشان کرده بود، همه‌شان مرده را فراموش کرده بودند. من گیلاس شرابی به دکتر بلوت تقدیم کردم. دکتر دست بشانه من زد و گفت:

- این بچه عزیز را نگاه کنید!... بیست و چهار سال بیش من او را بدنیآ آوردم... ببینید، قدش اینقدر بود!...

و مقایسه‌ای کرد که چندان شایسته نبود، یعنی با انگشت روی بوفه، تکه‌ای از گوشت سرد گوساله‌ای را که با جعفری و زیتون و ماهیهای ریز ذیبت شده بود نشان داد.

به ایوان رفتم آفتاب می‌درخشید و در باغ پرنده‌ها می‌خواندند. مهمانان دسته‌دسته دورهم جمع شده بودند.

از پشت بوته‌های اطراف ایوان صحبت آهسته‌ای راشنیدم:

- بطور کلی شما معتقدید که ادگار پسر او نیست؟

- شکی نیست عزیزم! همه کس میدانند که استانیسلاس، توانائی

تولید نسل نداشت. در آن تاریخ از شخص مطمئنی شنیدم که بشاتریس ابن بچه را در نتیجه رابطه بایک نفر بازرس عالی دارائی که بسیار زیبا بوده و اغلب برای شکار بقصر می‌آمده بدنیآ آورده است. البته شکی نیست که هیچکس نمیتواند به بشاتریس ایراد بگیرد چونکه استانیسلاس شخص بسیار بدخومی بود و زندگی را باو تحمل ناپذیر کرده بود.

برای اینکه مزاحم این صحبت گرم مسیو گونگ و مسیو فروبیسل نشوم بانوک با از آنجا دور شدم. بالاخره در هر حال نسبت دادن من يك بازرس عالی دارائی تا اندازه‌ای مایه افتخار بود.

ساعت چهار بعد از ظهر هنوز مدعوین ما خیال رفتن نداشتند.

شیشه‌های شراب بهمه آنها خوشبینی و رضایت بخشیده بود. و هنوز برایشان لیکور و شرابه‌ای دیگر می‌آوردند.

مادرم را دیدم که با حالت خسته‌ای در ایوان نشسته بود و خواهرش

آماندین و شوهر او سویسوی صاحب محضر بهلویش بودند. طبیعی است که درباره کارها و منافع شان بحث میکردند زیرا مردگان زود میروند و فقط منافع پول باقی میماند. سویسو مرد كوچك اندام چهل ساله‌ای بود اندامی لاغر و استخوانی و چهره‌ای خنثی و پریده رنگ داشت که دارای ابروانی بسیار پر پشت و مشکی بود. سینه او زیر یقه آهاریش مثل جناغ جوجه‌ای برآمده بود. و بازوان بسیار کوتاهش به دستهایی ختم میشد که او هنگام حرف زدن هر ده انگشت آنها را از هم باز میکرد و گویی میخواست پرندۀ ناپیدائی را بگیرد و بین بند انگشتان خمیده‌اش حبس کند.

در اثنائیکه آقای سویسو بامادر مشغول بحث بود من خاله‌ام آماندین را به بوفه بردم و بطور ناگهانی از او پرسیدم:

— خاله جان باشوهرتان خوب هستید؟

در آن تاریخ آماندین هنوز چهل سال داشت. و هنوز زیبا و جالب بود. برخلاف مادرم که رشته‌های سفیدی در میان موهای بورش پیدا شده بود، چهرۀ آماندین را موهائی برنگ ماهون سیر در میان گرفته بود. او شباهت زیادی بملکه روسیه داشت که در روزهای اتحادروس و فرانسه عکسهای متعددی از او منتشر شده بود. خاله آماندین بطور دائم در روغن زندگی میکرد، شوهرش صاحب یکی از دفاتر اسناد رسمی بسیار مهم نئورماندی بود و در آمد زیادی داشت.

آماندین بآلبخند بسیار مشکوکی بمن جواب داد:

— آری ادگار باهم خوب هستیم. روبرت شوهر خوبی است. صبح تا شام به کارهای دفترخانه‌اش چسبیده است.

— معلوم است که کاملاً شما توجه دارد... چونکه شیک پوشیده‌اید و جواهرات دارید...

— چه باید کرد... جواهرات مایۀ تسکین دل زنهای التفات ندیده است.

— عجب!... خاله جان پس بگوئید بینم حال دلتان چطور است...؟

— ادگار تو خیلی متجسس!

— آه، آه!... خودتان میدانید از روغن تا «ری» دو قدم بیشتر

نیست!

نگاهی بمن انداخت که گفته‌های زیادی در آن نهفته بود و جواب داد:

— نترس!... گناهکاری‌ها در کالسکه پرده دار مال دروۀ مادام...

یواری بود!...

.. از اینقرار شما شیطان تر از «اما» هستید!...

.. وقتیکه به پاریس بیایم چیزهای بیشتری بتومی گویم. در خانه مادرت حرف زدن از این چیزها شایسته نیست.

وارد سالن شدم و دیدم که گونک و کرپی دولا وان، دودختر عموی پیر را در میان گرفته اند، ترزو و برژینی را شراب شاهانی بسیار پرگو کرده بود و آندو در برابر تصویر کنتس هورتنس دوشانمیل که در سال ۱۸۰۵ بدست داوید کشیده شده و روی بخاری نصب گردیده بود، نقش راهنما را بازی میکردند. ترزو برای آشنا ساختن مسیو گونک و ژنرال درسی از تاریخ برایشان می گفت:

.. جدۀ ما هورتنس دوشانمیل، پس از مهاجرت در سال ۱۷۹۰ لحظات غم انگیزی بخود دید. نخست در کوپنتز و بعد در لندن با اتفاق دوست خودش مارکیز دولا موت دولاوریل زندگی تحمل ناپذیری داشتند. فکر کنید که این دوزن بیچاره، جورابه های زنان انگلیسی را وصله میزدند. بتمام معنی گرسنه بودند. پس از مدتی هورتنس مخفیانه وارد فرانسه شد و در سورسن در خانه یکی از خویشانش مخفی گشت. بافرامین جدید پلیس ظاهر شدن در پاریس بهیچوجه برایش امکان نداشت. بیچاره هورتنس که بیوه نیز بود، پسری داشت که پهلوی زن خوبی در محله سنت هونوره گذاشته بود. بالاخره آرزوی دیدن فرزند او را وادار کرد که وارد شهر شود. برای این کار مجبور بود با اوراق هویت ساختگی و در لباس زن دهاتی از سد وژیرار عبور کند. گاهی بیچاره با یکی از گروهیانان گارد روبرو میشد که جلوی او را می گرفت و میگفت:

.. همشهری، این اوراق هویت تو دیگر ارزش ندارد!.. اما ممکن است ترتیبی داد... خیال می کنید که این ترتیب چگونه داده می شد؟ بیچاره هورتنس به خدمۀ تاریکی راهنمایی می شد که بمنزله عزیمت به خانه نگهبانان لش بود و جدۀ ما مجبور میشد چندبار خودش را در اختیار آنان بگذارد تا باو اجازه دهند که بشهر برود پسرش را در آغوش بگیرد.

بشنیدن این حرف مادام گونک و خانم ژنرال فریادی از وحشت کشیدند. دودختر عمو ترزو رشته سخن را بدست و برژینی داد و خودش بطرف بوفه رفت تا گیلان دیگری شراب برد و بالا بیندازد.



مهمانهایمان پس از اینکه بخوابی شکمها را پر کردند و به سلامتی مرده

شراب زیادی خوردند بتدریج قصر را ترك گفتند. مادرم که هنوز بوسیله
اعضاء خانواده احاطه شده بود، مرا بکناری کشید و گفت: بهتر است کمی
به بلانش توجه کنی. او تمام وقت خودش را صرف کمک به مارگریت پیر
کرده این طفلک در ظرف این سه روز بقدری بحال من مفید بوده که اگر
او نمیآمد نمی دانم چه می کردم. مخصوصاً برای کمک بمن از پاریس باینجا
آمد. قدری بروی او بخند...

نخست از خود پرسیدم: این بلانش که مادرم می گوید کیست؟
بلانش... بلانش... ناگهان بخاطر آوردم که بلانش دختر مادام کرپون
مربیه سابق مادرم است. بلانش قریب بیست و یک سال داشت و منشی مخصوص
مدیر بانک آمریک-اوسترال بود، تا کنون او را دو یا سه بار در قصر دیده
بودم اما توجهی باو نکرده بودم حتی رنگ مو هایش را هم بخاطر
نداشتم.

چون از صحنه های خسته کننده مهمانان پرگو و شکو خسته شده
بودم بطرف آبدارخانه رفتم و مارگریت پیر را دیدم که عرق پیشانی اش را
پاك می کرد. بدیدن من در حالیکه بشقابهای خالی را نشان میداد زبان
بشکایت گشود و گفت:

- آه مسیو ادگار، البته گفتنش خوب نیست اما مثل اینست که مایخ
بآشپزخانه حمله کرده باشد و حال آنکه برای دو بست نفر غذا درست کرده
بودم. باور کن خوشحالم از اینکه دسته کاردها را هم همراه غذا
نخورده اند.

- چه باید کرد مارگریت، زندگی اینطور است! بردن يك مرده به اقامتگاه
دائمش اشتباهی انسان را تحريك میکند! :-
- دنبال که میگردید؟

- بلانش را میخواستم! :-

- طفلک برای اینکه سرو وضعش را کمی درست کند باطابق مادر تان

رفت

به طبقه اول رفتم و وارد بودوار مادرم شدم. در اطاق حمام نیمه باز
بود. از آنجا بلانش صدا کرد:
- شمائید مادام؟

بشوخی صدای مادرم را تقلید کردم و گفتم:

- آری جانم! چکار میکنی.

بلانش در حالیکه پیراهن خاکستری رنگش را بیرون آورده بوددم

در ظاهر شد. بازوها و شانه‌هایش لغت بود. بندهای مخملی سیاه سینه‌بند سفیدش جلب نظر میکرد. دامن زیری از پارچهٔ موج بتن داشت که تا قوزك پایش میرسید و ریشه‌های فراوانی داشت. از دامن من دستپاچه شد رنگ صورتش سرخ شد و معذرت خواست:

«اوه، مسیو ادگار! خیال کردم که مادرتان است...» از اینکه باین لباس بیرون آمدم معذرت میخواهم.

من با محبت نزدیک شدم و گفتم:

«چیزی نیست بلانش، از اینکه شما را باین لباس دیدم ناراحت نباشید... میدانید ما يك خویشی هم با همدیگر داریم»
«آری... آری...»

«هیچ میدانید که باین لباس شایستهٔ پشت‌جلد مجلهٔ «لای پاریزین»

هستید؟»

واقعاً هیچوقت بلانش را مثل آن روز نگاه نکرده بودم. این زیرپوش او در عین حال که چندان لغت نبود ولی چاشنی غیر منتظره‌ای باین ملاقات ناگهانی ما میبخشید.

بلانش دختری موخرمائی بود که گیسوانش را پشت گردنش دسته کرده و گرهی از روبان تهاقتهٔ سیاه بآن بسته بود رنگ پوستش بسیار سفید بود و سینه‌اش که زیر کمرست فشرده شده بود، تشکیل دو نیمکره میداد که من نمیتوانستم نگاه مصرانه امرا از آنها بردارم. بزور باین تماشا خاتمه دادم و گفتم:

«مادر من دستور داد که پیش شما بیایم. از کمکی که باو کرده‌اید بی اندازه متشکرم.»

«البته آمدن من ضروری بود... مادر من شما را خیلی دوست میداشت و اگر حالا زنده بود، حتماً در این حادثه مولم در کنار مادرتان بود.»

«بلانش! توالت‌تانرا تمام کنید و لباس بپوشید... منتظر شما هستم خیلی خسته شده‌اید برویم قدری در باغ گردش کنیم.»

پس از یک ربع ساعت، بلانش و من زیر درختان گردش میکردیم و از اینور و آنور باهم صحبت میکردیم. او بزندگی من اظهار علاقه میکرد و من هم بکارهای بانکی او علاقه نشان میدادم. هنگام صحبت با او از نزدیک نیمرخ او را مطالعه میکردم و این نیمرخ با دماغ کمی برگشته و دهان کوچک و متناسب برایم خوشایند بود. علاوه بر اینها بلانش در کنار لبش يك خال

طبیعی داشت که حالت وحشی مخصوصی بقیافه او میداد .
کنار حصار باغ روی نیمکت کهنه کرم خورده ای نشستیم آهی کشیدم
و گفتم :

- سر نوشت چه نقشهائی بازی میکنند ! باید این عزا پیش میآمد تا
ما بهمدیگر نزدیک شویم و من بلاش نازنینی را که تا کنون کمتر توانسته
بودم نگاه کنم در کنار مادرم ببینم . چه مدتی در قصر خواهید ماند ؟

- پنج روز مرخصی گرفته بودم . پس فردا باید دربار پس باشم .

- بلاش . ما باهم بلیط قطار خواهیم گرفت .

- خیلی خوشوقت می شوم مسیواد کار

- خواهشی هم از شما داشتم .

- چه خواهشی ... !

- لطفاً دیگر بمن مسیواد کار نگویید ، و تنها ادکار بگوئید . مادر تن
و مادر من بیست و پنج سال تمام بهمدیگر تو گفته اند و حال مایه تأسف است
که ما باهمدیگر اینطور با تعارفات صحبت کنیم حتی چه خوب است اگر مثل
پسر عمو و دختر عمو بهمدیگر تو بگوئیم ؟

- او ...

- چه عیبی دارد ؟ حال يك تاجر به ای بکنیم ، بلاش ! شما خیال نمیکنید که

این مطبوع تر باشد .

- گوش کنید ادکار ! ...

- ها ! ... ادکار تنها ! ... این يك پیشرفت كوچك است ! ... اما این گوش

کنید يك « ید » زیادی داشت ! ...

دوستانه بازوی بلاش را گرفتم و زمزمه کردم :

- خوش است میآید که بهمدیگر تو بگوئیم ؟ نمیدانم چه طور است که

این کلمه تو مرتباً نوك زبان من میآید . مثل اینکده بیست سال است ترا
می شناسم . . . اما دروغ هم نیست . واقعاً می شناسم .

بلاش برای تسکین هیجان من دست كوچك خود را روی دست من
گذاشت و گفت :

- ممکن است این طور باشد ادکار . . . اما باید رعایت آداب
را کرده . . .

- چه آدابی ؟ .. همین ظهر امروز ترز و ویرژینی دودختر عمومی که

اصلاً نمی‌شناختمشان دست در گردن من انداختند و با خصوصیت گریه کردند.
- می‌خواهم بگویم که چون امروز شما تشییع جنازه را اداره
میکردید، طبعاً مقداری از تکلفات میان ما حذف شده بود... بیچاره
پدرتان...!

- چه می‌گوئی بلانش!... بیچاره پدرتان... یعنی چه؟... خوب گوش
کن... بین من و تو باین صحنه سازیها احتیاجی نیست... مادرت میدانست
وحتماً توهم می‌دانی که کنت دوشانمیل فقط در دفتر سجل احوال پدر من بود
ثبت هویت من تقلبی بود که بیست و چهار سال پیش از این در اداره سجل
احوال صورت گرفت و علت وضع کنونی من نیز همین است. ظاهراً ماتم
زده‌ام، آری... اما صریحتر حرف بزنم. برای مردی که از روز تولد من
روزگارم ادرم را سیاه کرده و مرا هم بشدت تحقیر کرده است نمیتوانم از ته
دل گریه کنم. توهم خوب میدانی جان من...!
بلانش سرش را خم کرد و گفت:
- آری...!

- پس حالا عقیده‌ات چیست؟

- اما باوجود این...

- باوجود این، چه؟...

- ادگار بگذار بیاریس برسیم... آنجا بهمدیگرتو خواهیم گفت...

البته بندها... یعنی اگر تصادف ما را باهم رو برو کند.

- شرط می‌بندم که تصادف ما را باهم رو برو خواهد کرد.

- چه خیالی است می‌کنید... پس از رسیدن بیاریس، شما در

رنگبایتان غرق خواهید شد و من هم حساب بدهکاران را خواهم
کرد...

- برای اصلاح این وضع وسیله بسیار خوبی هست... بلانش، تو

نمی‌خواهی که تصویری از تو بکشم؟

- آه، چرا... خیلی هم خوشم می‌آید...

- پس موافقت شد... تو برای اینکه مدل قرارگیری به کارگاه

من خواهی آمد.

- عجلتاً بهتر است که بقصر برگردیم... نیم ساعت است که غیمان

زده است!



شب رسیده بود. همه رفته بودند، حتی ترزو و پرژبنی دختر عموهای

شانمیل نیز بناخواه خداحافظی کرده بودند در حالیکه بزبان حال میگفتند کاش مرده دیگری هم بود و بازهم تشییع جنازه انجام میشد !

بطور کلی این ضیافت تشییع جنازه بخوبی انجام شده بود هزار و یک گفتگو بمیان آمده و نقشه ها طرح شده بود و در این میان کنت استانیسلاس دو شانمیل بکلی فراموش شده بود. این «گورستان پارتی» برای من که جوانی بی تجربه بودم درس خوبی شده بود. این روز در میان چیزهای دیگر، قدرت مطلق فراموشی را بمن نشان میداد. و قتیکه پیش از شام در اتاق حمام مادرم دستهایم را میشستم، سرم را تکان دادم و باخود گفتم: روزهاییکه خداوند میآفریند و شیطان برهم میزند اینطور میگردد! در هر بیست و چهار ساعت میلیونها نفر انسان بدنیائی که میگوئیم بهتر از این دنیا است کوچ میکنند. بجز در موارد بسیار کم عشقها و دوستیهای استثنائی، خاطره این رفتگان، مگر بطور تصادفی، در مغز آشنایان زنده نمیشود ولی آشنایان نیز بقدر کافی گرفتاری دارند. از آن زمانیکه موجود ماقبل تاریخ «هومو - ساپینس» در روی زمین پیدا شده؛ ملیارد ها نفر انسان این رقص کوتاه خورا روی کره زمین انجام داده و رفته اند... و از این عبور خود اثر و نشانه ای باقی نگذاشته اند... چند نفر شان در طول قرون جاودان مانده اند... بودا... افلاطون... عیسی... محمد (ص) اینها واقعا اسمی از خود باقی گذاشته اند. اینها سازندگان تاریخند. و دیگران گرد و غباری هستند که باد باخود میبرد. شتهائی هستند که بی مقاومت بدست زمان یسکنواخت سپرده میشوند. و مضحک ترین حادثه روی زمین اینست که هر يك از آنان، حتی احمق ترین، بی نام و نشان ترین و بیفائده ترین این موجودات که بارشتی و گمنامی خود قاطی جامه شده اند، خودشان را مرکز ثقل دنیا میشمارند.

حادثه ای بخاطر من میرسید که این افکار را تأیید میکرد. در اثنای بیماری استانیسلاس مادرم بافداکاری از او مواظبت کرده بود شبانه زن پرستاری دزد کنار او میخوابید. این زن روزی بسراع مادرم آمد و باو گفت:

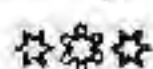
«مادام لا کنتس، شوهرتان امشب بیدار شد، حدت درازی مرا نگاه کرد و بمن گفت مادمو ازل، تا طاقت حرف زدن دارم میخواهم چیزهایی بگویم که شما بنویسید... کاغذ بردارید... بنویسید...»

«برای من تابوت بسیار مجللی از چوب بلوط ترانسیلوانی با پیچهای زنك زن سفارش داده شود... میخواهم دستگیره هایی از نقره خالص و قلم زده داشته باشد... همچنین پلاکی از نقره که روی آن علامت خانوادگیم نقش خواهد شد. باین موضوع

خیلی پابندم . « این کاغذ را بزنم بدهید .

باین ترتیب این مرد که در اثنای زندگی پیر نیک خانزادگی خود در بورگونی هرگز نتوانسته بود با وجود خلق بد ، خست فوق العاده و محاکمه و دعوی با همسایگان خویش خود را مورد نظر قرار دهد ، در آستانه مرگ ناگهان دست باسراف میزد ولی بجز تابوتی بادستگیرهای تفرقه قلمزده نمیتوانست چیزی فکر کند .

او نیز مانند خیلی ها تصور میکرد که بشنیدن خبر مرگ او همه دنیا بلرزه در خواهد آمد و نظام عالم تغییر خواهد کرد . و مهمترین دلیل آن این تابوت خراب نشدنی بادوام و پیچهای زنک زن آن بود که بیچاره خیال میکرد جسدش را برای همیشه در خود حفظ خواهد کرد .



— ادگار، میآئی عزیزم ؟

این صدای مادرم بود که مرا از افکار مربوط بمرگ و زندگی بخود آورد . هنوز نمیدانستم که در این باره همه حرفها گفته و نوشته شده است و افکار من چیزهای ابتدائی و ساده ایست .

وقتی که وارد سالن شدم آخرین بقایای حاضرین در تشییع جنازه را سر میز شام دیدم : سمت راست مادرم ژنرال کرپی دولان و در سمت چپ شوهر خواهر او سویسو نشسته بودند . و این شام سرد برگردمیز مستطیلی صرف میشد .

خاله آماندین و خانم ژنرال در کنار هم نشسته بودند . خانم ژنرال پیراهنی مزین به قطعات کهربای سیاه پوشیده بود که در زیر لوسترها برق میزد و هنگامیکه از جای خود تکان میخورد ، مانند بهم خوردن استخوان صدا میکرد . من مایل بودم که بلاش در کنارم باشد . اما او در میان پدر بزرگ و مادر بزرگ من — شازرول ها و خانواده فرویسل گیر کرده بود . مادرم در دعوت اینها با خانواده سیاست خوبی بخرج داده بود زیرا پاپا با آنها محاکمه ای در باره حصار باغ داشت و جلب نظر آنان اهمیت زیادی داشت . در ساعت صرف قهوه ، من آماندین را بکناری کشیدم و از او خواستم که علت واقعی غیبت کلوتیلد را برای من شرح دهد . آماندین در حالیکه چفت دستبندهای خود را امتحان میکرد ، آهی کشید و گفت :

— آه ، ادگار عزیزم ! زخم دلم را تازه کردی بهمانطور که بمادرت میگفتم ، کلوتیلد مایه نیک خانواده شد . کوتی شیطان بجسم او حلول کرده است . میدانم وقتی که ما آن خبر سیاه را شنیدیم از کجا بمادرت تلگراف

کرده بود؛ از الجزایر؛ آری ادگار، از الجزایر؛ ...
خاله آماندین باچنان اجنبی از الجزایر حرف میزد که گویی از
«ولادیوستک» یا «والپارزو» حرف میزند بنظر او خارق العاده بود که خواهر
کوچکش کلوتیلد در الجزایر زندگی کند. گفتم:

— خوب خاله جان! اما که درد دوره دزدان دریائی وحشی زندگی نمی کنیم!
خاله کلوتیلد امروزه بی آنکه از ر بوده شدن بدست يك تاجر برده و فروخته
شدن در بازار بغداد همراه دختران چرکس بیبی داشته باشد میتواند در
الجزایر زندگی کند. اما چطور به آفریقای شمالی رفته است؟ من از
آن روزیکه او برای زندگی با هنرپیشه ای که آینده نامعلومی داشت فرار کرد
دیگر از او خبری ندارم.

— ادگار، الان ما در خانواده جدیدت می کنیم که از کلوتیلد صحبت نشود!
حتماً تو هم بما حق میدهی! ...
— بیچاره کلوتیلد! ...
— خواهش میکنم بحال این سلیطه ای که باعث بیماری مادرمان شده
دست دلت نسوزد! ...

آماندین درست مانند زن صاحب محضری که بتمام قواعد اخلاقی
احترام بگذارد، عصبیان میگرد. من سر برش گذاشتم و گفتم:
— خوب، خاله آماندین! اینطور نسبت به خواهرتان شدت عمل بخرج
ندیدید! پس از همه این حرفها من و او دو نفری هستیم که در این خانواده
بیراه شده ایم! او فرار کرده و من نقاش شده ام! اما حقیقت را بخواهیم آیا
کاری که خاله کلوتیلد کرده واقعا زشت است ...
آماندین چنانکه گویی سوزنی بپدنش فرو برده باشم از جا
پرید و گفت:

— ادگار! ... داری اذیتم میکنی! خیال نکن که می توانی با این ترانه
«خاله کلوتیلد بیچاره ام!» همه مردم را بگریه بیندازی! حالا من حقیقت
قضایا را برای تو شرح میدهم! خواهر زاده عزیزم! همین خاله کلوتیلد
بیچاره تو، با آن احق سودائی که خیال میکرد در تمام عمر با هم خواهند
بود، سه سال زندگی کرد. در سال ۱۹۰۹ این عشق مضحک شان خاتمه یافت. آن مرد
که بادهای دوره گرد نمایشنامه های کورنی، راسین، ماریو و آلکساندر دوما
بسر را بازی میکرد و در فاصله پرده ها گیلاسی میزد و کله را گرم میکرد.
روزی برای بازی در پس لوسید مست و لا یعقل روی صحنه آمده و تلوتلو

خوران بالای سوراخ سولورپرت و پلا میگفت بالاخره جمله‌ای گفت که واقعاً نوشتن آن از کورنی بعید می‌نمود؛ تماشاچیان درجای خودشان از خنده روده‌بر میشدند. بلافاصله قراردادش را فسخ کردند. حتماً این ضرب‌المثل را شنیده‌ای که میگویند: وقتی که در آغل علف برای خوردن نماند اسبها هم دیگر را لگد می‌زنند. کلوتیلد از زندگی با مرد بی درآمد و بی پس اندازی بتك آمد. بروئن آمد و با پناه آورد زیرا پدرم بهیچ قیمتی حاضر بید رفتن او نبود. مدت شش ماه بکلوتیلد جا و خوراك و پوشاك دادم. شوهرم صدایش در نمی‌آمد. اما نیکی هم‌حدی دارد... حتی اگر بین دو خواهر هم باشد! مخصوصاً که این کلوتیلد بدخو در خانه من رفتار تحمل ناپذیری داشت. صبح تا شام می‌خوایید... تنها برای خود او يك خدمتکار لازم بود. لباسهایم را قرض می‌گرفت و آنها را چرك با پاره شده بمن پس میداد. جواهراتم را هم قرض می‌گرفت. يك انگشتر قیمتی را گم کرد. آشپزمان دروغ خوشمزهای باو گفته بود. دوپا را دريك كفش کرد و از ما خواست که آن زن را از خدمت اخراج کنیم. این حادثه دیگر کاسه صبر ما را لبریز کرد. بالاخره شوهرم چنانکه شایسته بود با او صحبت کرد و گفت که او برای این ساخته شده است که مثل میلیونها زن دیگری کندانست که بهتر است بجای دیگری برود! آه ادگار عزیزم! چه سقوطی!... میتوانی حدس بزنی که این دفعه کلوتیلد باچه کسی شروع بزنگی کرد!... با یکنفر نویسنده! بعد از رقاص نوبت میرزا نبویس رسید... یکی از نویسندگان روزنامه ماتن بود و گویا در نظر داشت با نوشتن رومانهای هیجان‌آوری میلیونها فرانك پول بدست آورد اما چنین رومانهایی هرگز نوشته نشده. اسمش کرابیون^۱ بود اما اسم مستعار مطمئن «والنتن تیبول^۲» را برای خودش انتخاب کرده بود. با چنین اسمی، جنجال برافراخت و بر سر زبانها افتاد! اما حقیقت امر این بود که نام والنتن تیبول بجز در پشت گنجینه‌های گردآلود کتاب کهنه فروشها، درجای دیگری دیده نشده. دورومانی که نوشته بود نام داشت به‌سی‌سانتیم حراج میشد. می‌توانی فکر کنی که کلوتیلد به‌رنجها برد. در این میان یگانه تسلی خاطر او این بود که در محافل كوچك، خودش را مادام والنتن تیبول حقیقی معرفی کند و باین وسیله غرورش را اقماع کند. اما رومان نویس متقلب یک‌زن شرعی در شهرستان داشت که وجود او را از کلوتیلد مخفی داشته بود. روزی مادام تیبول واقعی

آندورا در خانه کوچکشان در کوچه اودئون غافلگیر کرد زد و خورد عجیبی برپا شد. زن شرعی پیراهن‌ها و کلاه‌های کلو تیلد را از پنجره بیرون ریخت و او را هم تهدید کرد که اگر هر چه زودتر بدون ادعای بقیه اثاثیه‌اش بیرون نرود خودش را نیز بهمین سر نوشت دچار خواهد کرد. و چون آنها در طبقه چهارم ساکن بودند، کلو تیلد با وحشت پا به فرار گذاشت و این صحنه آخرین فصل زندگی او با یکی از امیدهای آینده ادبیات فرانسه شد.

چندین ماه هیچ‌گونه خبری از او نشنیدیم. شوهرم و من نگران بودیم از پدرم پرسیدم که کلو تیلد چه شده است. مارکی پیر رنگش مثل چغندر سرخ شد و نعره زد.

— آماندین! دیگر هیچوقت درباره این دختر هرجائی با من حرف نزن! باید نیست که خواهر و لگرت الان در زندان سن لازار باشد! ...
عمر مادر بیچاره‌اش را ده سال کوتاهتر کرد!

ادگار عزیزم! کلو تیلد در زندان سن لازار نبود. اما وضعش بهتر از آن هم نبود. من خبردار شدم که او با عری بنام مولای بن افر که ادعا میکرد وارد کننده پارچه و صاحب یکی از بزرگترین مغازه‌های الجزایر است با فریقای شمالی رفته است. ولی این شخص در واقع در بازارهای البیاض و بوقیر مشغول خرده فروشی قماش نفی بود. اما میگویند که جوان بسیار قشنگی بوده حتی از مسیو آلبر لامبر هنریشه کمندی فرانسه هم قشنگتر بوده است. طبق آخرین اخبار خاله کلو تیلد این جوان را هم ترك کرده و زندگی با یکی از مجرمین سابقه‌دار شروع کرده است. البته او هم جوان قشنگی بوده و میدانی که کلو تیلد در مقابل این تیپ مردان قدرت و مقاومت ندارد.

حالا کلو تیلد مشغول اداره «بار»ی است که آن مرد در بارانداز بندر در اختیارش گذاشته است. آری ادگار خاله کلو تیلد مدیریت «بار یاتاقان» است که جوانان و لگرت محله دریا سالاری مشتری آن هستند.

دختر كوچك مارکی دوشازرول زندگی‌اش را باین ترتیب تباه کرد و تا آنجا سقوط کرد که حالا نقش دایله ایرا بازی میکنند که باشیسه‌های آبسنت وورموت مشتریان بار یاتاقان را سرمست میکنند. چه کار شرم‌آوری! ...
کوشیدم خاله آماندین را تسلی بدهم و گفتم:

— متأثر نباشید خانه جان! کلو تیلد با طرف سر نوشت خودش رفته است. و خاله آماندین. چنین نتیجه گرفت:

— من او را برای مردانی که انتخاب کرده است سر زش میکنم، نه برای سر نوشتش! ...

شیطنیت های خاله آماندین

عمو هوراس حق داشت. بلاش تاثیر مرهمی را در من داشت که روی زخمی بگذارند؛ پس از طوفان ادمه اکنون هوا آرام شده بود. پس از طغیانها، پس از ابرهای سیاه پر از رعد برق اکنون آسمان لاجوردی بانسیمی ملایم و منظره های دلچسب ظاهر میشد.

خصوصیت ما در پاریس بصورت کاملاً طبیعی، بدون لطمه و تکانی بیشتر شد، نخستین باری که بلاش برای مدل شدن به کارگاه من آمد، با نهایت لطف بصورت من نگاه کرد و پرسید:

— میخواهی چطور بایستم؟

بالاخره راضی شده بود که بهمدیگر «نو» بگوئیم زیرا میدانست که برای من بسیار خوشایند است. دست او را مانند عروسک زودشکنی با آرامی گرفتم و حالتی را که دلم میخواست قرار بگیرد تا تصویری را بکشم باو نشان دادم. آنروز بلوز سبزی باراههای زرد و قرمز بتن داشت که دارای بقعه کوچک و سر آستینهای سفیدی بود. اندامش کاملاً ظریف و در عین حال پر گوشت آلود بود. او را روی چهار پایه ای نشاندیم. راست نشست، گودی کمرش کاملاً پیدا بود. در دهان کوچکش لبخند شیرینی بود و صورتش سه چهارم بطرف من برگشته و نقاش خود را نگاه میکرد. شکی نیست که قسمت خالدار صورتش را انتخاب کرده بودم.

جلسات نقاشی مدت درازی دوام یافت برای تمام شدنش عجله ای نداشتم و میدانستم که بلاش از آن زنان شهوت پرست و خیالپرداز نیست. او از آن تیپهایی بود که نرمی و آرامی ممکن بود جلبش کرد. از این پیشرفت تدریجی خوشم میآمد. زیرا در آخر هر سانس با خود میگفتم: «این دفعه سر بسرش خواهم گذاشت!» بعد حالت مخصوص بلاش جلوی مرا میگرفت و در دل میگفتم: «نه این دفعه هم نمیشود... شاید فردا!...» شبی پس از اینکه در رستوران «آهوی جنگل» در بولوار سن میشل شام

خوردیم بلانش را برای صرف قهوه در کار گاهم دعوت کردم. بلانش يك بطری شراب «آکساک» خورده و سر حال بود چون کار گاهم را که در طبقه هفتم بود هیچوقت در شب ندیده بود برای رفتن با آنجا هیچ اعتراضی نکرد. وقتی که وارد شدیم دیدیم که کار گاه با نور ماه روشن شده است. در این نیمه روشنی آبی مانند، مدتی ساکت ماندیم.

بر روی نیمکت کهنه در کنار هم نشسته بودیم و همانطور که گفتم بلانش کمی مست بود. سرش را بشانه ام تکیه داد کیسوان زیبایش از هم باز شده و بیشتش ریخته بود.

پس از يك سکوت طولانی، بلانش در حالیکه صورتش میان موهای پریشان غرق شده بود، حرفی زد که مرا بشدت دچار حیرت ساخت. گفت: - ادگار! میدانی که من دختر نیستم!...

این اعتراف چنان غیر متظره بود که نزدیک بود با همان لحن خودش با جواب بدهم:

- دختر گیج چرا این موضوع را زودتر بمن نگفتی؟...

بعد فکر کردم که چنین جوابی ممکن است بلانش را ناراحت کند اینست که فقط به جواب زیر اکتفا کردم:

- این حق خودت بوده است، بلانش عزیز!...

- من زن خرابی هستم، ها؟

- اگر خودت را با این حرفها ناراحت کنی اشتباه کرده‌ای! برای که ناراحتی؟...

بلانش صورت و موهایش را بسینه ام چسبانده بود. بی آنکه جرئت نگاه کردن را داشته باشد، همه چیز را برای من شرح داد و گفت:

- نامزد بودیم... تقریباً یکسال پیش از این. مادرم با این ازدواج موافقت کرده بود. او مدیر يك مؤسسه کشف درختان کمیاب در «گابون» بود. کار خوبی داشت... آینده اش درخشان بود یکروز پیش از مسافرتی که قرار بود برای مدت دو ماه با فریقا بکند، در برابر اصرارهایش نتوانستم موافقت کنم. میفهمی؟ نامزد بودیم... مانعی در میان نبود و بعد... چون سخنش نا تمام مانده بود، آهسته شانه هایش را نوازش دادم و پرسیدم:

- بعد؟

- بعد هرگز از سفر باز نگشت!

- مرد؟...

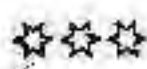
« در داهومی بازن یکی از مدیران شرکتهای آشنا شد. زنی آتشین ،
حریص و آمر بود. باو اصرار کرد که با هم فرار کنند. بعداً خبردار شدم
که نامزد من با آزن در ایالت «سامو پاتوالو»ی برزیل باهمدیگر زندگی
میکنند آری جانم ... باین ترتیب بلانش کوجوالو ، روسیاه و گریبان
باقی ماند ! »

کوشیدم بلانش را تسلی دهم. او را مانند بچه غمگینی در بغل فشردم
و گفتم :

« عزیزم ، تو نباید ناراحت شوی ... نامزد چوپ فروش تو ممکن
است که قیمت چوبهای مختلف را تشخیص دهد ، اما نمیتواند بارزش يك
بلانش کوجولوی قشنگ ، دلخواه « هوس انگیز ، جذاب و ... و ... و ...
بی برد . من درختهای کمیاب را نمی شناسم و ممکن است يك درخت سدر
را از عرعر یا زان تشخیص ندهم اما میدانم که تمام زنان روی زمین
بقدر يك موی بلانش قشنگم ارزش ندارند ! عزیزم پیراهنت را بیرون
بیار ! ... »

بلانش با چشمان درخشان از جا برخاست . دستش روی اولین دگمه
بلوز مردد ماند. گفت :

« ادگار ... اگر مادرم مرا در این حال میدید ! ...
با قیافه ای که بسیار ترس آلود جلوه اش میدادم جواب دادم :
« مادر من هم همانطور ! »



زنها تمام معنی شبیه خود طبیعت اند. زنی هست که باصخره ها و سنگهای
خود ، سیاح را ضمن گردش خسته میسازد . زن دیگری به باطلاق شباهت
دارد . نرم و انعطاف پذیر است ولی انسان در کنار او دردالتنگی و خستگی
کشنده و علاج ناپذیری فرو میرود . و باز زنی شبیه جنگل دست نخورده
ایست که گیاهان در هم پیچیده اش نفوذ در آن را مشکل می سازد . دورش
را نباتات مسمومی فرا گرفته است که بوسه هایش را زهر آلود میسازد .
وهوسها و لجاجت های اورا ههای پر پیچ و خم و غیر قابل عبوری است. با چنین
زنی انسان دور خود میگردد و بهیچ جا نمی رسد. زنی چون بیابان است و انسان
در کنار اورا خود را گم میکند . و بالاخره زنی مانند واحه است آفتاب
شفا بخش و چشمه خنک آن روح را آرامش می بخشد و سکونت عجیبی به بدن
میدهد .

بلانش برای من چنین واحه ای شده بود سر تا بالطف و صمیمیت و حسن

نیت بود . بهیچوجه عصیانها و بی حوصلگی های آنی در او دیده نمیشد .
عمو هوراس که این انتخاب مرا تصویب میکرد ، گاهی خنده کنان از من
می پرسید :

- با برده کوچکت چطوری ؟

من اعتراض می کردم و میگفتم

- بلانش برده نیست ...

- انگشتت را بلند میکنی بطرقت میرود ؛ به بالش اشاره میکنی میخواهد ...

- شاید اینطور باشد ، اما من از این لطف و نرمی او سوءاستفاده

نمیکنم . آه عموی عزیزم ، پس از ماجراهای ادامه دارم دوره نقاهت عشقی

شیرینی میگذرانم ! ...

- خلاصه تو با بلانش يك زندگي زناشوئي بدون ازدواج داری ! ...

- تقریبا ! . زود زود بدیدن من می آید ... روزها او در بانك کار میکند

و من هم با قلم موهایم مشغول میشوم . بعد از شام او را به تئاتر یا سینما میبرم

تعطیلات هفته را هم با هم میگذرانیم .

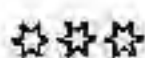
- خلاصه ، مرد خوشبختی هستی ! ...

- هرگز در مدت عمرم این اندازه خوشبخت نبودم !

- سعادت شاگرد بقالی است که پانصد گرم يك طرف تر از وويك لیور

به طرف دیگر آن می گذارد . بدبختی فقط وقتی ظاهر میشود که سنگها

تقلبی باشد ...



ششماه بود با این سعادت بسر می بردم که بعد از ظهر یکی از روزها

وقتی که برای خوشانید خودم به نقاشی يك منظره مشغول بودم ، ناگهان در

ورودی کارگاهم را بشدت کوبیدند . زنك کار نمی کرد . ساعت پنج بود .

با خود گفتم که حتما بلانش کمی زودتر از بانك خارج شده و برای دیدن

من آمده است . بی آنکه سرم را برگردانم از پشت سه پایه ام فریاد زدم :

- بیا تو فرشته قشنگم ! ... بیا جای درست کن !

صدای تازه ای مرا از جا پراند :

- ادگار ! ...

خاله آماندین بود مثل همیشه شاپو بسر و دستکش به دست و شيك

و عطر زده ! ... چترش را روی نیمکت پرت کرد دستکش را بیرون آورد و خود را

روی يك صندلی راحتی انداخت و گفت :

- ادگار متاسفم که من فرشته قشنگت نبودم . از اینکه ناراحت کردم

معذرت میخواهم.

برخاستم و گونه‌های خاله آماندین را بوسیدم و گفتم:

- شما هیچوقت ناراحت نمی‌کنید عمه جان! از اینکه شمارا در پاریس می‌بینم... خوشوقتم و هم تعجب میکنم. چونکه کمتر اتفاق میافتد شما پاریس بیایید!

- آه، ادگار، علت مهمی باعث شد که تراموقع کارت ناراحت کردم.
- علت مهم؟ مادرم مریض است؟ شوهرتان مرده... یا در شرطبندی مسابقات باخته‌اید؟

- نه جانم! مادرش خوب است، شوهرم هنوز زنده است، در مسابقات هم اصلاً حاضر نمیشوم. اما گوش کن ادگار!

در کنار خاله آماندین نشستم با حالت عصبی میچ دستم را فشار داد و بطور ناگهانی اعتراف کرد:
- عاشقم!...

اول خواستم خنده را سر بدم اما فکر کردم که چنین رفتاری نسبت به خاله آماندین عزیزم دور از ادب است. قیافه حق بجانبی گرفتم و بشوخی گفتم:

- طبیعاً عاشق شوهر صاحب محضرتان!...
- احق!... و برت که عاشق شدن ندارد. عاشق مردی شده‌ام که ناگهان مانند دزدی که از پنجره بیاید وارد زندگیم شده است.

- خاله جان!... شوخی میکنید؟...

- نه جان من!... حتماً از زنی پس و سال من خنده‌ات میگیرد!...

با صمیمیتی که دیگر ساختگی نبود اعتراض کردم و گفتم:

- شما شوخی میکنید خاله جان! شما ده سال کوچکتر از آنچه هستید بنظر میرسید. زیبا و ظریف هستید! همه چیزهای پسندیدنی در شما جمع است! تعجب من از این است که این عشق چرا زودتر پیدا نشده است؟

معلوم بود که این تعارفات آماندین را خوشحال کرده است. صورتش گل انداخت و چشمانش برق زد. در برابرم آماندین پرهیجانی نشسته بود که مرا نگاه میکرد و برای اینکه پیش برادرزاده قابل اعتمادش اعترافات خود را بکند دچار بیصبری بود. گفت:

- ادگار، هرگز تصورش را نمیکردم!... در روغن بین دوسیه‌های سبز دفتر خانه شوهرم، گویی زنده بگوراشده بودم. ناگهان فاجعه روی داد!...

- او! ...

- آری، آری، فاجعه! ... چونکه فقط به عاشق شدن اکتفاء نکردم، بلکه در فکر يك خطا کاری هم هستم! ...

- از این تعبیر او خوشم آمد! ... خاله آماندین عزیزم باز هم تحت تاثیر رومانهای پل بورژ قرار گرفته بود که از ده سال باینطرف مرتباً میخواند. احساس کردم که او مانند اسب بیچاره ای که مدت‌ها مجبوس مانده و آرزوی میدان باز و آزادی کرده است، میخواند شیهه بکشد و نفس نفس بزند! ...

- خاله جان! اجازه دارم که ببرسم این شخص کیست؟

- قسم میخوری که ...

- خاله جان! اطمینان داشته باشید که من از دفتر پس انداز تن در

بانك روئن هم راز دار تر هستم! ...

- برای این اینجا آمدم که بكمك تو احتیاج دارم...

- خوب! این شخص کیست؟

- اگر تونیودی، تخیلات زیبایم پیش از اینکه صورت حقیقت بخود

بگیرد، میپیرد و میرفت ...

- خوب... دیگر در این باره چیزی نگویید...

- چرا... الان همه چیز را بتو میگویم... عاشق يك نفر -

سیاستمدار شده‌ام!

- عجب! حتماً سفیر است؟

- نه کاملاً... سر کنسول سابق فرانسه در سانفرانسیسکو است. با

درجه وزیر مختاری از وزارت خارجه استعفا داده، زیرا دو سال اخیر خدمتش

را وزیر مختار فرانسه دریولیوی بوده است. ماهم دیگرا در حوالی روئن

ملاقات کردیم. او در آنجا ملك بزرگی دارد. پنجاه و چهار ساله است اما

قیافه اش خیلی کمتر نشان میدهد. شخص تحصیل کرده‌ایست، کمی ژستی است

اما بسیار فهمیده و تربیت شده است. يك دیدار بمن علاقه مند شد... اظهار

عشق تاهشت ماه طول کشید و حال به مرحله عمل رسیده‌ایم.

- آفرین! عمه جان!

- متأسفانه، اینکار چندان ساده نیست. او هم زن دارد؛ همه ثروت

او دست زنش است و زنش گذشته از آنکه بسیار مستبد است و موضوع

حسادت نیز مانند پیری درنده است. از ایشو مجبوریم که احتیاط بسیار

زیادی بخرج دهیم چون در روئن همه کسی هر دویمان را میشناسد و نمی-

توانیم آنجا بسراغ هم برویم، اینست که تصمیم گرفته‌ایم درباریس بهمدیگر ملحق شویم، او بیپانه کاری سفر کرده و من بروبرت گفته‌ام که مادرت می‌خواهد مرا ببیند.

- بسیار خوب، پس همه تداویر لازمه را اتخاذ کرده‌اید. و حالا در میان ازدحام بی نام و نشان پایتخت مانند دوشن ریزه کوچک در میان شنهای ساحل دریا گم شده‌اید.

- درست است! اما فردیناند - اسم کوچک او فردیناند است - وحشت زیادی دارد از اینکه مراد هتل کریون پذیرایی کند، چونکه معمولاً همیشه باتفاق زنش آنجا اقامت میکند. و بعدا اگر من قبول کنم که باتفاق فردیناند در آپارتمانی که هر ساعتی اطاقهایش اجاره داده می‌شود، در اطاق میله‌ای زندگی کنم، در حقیقت ماجرای جالبی را لکه دار کرده‌ام! من که زن شرافتمند صاحب محضر معروفی هستم چه طور میتوانم توری ضمیمی روی صورت وارد یکی از هتل‌های میدان پیگال شوم؟ اینست که فکر کردم ممکن است تو بتوانی مارا نجات بدهی!

خاله آماندین خاموش شد. معلوم بود که کمی ناراحت شده و خجالت کشیده است. چنانکه گوئی از شنیدن کسی باك داشته باشد با صدای آهسته‌ای گفت:

- مایلی امشب از ساعت نه تا نصف شب مرا در این کارگاهت مهمان کنی؟... فکر کرده‌ام که این کارگاه کوچک جالب تو با این محیط هنری و تابلوهایش، مانند يك اطاق معمولی هتل با يك تختخواب مسی و دستشویی پشت پاراوان، محیط عادی و ساده‌ای نیست... نمیدانم متوجه هستی که چه میگویم...

- شکی نیست همه جان!... امشب از اینجا میروم و این جارا برای شام میگذارم. ضمناً يك شیشه شراب «مادر» با چند گیلان و بیسکویت و بالاخره تمام چیزهای ضروری دیگر برایتان تهیه میکنم!

- ادگار! مرا خجالت میدهی!...

- اشتباه میکنی خاله خان... افراد يك خانواده باید بهم دیگر کمک کنند!...

- زیاد ناراحت نمیکنم؟

- بهیچوجه... حالا باید من خجالت بکشم خاله جان!... امشب ساعت ۹ با دوست نازنینی قرار ملاقات دارم... یعنی همان فرشته قشنگی که صدایش کردم!... او را بیال «تا بارن» خواهیم برد و تا ساعت دو بعد از نصف

شب بر نمیگردیم. و شما وقت کافی خواهید داشت که با فرد نیاند بقدر کافی درباره تمدن «اینگاه» یا مسادن قلع حومه «لاپاز» صحبت کنید.

- مسخره‌ام نکن ادگار اعصابم خیلی تحریک شده و مانند آر نیست جوانی که برای اولین بار می‌خواهد در صحنه ظاهر شود، دچار هیجانم... دیگر من می‌روم. باید به هتل برگردم و دو کلمه کاغذ برای روبرت بنویسم... - بروید و نگران صاحب محضر را فاع کنید. کلیدهای مرا بگیرند و لطفاً وقت بیرون رفتن زیر حصیر کفش پاك كن بگذارید تا وقتی من برمیگردم بردارم.

- ادگار تو نجات دهنده من هستی!

- خیر خاله آماندین! فقط بیچۀ خوبی هستم که سقوطتان را تسریع کرده‌ام!...



بلانش و من، تا آخرین قدرتی که داشتیم با آهنگهای «خزه سرخ»، «دور از بال»، «عاشق»، «افسونگری» و تمام آهنگهای دیگری که در حوالی سال ۱۹۱۴ در دفتر نت ارکستر بال تا باریون وجود داشت رقصیدیم. بالاخره با چند نفر از رفقای مون پارساس سر میز نشستیم و آنها مدتی درباره آثار بی‌مشری‌شان داد سخن دادند.

ساعت دو بعد از نصف شب، از رفقا خدا حافظی کردیم تا کسی فرسوده ای ما را بکوچه بناپارت رسانید. پله‌های طبقه آخر را چهار تا چهار تا بالا رفتیم تا بلانش نبیند که کلید را از زیر حصیر کفش پاك كن بر میدارم. هلتنی نداشت که شیطننت خاله آماندین را برای اوفاش کنم. وارد کارگاه شدیم و کلید چراغ را زدیم.

ناگهان بلانش دچار حیرت شدیدی شد زیرا روی میز کوتاه کارگاه يك بطری نیمه‌خالی «مادر» بادو گیلاس دید. قطعات کوچک پیسکویت روی فرش پراکنده بود و بدتر از همه، وضع آشفته بالشهای روی تخت خواب جلب نظر می‌کرد.

بلانش بی آنکه چیزی بگوید، روی یکی از گیلاسها خم شد و آثار روزلب زنانه را روی آن مشاهده کرد. دوباره روی رختخواب خم شد و يك گل سرخ مصنوعی که از گیسوان خاله آماندین افتاده بود، پیدا کرد. آنگاه باقیافه درهم رفته بطرف من برگشت و زیر لب گفت:

- ادگار بهیچوجه انتظار نداشتم که تو چنین کاری بکنی!...

خود را روی يك صندلی راحتی انداخت و صورتش را میان دودست
پنهان کرد. بیصدا گریه می کرد. من بتمام معنی ناراحت شده بودم. هر
داد و فریاد و ناسزایی برای من از این گریه ساکت بهتر بود. طفلك بناحق
نسبت بمن سوءظن پیدا کرده بود.

در برابرش زانو زدم. دستهای او را از روی چشمان اشك آلودش
جدا کردم و فریاد زدم:

- بلانش! از نینم! دربارۀ من اشتباه میکنی!
پادستمالش چشمهای خود را بك کرد. با سوء ظن بصورت من نگاه کرد
و بازی آنكه صدای خود را بلندتر کند گفت:
- خواهش میکنم... حالا كه همه چیز ترا متهم میکنند دیگر انكار
نكن... كاش اقلاً بفكر پنهان كردن آثار جرمت میافتادی! ادكار، من لایق
این هم نبودم...

چه میتوانستم بكنم؟ آیا برای حفظ آبروی خانم صاحب معضری كه
بیمار عشق بود، چنین گناه بزرگی را بگردن خودم میانداختم؟ قلبم راضی
نشد كه بلانش بیشتر از آن رنج ببرد و گفتم:

- بلانش عزیزم! پیش از اینکه نسبت بمن ظنّین شوی، اول اجازه
بده كه داستان این روزلب و گل مصنوعی را برایت توضیح كنم... اینها
مال خاله آماندین است... حتماً خاله آماندین را میشناسی...

بلانش با خیرت بصورت من نگاه كرد و در میان حق حق گریه
پرسید:

- خاله آماندین تو اینجا چه می كرد؟...

- هم روزلب و هم گل... هر دو مال او است!

در مقابل تردید بلانش، همه چیز را فاش كردم. خاله آماندین را خوب
می شناخت و او را وقتیكه باتفاق مادرش بقصر مارکی دوشازرول می رفت
آنجا دیده بود: بالاخره از اینکه احساس كردم بلانش بی می برد كه این
حرفهای من ساختگی نیست، خوشحال شدم و گفتم:

- متوجه شدی عزیزم!... خاله آماندین بيك نقطه خلوت احتیاج داشت،

و من این كمك را از او مضایقه نكردم. وبهمین جهت است كه امشب وقتی من
و تو با هنك ار كستر «بوسك» مشغول رقص بودیم، خاله آماندین نیز در اینجا
باتفاق يك وزیر مختار سابق، مشغول صرف فعل گناه كردن بود.

توضیحات من چنان عاقلانه و باور كردنی بود كه بلانش را كاملاً مطمئن
ساخت. از اینکه بیهوده بمن سوءظن برده بود خجالت می كشید، با

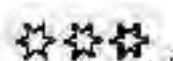
لطف همیشگی اش بصورتش نگاه کرد و گونه هایم را نوازش داد ، چشمانش هنوز اشك آلود بود . بعد از روی صندلی راحتی پائین خزید و کنار من نشست هر دو روبروی هم جلوی صندلی راحتی زانو زده بودیم ، بهمدیگر پیچیده بودیم احساس سعادت می کردیم و هیچ دردی نداشتیم . می گفت :
جان ودلم ! مرا ببخش !... مرا ببخش

آه چه آشتی زیبایی ! آه ، بلانش پرسیدنی ! او را باهیجانی که از ته دل سرچشمه می گرفت بسینه فشردم . سرو صورتش را غرق بوسه ساختم و او هم مقابله کرد ! چنان همدیگر را می فشردیم که نفس مان بند می آمد ! آری ، گل سرخ قشنگم ، ترا می بخشم !... تو هم مرا میبخشی ... همدیگر راحتی بخشیم ... کنار زدن يك ابر تیره كوچك ، چقدر خوب است !...

بلانش را میان بازوانم گرفتم و مانند مرد وحشی غار نشینی که شکار خود را بیرد ، روی تخت خواب بردم .

صبح وقتی که بیدار شدم بلانش دهانش را بغل گوش من آورد و زمزمه کرد :

من نمیدانم يك زن صاحب محضر بایک نفر سیاستمدار چه دسته کلی می تواند بسر همدیگر بزنند . اما آنچه میدانم اینست که يك دختر ماشین نویس با يك جوان نقاش می تواند برای خود بهشتی بسازند .



ساعت یازده صبح بلانش مدت زیادی بود که سر کارش رفته بود . من در مقابل پنجره سوت زنان مشغول شستن قلم موهایم بودم . در زدند بلافاصله با خاله آماندین روبرو شدم ! مثل همیشه خوب آرایش کرده ، مو هایش را مرتب کرده و لباس شیک پوشیده بود . لبخندش از رضایت او حکایت میکرد . گفت :

ادگار ... ادگار نازنینم !... برای این آمده ام که از تو تشکر کنم .

من فاجعه کوچکی را که برایم پیش آمده بود برایش شرح دادم و گفتم :

حال قدری از شما حرف بزنیم ، خاله جان خیلی سعادتمند

بنظر میرسد !

هیچوقت تا این اندازه سعادتمند نبودم ، ادگار !...

خوب ، در باره فردینا چه می گوئید ؟ آیا او سعادت را در چمدان

سیاسی خودش برایتان آورده است ۰۰۲

— ساکت باش ادگار کلمه ای که این چیزها را بیان کند وجود ندارد.

— البته احتیاجی به گفتن نیست که کارگاه کوچک من هر وقت که سفری

پاریس بکنید در اختیار شما است. کی بهروئن برمیگردید ۰۰۳

— امروز بعد از ظهر پیش از اینکه در ایستگاه سن لازار سوار ترن

شوم، باید گردش در شهر بکنم و مخصوصاً هدیه ای برای روبرت بخرم! ۰۰۴

— اما راستی صاحب محضر عزیزمان حق گرفتن چنین هدیه ای را پیدا

کرده است ۰۰۰۱

— از من خواسته که تابلویی با موضوع افسانه ای برای دفترخانه اش

انتخاب کنم. و من زیر طاقهای کوچه ریوولی تابلوی قشنگی برای او پیدا

کرده ام. این تابلو سیل و سیرس را بر درگاه اولسپ که دو شاخ نعمت و

فراوانی دارد، نشان میدهد! ۰۰۰۲

— تبریک عرض میکنم خاله جان! ۰۰۰۳ تابلویی بهتر از این نمیتوانستید

انتخاب کنید! ۰۰۰۰۰۱

فرشته پور دانوب آبی

پس از نخستین جنگ جهانی ، روز یازدهم دسامبر سال ۱۹۱۸
بکارگاه گردآلودم قدم گذاشتم . در سال های جنگ ، بجز ضمن چند مرخصی
کوتاه که از جبهه گرفته بودم ، کارگاهم را ندیده بودم . پس از سه سال
زندگی در میدان جنگ ، با اندامی که بطور معجزه آسایی سالم بود ، بانوار
گروه پانی و یک صلیب جنگی که بطور تصادفی نصیبم شده بود وارد کارگاهم
شدم . از همه نوعان خودم و از کشتار دائم و بیفائده آنان که خیانت عظیمی بفکر
و نبوغ انسانی بود پشت متغیر بودم . اما از این مسئله بگذریم . . .

مردم از وضع بی معنی و مرموز جنگ شکایت میکنند ولی بعض
اینکه فرمان لشکر کشی صادر شد ، با خوشحالی میدوند و لباس نظامی را
پتن میکنند . اعتصاب عمومی غلاف کردن سر نیزه ها ، یگانه اعتصابی است
که هرگز سندیکاهای قوی موفق باجرای آن نمیشوند و وقتیکه چنین بحثی
پیش میآید انسان آرزو میکند که در یکی از جزایر دور افتاده اقیانوس کبیر
منزوی شود و از این چیزیکه مسلما از روی استهزاء - تمدن می نامند ،
فراوان کند .

عمو هوراسم با وجود کبر سن ، بعنوان فرماندهی ایستگاه راه آهن
«تول» وارد خدمت سر بازی شده بود . و او یکی از نخستین کسانی بود که بن
بعنوان يك درجه دار مرخص شده ، تبریک گفت و اضافه کرد :

- ادکار حالا زندگی شیرین تود و باره شروع میشود ! مدتها است
که افراد خانواده را ندیده ام . از آنها چه خبر داری ؟ قدری برای من از
آنها بحث کن . شنیدم که پدر بزرگ و مادر بزرگت مرده اند . اما مادرت در
چه حالت ؟

- مادرم در قصر شانمیل زندگی راحتی دارد . از ثروت استانیسلاس

تا آن اندازه ابكه قانون اجازه ميداد همه را بارت برد ، برای من هم ميراث باقی ماند . قصر و اراضی در اختیار مادرم است و من هم درآمدی دارم كه در زندگی نقاشيم مرا كمك خواهد كرد . خلاصه از وضع خودمان شكایتي نداريم .

- « خاله آماندين » ات چگونه؟ هنوز در روئن است؟

- آری ، باشوهر صاحب محضرش ؛ با وجود این سر خودش را با جناب فردنياندا گرم ميكند .
- همان سياستمدار؟ . . .

- آری ؛ چهار ماه پيش از جنگ خودم در همین كارگاه آنها را بدون عقد دست بدست دادم در دوره جنگ خاله آماندين مرتبا برای من بسته های هدایا و نامه های امیدبخش ميفرستاد . تا كنون هنوز زن شرعی درنده فردنياندا از ماجری خبردار نشده است .

انشاء الله در آینده هم خبردار نمیشود .

- كلوتیلدا چگونه؟ هنوز در الجزائر ، بار ياتاقان را اداره ميكند؟
- آن داستان تمام شد بارور شكسته شد . و صاحبش فرار كرد و در ایتالیا با اتهام قاچاق دستگیر شد و ممكن است حالا هم در زندان باشد . بعد از آن كلوتیلدا بیچاره گویا ندیده يك فاحشه طبقات بالا شد . این فاحشه يك زن ماجراجوی مجارستانی بود كه كلوتیلدا از سال ۱۹۱۶ او را در بار ياتاقان شناخته بود . حالا خاله كلوتیلدا همه جا مثل سایه ای دنبال او ميرود ، خلاصه هم خدمتكار ، هم مجرم اسرار ، هم شريك جرم ، هم واسطه و هم تسلی دهنده او است . ملاحظه ميكنید عمو جان كه چه وضع رقت باری دارد! . . .

- خلاصه حالا ، مادموازل كلوتیلدا دوشارزول نقش تنه پیره را پيش این فاحشه مجار بازی ميكند! . . . چه سقوط عجیبی! . . .

- خوشبختانه پدر و مادرش این وضع او را ندیدند ؛ من بطور غیر مستقیم از خاله آماندين شنیدم كه كلوتیلدا الان با اتفاق آن زن مجار در پاریس است . اما خاله آماندين از او مثل طاعونی فرار ميكند .

- و اما درباره خود تو ، ادگار خوب من ؛ خودت چه نقشه ای داری؟
سنت زیاد میشود ، شوخی نیست ، قدم بسی سالگی ميكگذاری . . . بگو ببینم چه نقشه ای داری ؟

- عمو عزیزم ؛ من باز شغل كنائيم را از سر ميگیرم! . . . رنگ ها و جلاها! . . . خودت ميدانی كه نقاشی گاهی در رك و پوست آدم ریشه ميدهاند . . .

خوب! از بلانش قشنگ و جذاب و دلخواهت چه خبر؟...
آهی کشیدم و گفتم:

- هیچ خبری ندارم!

آرزویش را نمیکنی؟

- چرا نکنم؟ خیلی هم دلم میخواهد.

- هیچ برای تجدید رابطه اقدام نکرده‌ای؟

- بعضی پوشیدن لباس شخصی، فوراً بسراغ او پیاپانك رفتم، آنجا

گفتند که مادموازل بلانش کریون در سال ۱۹۱۵ بدون اینکه کوچکترین توضیحی بهمکارانش بدهد و چیزی درباره تصمیم خودش بگوید آنچارارها کرده و رفته است... یکی از اعضاء شعبه عنوانها گفت: «تصور میکنم که او بهراکش رفته باشد! اما یقین ندارم».

عمو هوراس حرکت توکل آمیزی کرد و گفت:

- همینطور است... پرستوها در آسمان ما میپرند... لحظه‌ای سایه

بالهای ظریفشان را روی سرما میاندازند بعد ناگهان بسوی اقیانوس دور دست پر میزنند و از نظرمان غایب میشوند.

- عمو جان حالا که درباره گذشته حرف میزنیم، بگوئید بینم هیچ

از آن دایر لیونی خبری دارید؟

- ادمه... البته... حتی شب یازده دسامبر بافتخار متار که جنگ برای

شام در خانه‌اش دعوت داشتم!

- باز هم در همان هتل کوچه اسپوتنی نی؟

- آری باز هم.

- باز همان زن متلون المزاج است که بود؟

- بیشتر از همیشه! تولا کاستیون! معشوقه ناپلئون سوم را می‌شناختی،

البته منهم نمیشناختم، ولی درباره زندگی او مطالباتی کرده‌ام! حتما

میدانی که کاستیون خارق‌العاده ترین زن دوره ناپلئون سوم بود. و

خود سلیطه‌اش هم این موضوع را میدانست. او که بریبائی بی نظیر خود

میبالید، بدرجه تحمل ناپذیری گستاخ شده بود، خود را ملکه بسی تاجی

میشمر دوهمه چیز را بر خود مباح میدانست. او و نوس دامن پوش قصر توپلری

بود. حالا این ادمه توهم دریای تابلوی تو که هنوز بین دو بنجره سالون

قرار دارد، میخواهد نقش زنان خارق‌العاده را بازی کند. آنشب جرئتی

بخود دادم و تا بلورا با اندشتم نشان دادم و از او پرسیدم :

- از نقاشتان هیچ خبری دارید؟

باغروور بروی من نگاه کرد و گفت :

- از چه کسی حرف میزنید؟

- از ادگار!..

ابروهایش را درهم برد و مرا از سر تا پا و از انداز کرد و

گفت :

- نمیشناسمش!..

قهقهه ای زدم و به عمویم گفتم :

- اگر جوابی غیر از این میداد تعجب میکردم!..

- امیدوارم که ناراحت نگردد باشم!

- اطمینان داشته باشید که منم اسم او را از دفتر آدرسهایم پاک

کرده ام!..

- باوجود این توجداً عاشق آن زیبای ابریشم فروش بودی!..

- تحقیرهای او را برای مازوخیست^۱ هائی میگذارم که از آن لذت میبرند...

فلا قربانی تازه ای دارد؟

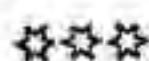
- البته... پرنس آریانوف^۲ این مهاجر جذاب روسی، غرور او را

نوازش میکند، چونکه باو سیگارهای درجه بالای هدیه تزار تقدیم میکند!

چون بیچاره دیگر یکشاهی هم پول ندارد، ناچار بالاقیدی اسلاوی خودش

همه هوسهای ادمه را تحمل میکند و مانند توله سگ تربیت شده ای که روی دو

پای خودش بایستد دنبال او کشیده میشود.



زمان سپری میشد دیگر وضع مالی من اجازه میداد که کارگاه کوچک

کوچه بناپارت را رها کنم و زندگی راحت تری برای خودم درست کنم.

با دادن سرقفلی مهمی استودیوی وسیعی در کوچه راینوار^۳ اجاره کردم.

این استودیو وسائل زندگی و استراحت کافی داشت و در عین حال مشرف

بر رود سن و دارای منظره جالبی بود.

در این محیط مجلل تر میتوانستم زنان طبقات بالا را که میخواستند

۱- Masochistes مبتلایان نوعی بیماری جنسی که دوست دارند دست معشوقه

رنج ببرند.

۲- Ariatoff ۳- Raynouard

قیافه خود را بارنك و روغن جاودانی سازند ، مدل قراردهم . مادرم برای شرکت در مراسم افتتاح کارگاه جدید ، از شانمیل به پاریس آمد. انتخاب مرا پسندید . و با استفاده از فرصت خواست قدری بمن درس اخلاق بدهد و گفت :

- ادگار ، سالها با سرعت عجیبی میگذرد ! من بزودی پنجاه و نه ساله خواهم شد و توسی و پنج سال داری . بالاخره باید باین وضع خاتمه داد !!
- معذرت میخواهم ادرست نفهمیدم !! میفرمائید که وقتی رادبو مارش عزامیزند من توی حمام بروم و با تیغی رگهایم را بازکنم !!
- شوخی نکن ادگار ! تو در پاریس مثل ولگردی زندگی میکنی .
دیگر بقدر کافی عیاشی کرده ای ... درباره ازدواج چه میگوئی !!
- بایك دختر خانم درست و حسابی !!
- آری ! وقتی تو با عشق و محبت پایدار و بی نقصی زندگی کنی منم خیالم راحت میشود !

- یعنی با عشق محکمی که مثل خشتك شلوار سواری از بزرنت باشد !!
- تو هیچوقت جدی حرف نمیزنی !
- آخر چرا با من در باره ازدواج صحبت میکنید؟
- چون کسیرا میشناسم که در زندگی با او میتوانی صد درصد خوشبخت باشی !

- خوشبخت هستم !! خیلی ها دوستم دارند !
- درست ... اما من از يك عشق واقعی ، صادقانه و همیشگی حرف نمیزنم ...

- اگر مایلید که بهمین زودی به مادر بزرگ شوید ، من میتوانم همین امشب این موضوع را با يك دلبر انگلیسی که اسمش شیللا است حل کنم . هر وقت که به پاریس میآید بمن میگوید : ادی ، شما را میپرستم آرزو دارم يك بچه ساخت شما داشته باشم که باخودم به هندوستان ببرم . شوهرم در آنجا سروان است ... آری مادر جان ! شیللا سرفرصت میتواند مدتی بچه را در اختیار شما بگذارد که پستانکی بدهانش بگذارید و بالالائی در بغل تان بخوابانید .

- ادگار تحمل ناپذیر شده ای ! من با تو جدی حرف نمیزنم . گوش کن . میدانم که در اثنای جنگ ، ژنرال بایرون آرمسترونك و ستاد نیروی امریکا را من در قصرمان جادادم . او قدری تحت تأثیر مهمان نوازی من قرار گرفته بود که دوباره با نفاق زن و دخترش برای دیدن من آمد .

- مادر جان! تقریباً منظور تان را میفهمم! ... دختر ژنرال آرمسترونک اسمش نورما است. و قیافه قشنگی دارد. اسم زن گوشت آلود ژنرال هم بشینا است. اوچندان قیافه قشنگی ندارد و همیشه يك عينك طلا روی بینی اش دیده میشود. آدمهای پولداری هستند. حتی دخترك عكس مرا دیده و با آن لهجه شیرینش پرسیده است:

- او: این جوان خواستنی کیست؟ و شما کمی رنگتان سرخ شده و جواب داده اید: «پسر من است» ... و باین ترتیب است که مادری بر اسب خیال خود سوار میشود و بسر زمین رو باها می تازد! ...
- اینطور هم که تو میگوئی نبود! اول اسم دختر ژنرال آرمسترونک روت^۱ است.

- مادر جان این اسم را روت تلفظ نمیکنند بلکه روث تلفظ میشود چونکه the باید از لای دندانها خارج شود! ...
- بسیار قشنگ است. مادرش عينك روی دماغ ندارد و گوشت آلود هم نیست. بلکه زن گندم کون دوست داشتنی و كوچك اندامی از اهالی تنسی است که بالحن آهنگداری حرف میزند. خانوادهاش براتر تجارت پنبه ثروتمند شده و من احساس کردم که روث بدش نماید کنتس دوشانمیل شود.

- حتی من اگر الکن و چلاق و گوز پشت هم باشم؟

- نه، نه ... او عکس ترا دیده و پسندیده است!

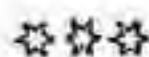
- اما حتماً میخواهد مرا امتحان کند!

- ادگار اینقدر پرت نکو: بگو ببینم بالاخره در باره همه این چیزها چه عقیده داری؟

- گوش کنید مادر جان! ... بنحاطر شما حاضریم که با خانواده آرمسترونک آشنا شوم. هر وقت که خواستند بیایند آنها را پیش من بفرست. آنها را راهنمایی میکنم و در شهر میگردانم تا ببینم بعداً چه میشود.

- بسیار خوب! ... واقعاً پسر خوبی هستی! ... حالا آنها به ایتالیا رفته اند. یکماه دیگر بر میگردند. و من ترتیب آشنائی شما را میدهم.

- و آنوقت روث بنا بر روحیه خودش یا مرا با کمند خود شکار میکند یا نوی زیاده دانی میاندازد.



پس از پانزده روز در مراسم افتتاح نمایشگاه تابلوهایم در گالری-
رافائل حاضر بودم. سیصد نفر، نه برای تماشای تابلوهای من که چندان
جلب توجه شانرا نمیکرد، بلکه فقط برای وراجی و بدگوئی آنجا گرد آمده
بودند. یکی از عکاسکان روزنامه پاری-میدی عکسی از من جلوی یکی
از تابلوهایم گرفت. در لبهایم لبخند ساده لوحانه ای بود که گوئی میگفت:
«چطور است؟ خوب شده؟»

دختر جوانی که خبرنگار يك مجله زنانه بود، برای مجله اش چند
سؤال بی سروته از من کرد:

- آیا برای جلو گیری از خوابیدن مدل تان با او حرف میزنید؟ اگر
مونالیزا مدل شما میشد، آیا ترجیح میدادید که او کلاه پسر داشته باشد؟
از دست این دختر جوان مشکوک فرار کردم و خودم را در میان جمعیت
مخفی کردم. ناگهان صدائی شنیدم که پشت سرم صدا میکرد:

- ادگار... ادگار...!

برگشتم و خودم را با خاله کلوتیلد روبرو دیدم.
البته حدس زدم که او باشد زیرا او را بزحمت میشناختم. دختر كوچك
مار کی دوشازرول فقط چند بار، وقتی که من شش یا هفت سال داشتم، بقصر
آمده بود. تصویری هم از دوران بیست سالگی او دیده بودم که پیش
از فرار با هنرپیشه روماتیک برداشته بود. و دیگر چیزی از او ندیدم بودم.
اما او چنان شباهتی به مادرم و خاله آماندین داشت که هیچ تردیدی نکردم
و با تعجب فریاد زدم:

- خاله کلوتیلد...! چطور ممکن است...؟

- آری ادگار خاله کلوتیلد پیر تو است که سرو کله اش پیدا شده.
میدانم که خیلی تعجب میکنی. چونکه مرا خیلی کم میشناسی. اما من خواهر
مادر تو هستم و این بمن حق میدهد که بی تکلف بپایم و در صف تحصیل
کنندگان تو قرار بگیرم. از طرف دیگر تصور میکنم که امروز از افراد
خانواده ات فقط من اینجا هستم.

- درست است! مادرم در پورگوئی و خاله آماندین در روئن است.
بزودی برای دیدن تابلوهایم خواهد آمد. اما راستی بگوئید بینم چه
تصادفی باعث دیدار شد؟

خاله کلوتیلد مرا بگوشه ای کشید و با صدای آهسته بطور جدی گفت
- ادگار خیلی چیزها باید بگویم. در آینده فرصت پیدا خواهد
شد. تو میدانی که زندگی من بخوشی نگذشت. تصادفات، بدبختی ها
و حتی فجایعی سراغم آمد. خلاصه حالا ندیمه يك زن زیبای مجار

هستم . او هم مثل اغلب هم میهنانش قدری بوالهوس است . اسمش «ایلو ناسوگی» است آگهی نمایشگاه شمارا در روزنامه فیکارو خواند میداند که شما خواهر زاده من هستید پس صمیمیت معمولی اش گفت : «میخواهم نقاشی های برادر زادهات را ببینم!» ایست که فوراً او را پانجا آوردم تا بتو معرفی کنم . ازمن که بدت نیامد ادگاره .

- بهیچوجه ، خاله کلوتیلد !

- گوش کن .. دیگر لازم نیست بمن خاله کلوتیلد بگوئی ... تو هم مثل

ایلو ناسوگی صدا کن !

- خوب تیلدا .. مادموازل باسوگی کجااست ؟

- مشغول تماشای تابلوی «نیشا باریا»ی تو است پیا ..

بدنیال خاله کلوتیلد وارد جمعیت شدم ، ناگهان خودم را بایک زن مجار روبرو دیدم . کمترین وصفی که میشد از او کرد این بود که نگاهها را متوجه خودش میساخت نخستین چیزیکه در او جلب توجه میکرد چشمان مورب او بود که رنگ سبز عجیبی ، بین سبز روشن و سبز بادامی ، داشت . این چشمها بتمام معنی شبیه چشمان گربه سیامی بود . دماغی قلمی و کوتاه با سوراخهای گشاد و ارزان ، حاکی از حساسیت زیاد او بود . صورتی مثلث شکل و رنگ پریده با لبانی بسیار گوشت آلود و شرخ رنگ داشت . گوشه های دهانش متمایل بیابین بود و از حسی نظیر تنفر حکایت می کرد . حدس میزدم اندام او که در زیر پالتو پوست چندان مشخص نبود ظریف و نرم است . بلندی بیش از حد ناخنهاش که برای من چندان خوش آیند نبود درندگی این موجود را تکمیل میکرد . تعریف عمودوراس را بخاطر آوردم : او را «فرشته دانوب» مینامید درست تخمین زده بود .

خاله کلوتیلد ما را بهم دیگر معرفی کرد . زن مجار مانند طوفان

زده ای که بتخته یارهای متصل شود با هیجان خاص مردم اروپای مرکزی هر دو دست مرا گرفت و بی مقدمه گفت :

- شانمیل استعداد زیادی داری !

در برابر این خصوصیت ناگهانی کمی دستیاچه شدم . بلایمت اعتراض

کردم . ولی او برای اینکه ثابت کند من اشتباه میکنم بازویم را محکم گرفت مرا روبه تابلوی نیشا باریا برگرداند . شانه لغت هنر پیشه را نشان داد و گفت :

- گوشت را نگاد کن . (کلمه ایراکه به گوشت قصابی طلاق میشود بکاربرد)

خاله کلو تیلد بیخ گوش او زخمه کرده و تعبیر درست را باو حالی کرد
زن مجار اشتباه خود را تصحیح کرد و گفت :

-مرسی..... اگر تیلدا نباشد زبان شیرین تو را درست حرف نمیزنم.....
شانمیل..... اندام تابلوی تو عین مدل زنده است..... در زیر این پوست خون
جریان دارد..... و نگاههای او..... چقدر درخشان است..... خیلی با استعدادی
شانمیل..... تصویر زن را خیلی خوب میسازی..... تابلوی مرا هم میسازی؟؟.....
-چرا نسازم؟؟.....

این جواب را با لبخند مودبانه‌ای بطور تصادفی و بدون هیچ منظور
معینی دادم..... ولی او تکانی خورد..... دستهای عصبی‌اش در باره دستهایم
را مانند منگنه‌ای فشار داد و با حرارت جواب داد :

-چرا؟؟..... چرا نسازی؟؟..... حتماً برای پولش ناراحتی شانمیل؟؟.....
هر مبلغی که بخواهی خواهم داد..... نصفش را وقتی که صورت را رنگ
میکنی و نصف دیگر را وقتی که مشغول رنگ کردن اندام هستی خواهم
داد.....

رو به خاله کلو تیلد کرد و پرسید :

-فردا من چکار دارم تیلدا؟؟.....

-هیچ کاری !.....

-خوب شانمیل ، اگر تو مایل باشی فردا تابلورا شروع خواهم
کرد.....

-ساعت سه منتظر شما خواهم بود ماداموازل..... مایلید يك چائی
خدمتتان تقدیم کنم ؟

-برای دیدن يك كلكسیون پیش «پاتو» میرویم..... زود بیا تیلدا!.....
پاتو پوستش را با اندام نرم خود پیچید از گوشه چشم نگاهی بمن
کرد و وقت دور شدن گفت :

-خیلی استعداد داری شانمیل !.....

بسرعت از نظر پنهان شد..... در زندگیم برای اولین بار بود که در
ظرف چهل و پنج ثانیه سفارش يك تابلو میگرفتم.....

کارگاه کوچه رینوار خیلی مجلل تر از کارگاه كوچك کوچه بناپارت
بود..... اما بان اطاق طبقه هفتم که نخستین تابلوهایم را در آن ساخته بودم
حسرت میبردیم..... در کوچه رینوار کارگاه وسیعی داشتم که پنجره بزرگش
مشرف بر لنگرگاه بود ، با فرشهای نو ، پردههای جور ، مبلهای مد روز

مجسمه‌های كوچك تجلی که باعلاقه انتخاب شده بود ، مزین بود. يك پيانوی
رویال که در گوشه‌ای گذاشته شده بود به مدل‌های موزيك دوست امکان میداد
که در ساعات استراحت خود را سرگرم کنند در سایه گراموفونی که دارای
صفحات متعدد بود ، میتوانستم قربانی خودم را مشغول سازم و با كمك صفحات
و اداریش كنم بز مورد نظر مرا بگیرد .

لله وفادارم شارلوت ، هر وقت که من منتظر يك مشتری بودم گلها
را از روی ذوق انتخاب میکرد و به سلامتی ماهیان قرمزی هم که داخل
آكواریوم بزرگی قرار داشتند توجه زیادی مبذول میداشت این آكواریوم
شبه يك جنگل كوچك زیر دریائی بود که صدفها و پوسته های رنگارنگ
حشرات در آن پاشیده شده بود و با چراغهای سبزرنگی روشن میشد به
شارلوت سپرده بودم که کارگاه را با باسهای سفید و زرد آرایش دهد
فصل بهار بود و برای خانم مجار که قرار بود بیاید ، كوكتیل درست کند.
ساعت سه و ربع كم ، «خاله كلوتیلد» با دو جعبه مقوایی بزرگ در کارگاه
ظاهر شد .

بحال این خاله كلوتیلد بیچاره دلم میسوخت ، آن خون اشرافی که
دریست سالگی در رگهایش جریان داشت ، بر اثر ناکامی‌های زندگی نابود
شده‌ای جلال خود را از دست داده بود . استمدادی که در پيانو و نقاشی آب
و رنگ داشت او را بجای نرسانده بود . تمام افتضاحات و عصیانهای
جوانیش خاموش شده بود . اکنون چهل سال داشت و نقش خدمتکار ممتازی را
دوره نزدیک زن جوان ماجراجو بازی میکرد که مسلماً حقوق زیادی
برایش تعیین کرده بود و همچنین پیراهنها و زیربوشهای مستعملش را هم باو
میداد . اما برای آن «مادموازل دوشازرول» مغرور که زمانی در برابر
مارکی پیر اظهار وجود میکرد ، چه سقوط بزرگی بود! گفت :

«ادگار» ، من قدری زودتر آمدم تا کمی با تو حرف بزنم ...
اولا این دو پیراهن را بگیر تا بعد از اینکه «ایلوونا» آمد یکی از آنها را
انتخاب کنی که بپوشد . و اما درباره تابلو ، او واقعا بیش از حد دچار هیجان
شده است و میخواهد صد هزار فرانك بشو بدهد . موافقی ؟ ...

« من جرئت نمیکنم این همه پول از او بخواهم . ضمناً خاله عزیزم
باید اضافه كنم که بیست هزار فرانك آنرا بشما خواهم داد .

« اوه ، نه «ادگار» ...

« چرا ؟ ... ظاهر سازی را کنار بگذاریم . زندگی برای شما مشکل

است و من خوشوقت خواهم بود که این هدیه كوچك را بشما بدهم !

- تو خیلی خوبی ادگار ، آه ، ادگار عزیزم ، زندگی واقعا مشکل است ! نمیدانم از ماجراهایی که بر من آمده است خبر داری ؟
- کم و بیش ...

- خدای من ! اگر انسان در نوزده سالگی تجربه زن چهل ساله ای را داشته باشد ، چه حماقتهایی که از او نکایش صرف نظر میکنند . خوب بخاطر دارم که پیدر بزرگ بیچاره ات گفتم : « در روی زمین ، اشخاص عاقل عمر تلف میکنند و فقط اشخاص پرهیجان از زندگی واقعی بهره مندند ! » آه در پناه دیگران زندگی بانه مانده ضیافتها ... زندگی با بوی غذاهای خوب ، زندگی با روباهای شیرین و حبایهای صابون ! ... « ادگار » درست است که من زن پرهیجانی بودم ... نمیدانم روابط مرا با آن هنرپیشه تانر « اودئون » برای تو تعریف کرده اند ؟ ... چه شکست تلخی بود ! ... بعد عاشق « والنتین تیبول » شدم ... آنهم تو خالی از آب در آمد ! ... و در نتیجه این جنون نزدیک بود « مادام تیبول » شکم را سوراخ کند ! باز خواستم آنطور که خودم میخواستم زندگی کنم ... نوبت « مولای بن اقر » رسید ... او مانند « آنتونیوس » و مانند « بان » رب النوع افسانه ای زیبا بود ! اما در بازارهای افریقا ، زیر چتری ، گیوه فروشی میکرد . قلب پر هیجانم یکبار دیگر بسختی درآمد . این بار دچار مرد اسرار آمیزی از اهالی « مالت » شدم . صورتش پر از آثار زخم و چشمانش مانند مخملی سیاه و نرم بود و کاملاً بیک قهرمان « ملودرام » شباهت داشت . در شکسته شدیم . او از نظر پنهان شد و مقداری اوراق اجراییه برایم گذاشت که با آنها اشکهایم را پاک کنم . اما خداوند بمن رحم کرد . « ایلونا » مانند فرشته نگهبانی دست مرا گرفت و از گرداب بدبختی بیرون کشید ... آنگاه من که همان زن پرهیجان سابق بودم ، گیس سفیدی شدم که میکوشد از انحرافات زن جوانی جلوگیری کند ! می بینی ادگار زنان پرهیجانی که جوانی خود را تباه میکنند ، چگونه بصورت مجسمه های نورمندی در می آیند ؟

این خاطرات غم انگیز کلو تیلد با صدای زنك در قطع شد . شارلوت « ایلونا » را وارد کرد . زن مجار طبعاً موهایش را « آلا گارسون » کرده و بافتنار من همه جواهراتش را بخود بسته بود . باید گفت که « جنبه مجاری » چیز بد آمدی است زیرا در گوشها ، گردن ، میچ ها و دور میچ باهای « ایلونا » معادل میلیونها فرانك جواهر وجود داشت . با همان هیجان سابق دست مرا فشرد و گفت :

- سلام شانمیل ، میترسیدم که دیر تر از ساعت سه برسم . با عجله يك

پیراهن انتخاب کردم، از اینکه ترا «تو» میگویم تعجب نکن... در
درمیان ما اشخاص برجسته بعضی اینکه باهم آشنا شدند، همدیگر را «تو»
صدا میکنند... توهم مرا «تو» و «ایلوونا» صداکن...!

— واقعا خوشحال میشوم «ایلوونا»... این پیراهن را بپوشم...
خاله کلوتیلده، جعبه‌ها را باز کنید...

برای احترام، به ایلوونا گفتم که برای تغییر لباس باتاق من برود. خنده
کنان بصورت من نگاه کرد و گفت:

«باطان تو، نقاش... مردی که ماساژم میدهد مرا کاملا لخت می‌بیند.
کسیکه تصویرم را میکشد حق دارد که نیمه لختم ببیند».

هنگام تغییر لباس دیدم که ایلوونا دارای اندامی بسیار نرم و متناسب
است. خود او این موضوع را میدانست زیرا برای اینکه فرصت کافی به من
بدهد تا این منظره را تماشا کنم توی کارگاه گردش میکرد. در حالیکه
خود را در آئینه تماشا میکرد باطنازی گفت:

«باچشمیت سورچرانی میکنی شانمیل... بتو اجازه میدهم».

در انتخاب پیراهنی که روکش فازی، نقره‌ای و یاقوتی داشت موافقت
کردیم. پیراهن کاملا چسبیده‌ای مطابق مد روز بود. ایلوونا قبول کرد که
تصویرش بحالت سر پا تهیه شود تا خطوط بی نظیر اندامش بهتر مجسم
باشد. خاله کلوتیلده روی یک صندلی راحتی نشست و مشغول بافتن بلوزی
از پشم اسکاتلند شد.

بیچاره خاله کلوتیلده! واقعا دل‌م بحال او میسوخت. ایلوونا مانند
اسب اصیلی که آماده ورود به میدان مسابقه باشد، قرار و آرام نداشت. من
برای تسکین او گرامافون برقی را روشن کرده بودم. پرسیدم که آیا مایل
است و اسبهای مجاری «برامس»^۱ را بشنود؟ او شانه‌هایش را بالا انداخت
و گفت:

— احمقی شانمیل... يك رقص «جاوه» بزن.

ایلوونا خیلی بیصبرتر از این بود که بتواند بحالت عادی مدل قرار
گیرد. سر جای خودش مبرقصید. مجبور میشدم فقط از لحظات کوچکی
که فاصله حرکاتش بود برای برداشتن طرح صورت و اندام متحرکش
استفاده کنم. کارم را نا اتمام گذاشتم. او هم ناگهان ساعت نگاه کرد و بطرف
لباس کوچهایش پرید و بسرعت تغییر لباس داد. در «ریتز» رانده‌وو داشت.
... تیلدا، عزیزم... پیراهن نقره‌ایم را اینجا بگذار. دیگری را

توی جعبه ببند . باید زودتر بروم .

و وقتی که دستبندها و آویزهای الماس نشانش رامیست بین گفت :

- تو باید مرا بهتر بشناسی شانمیل ... بزودی روح مرا خارج از بدنم خواهی دید ... می فهمی ؟ آنوقت بیشتر از آنچه چشمت در جسم من می بیند ، از روی روحم نقاشی خواهی کرد .. برای موزه « بوداپست » نقاشی خواهی کرد .. « آمیرال هورتی » بتو نشان خواهد داد ... بزرگترین نشان ها .. تافردا .. خدا حافظ ..

پیش از اینکه فرصت دادن جواب مناسبی باین بحث های جسم ، روح و نشان داشته باشم ایلونا رفته بود ، خاله کلوتیلدا نگاه کردم که با خیال راحت پیراهن را در جعبه ای قرار میدهد . گفت :

- تعجب نکن ادگار ! او اینطور است ... خیلی واقع بین است اما تخیلش هم وسیع است ... اخذ نشان بزرگ را از دست نایب السلطنه هنگری چندان جدی نگیرد .

- الان « نیلدا » ، شما قدری درباره این ایلونا یتان برای من حرف بزنید . کجا سکونت دارد ؟

- در هتل « موریس » بک آپارتمان دارد .

- اصلاً کیست و چکاره است ؟

- همه زندگیش را برای من تعریف کرد ... و ومانهای زولادر مقام مقایسه با زندگی او ، کتابهای بچگانه شمرده میشود . در « تنزوآر »^۱ بدنیا آمد . مادرش صرب و پدرش مجار بوده است ... در میان فقر و تیره روزی بزرگی بدنیا آمده ... پابرهنه راه میرفت و در ده سالگی در محلات شهر ، گدائی میکرد . ولی پنج سال پس از آن معادل پنج ملیون فرانک جواهر داشت ، گوئی ار همان اول باعصای مارشالی بدنیا آمده و در قنداق کهنه اش جای گرفته بود . وقتی که ایلونا پانزده ساله بود ، پتک ستوان سوار او را ربود و فرار داد . این افسر فراری روزیکه همه جواهرات خانواده خود را باو داده بود ، در دوتل کشته شد و ایلونا در حالیکه ماتم ستوان را گرفته بود و انگشترهای مادر بزرگ او را با خود داشت ، از نظرها غایب شد . در وین مدتی در پیاده روهای « کارتنر - استراس »^۲ و لگردی کرد ، بعد در آشنای جنگ ۱۹۱۴ به برلن رفت ... در آن زمان زنان زیبای مجار در هتل های « آلدون » و « بریستول » و در خیابان « زیر درختان زیزفون » بسیار

۱- Tenesoar

۲- Kaertner strasse

مورد توجه بودند. خودت میدانی در رقص مرحله‌ای هست که در آن زن‌ها با هر ضربت «سنج» کاوالیه عوض میکنند ایلونا هم پشت سر هم از آغوش یکی از ثروتمندان «روهر» بمیان بازوان «ژنرال او برست» که از آجودانهای قدیم گیوم دوم بود افتاد. و از بغل يك سفیر اطریشی باغوش يك آماتور ثروتمند یونانی جست. بین «باله‌وز پلانز» ۱ و «پیره» ۲، بازمیلیونهای دیگر و جواهرات دیگری بچنگ آورد. برای او نامه‌های عاشقانه‌ای توأم بادسته‌های اوراق سهام «روبال دوچ» میفرستادند. در میان زنان ماجراجوی بعد از چنگ - که اشخاص کم‌فهم آنها را فاحشه مینامند - ترقی او از همه عجیب تر و خارق العاده تر است.

مردان را تحقیر میکند و بیرون میاندازد. وقتی که برای او گریه میکنند او با قهقهه میخندد و چون گردن بند مرواریدی تقدیمش میکنند، اخم میریزد. در نظرش پوست بدن عاشقی که در راه عشق او با گلوله سوراخ شده باشد، پاندازه پوست سموری که موریانه سوراخش کرده باشد اهمیت ندارد. قلب مردان را زیر «پرس» میگذارد و با شرافتشان زیر کفشش را پاك میکند.

- حتما میگوئی مبالغه میکنم «ادگار» ؟ ... بهیچوجه ... روزی يك پرنس ایتالیائی که وارث یکی از خانواده‌های بزرگ و قدیمی «روم» بود، دیوانه وار عاشق او شد. «ایلونا» او را از خود راند پرنس بیچاره حاضر شد که برای گذراندن يك شب با «ایلونا»، قصری را که روی «ویلا دست» ۳ کنار دریاچه «کوم» ۴ قرار داد باو بدهد. ایلونا چون مثل پرنس دیوانه نبود باین پیشنهاد اعتنائی نمیکرد. حرف فراموش میشود ولی نوشته میماند اینست که پیشنهاد کرد اسناد انتقال قصر در یکی از دفاتر اسناد رسمی «میلان» تنظیم شود. و پرنس گفت: «فردا شب اسناد را برای من به «بالازو» ۵ بیاورم تو خواهی بود». عاشق دیوانه قبول کرد و اسناد ثبتی را به ایلونا داد. شام ... گلها ... شامیانی، موسیقی در شب زیبای دریاچه «کوم» ... «ایلونا» مثل گربه ماده‌ای زمزمه کرد: «Tesoro mioi در ترانس منتظر من باش من میروم کسه خود مرا برای شب حاضر کنم. نیم ساعت دیگر خواهی دید که چراغ اطلاق

۱ - Ballhaus platz ۲ - Pireé

۳ - Villa d'Est ۴ - Côme ۵ - Palazzo

خواهیم سه بار خاموش و روشن شد... آنوقت میتوانی بیایی... میپرستمت عزیزم... پر نس منتظر شد و در مدت انتظار ناخنهایش را جوید و دویا کت سبکوار کشید. نیم ساعت گذشت. ناگهان علامت داده شد. در اطاق خواب، چراغها سه بار خاموش و روشن شد. پر نس از پله‌های مجلل بالا پرید و بسوی اطاق خواب دوید. اطاق نیمه تاریک بود... رختخواب آماده و معشوقه‌اش آنجا زیر لحاف ساتن قرمز دراز کشیده منتظر او بود. پر نس از سعادت نعره‌ای زد و بسوی رختخواب حمله برد و در زیر ملافه‌ها، بجای ایلونا، «آنا» دختر آشپز را دید که از شدت ترس دندانهایش بهم میخورد و نفسش بالا نمی‌آمد. این بار از شدت خشم نعره زد و موهای «آنا» را گرفت و کشید و او را از رختخواب بیرون انداخت. بعد همه بیست و دو اطاق «پالازو» را زیر و رو کرد... هیچکس را نیافت. به گاراژ دوید، از اتومبیل خبری نبود و «ایلونا» نیز گم شده بود. فردا صبح ماهیگیران جسد جوان زیبایی را که در دریاچه غرق شده بود پیدا کردند. این فاجعه عشقی سروصدای بزرگی در ایتالیا برافراشت. اما خانواده جوان هیچ اقدامی نمیتوانستند بکنند زیرا هیچ شکمی نبود که او خودکشی کرده است.

- تیلدا، این زیبای مجار شما مرا بو حشت میاندازد

- چون تونه «پالازو» داری و نه شط الماس، که باو تقدیم کنی، خطری برای تو در میان نیست. در یکی از روزها که حوصله داشت و در باره گذشته‌اش حرف میزد از او پرسیدم که از چهارده سالگی تا کنون چند نفر عاشق عوض کرده است؟ جواب داد: «يك گردان جنگی» اما این را هم اضافه کنم که ایلونا با اینکه مردها را مثل لیموئی میفشارد و جانانشان را بیرون میکشد، با زنان بدبخت بسیار خوب و جوانمرد است.

از اینرو وقتی مرا در بار «یاتاقان» دید که قربانی مالتی شده‌ام و باغم و انده دست بگیربانم، دستم را گرفت. اگر او نبود نمیدانم بچه وضعی میافتادم. باور کردنی نیست ولی این زن که من بزحمت میشناختمش همه قرضهای مرا داد و بمن گفت: «تیلدا»، من طعم گرسنگی را چشیده‌ام... در زمستان بی کفش و بی تنکه بایک پیراهن کتان نازک سرگردان مانده‌ام بیا این چك را بگیر و بصورت جنس مرد تف کن... از طرز فرانسه حرف زدنش خیلی خوشم می‌آید.

- فرانسه را پیش خود یاد گرفته است. در سیزده سالگی فقط کمی خواندن و نوشتن میدانست. مانند فرانسه انگلیسی و آلمانی را هم بطور دست و پا شکسته حرف میزند، اما منظور خودش را بیان میکند. در نتیجه

معاشرت با عشاق اصیلازاده ، تشخیصی پیدا کرده است .
 همه کس او را میپسندند . و قتی که انسان در بانکهای شش کشور مختلف
 پس انداز داشته باشد ، همیشه عده ای متملق که مثل قارچ از زمین میرویند ،
 دور و برش میپلکند .
 «تیلدا» همه حرفهایش را گفته بود . از من اجازه رفتن خواست و در
 آستانه کارگاه بمن گفت :
 - «ادگار» يك نصیحت مرا گوش کن ! . مبادا عاشق «ایلوونا»
 شوی ! ...
 - مطمئن باش تیلدا ! . . . پاریس کنار رود سن است نه کنار دریایچه
 «کوم» ! . . .

XIII

وعدی سئو سنت ایلونا

نمیدانم زیبایی مجار برای من منبع الهام شده بود و یا چه عاملی باعث بود که چون تابلو را تمام کردم، خودم از آن راضی بودم. بمقیده منقدین که برای تماشای تابلو دعوتشان کرده بودم، از نقاشی تابلوی ادمه باینطرف پیشرفت زیادی درکارم دیده میشد. دستم ورزیده تر شده و رنگ آمیزیم نیز جنبه ای بخود گرفته بود. همچنین تشخیص دادند که اندام مدل در تابلوی من، از شیطنت و هیجان او حکایت میکند.

ایلونا که طبعاً اطلاعاتش درباره نقاشی باندازه اطلاعات یک رقاص درباره مثلثات بود، بی اندازه راضی بود و میگفت که به «ذکات» چشمهایش یک درخشندگی «هرمی» بخشیده ام!

تا مدت های درازی خاطره آن چهار هفته ای را که ایلونا برای «پز» به کارگاه من میآمد حفظ خواهم کرد، هر بار او مثل طوفانی میآمد و مانند گردبادی میرفت. همیشه بایکی از بانکداران در هتل «موریس» یا یک نفر جواهر فروش در میدان واندوم یا پوست فروشی در محله سن ژرمن وعده ملاقات فوری داشت. و تصور میکنم که هر روز با جواهر تازه ای بکارگاه میآمد.

روزی که بر خلاف همیشه عجله زیادی نداشت، باو یک فنجان چای تعارف کردم. چای را نخواهست. اما یک کیلاس از عرق سوتدی «آکاوید» قبول کرد. چون روابطمان دیگر کاملاً جنبه دوستانه گرفته بود، کاملاً بی پروا با هم حرف میزدیم. باو مثل رفیقی صحبت میکردم. از طرف دیگر مانند دو نفری که سالهای سال با هم صمیمیت داشته باشند، بهمدیگر تو

۱- آوردن کلمه «سنت» (مقدس) جلواسم ایلونا در این کتاب موردی ندارد و نویسنده خواسته است بانام افسانه معروف «سوسه سنت آنتوان» و اثری که «گوستاو فلوبر» باین نام دارد، شبیه سازی کند. مترجم

میگفتیم و بطور خصوصی حرف میزدیم .
گیلاس را با گیلانش زدم و گفتم :
- Prosit ایلونا ! ..

او با ضربت دوستانه ای جواب داد :

.. Saluda y pesetas .. میدانی چرا اینظر من «سپاتیکو» هستی ؟

لش بزرگ ... برای اینکه مثل سایر مردان از من «تعلق نمیگویی» !
- ایلونا ، یعنی میخواهی بگویی که بتو نگاههای عاشقانه نمیکنم ؟
- آری !

- پس دورفیق صمیمی هستیم ! ..

- دورفیق Über alles لش بزرگ !

من به زبان عجیب و پریپیچ و خم « ایلونا » آشنا شده بودم گفتم :

- پس در آنحال ایلونا ، جان من ، بگو ببینم ، چکار میکنی تو

هر بار با اینجامیانی جواهر تازه ای بسته ای ؟

- چکار میکنم ؟ آه ... تو خیلی ساده ای ... مردها را مثل موم نرم

میکنم ! ... صبر کن ... momento دیروز با یک ملیونر ایتالیایی آشنا

شدم که اتومبیل های لوکس میسازد بمن نگاههای مخصوصی کرد ؛ می فهمی

شانمیل ... اینطور است ! ... مثل مهره های « لوتو » ... وقتی که ریسکی اش

را میخورد دست مرا نوازش کرد ... منم انگشتی را که بانگشتم بود

نشان دادم . نفهمید . بعد باو گفتم که چند قیراط است ! آنوقت احق فهمید

و خندید .

- خوب ! بالاخره این داستان قیراط بازی شما چطور تمام شد ؟

- در مغازه جواهر فروشی ... این انگشت تازه ایست که خریده ام ..

چهارده قیراط است ! ..

- خوب ایلونا ! بالاخره باید بعدها رضایت این مرد را جلب کنی !

چنانکه گویی میخواهد مگسی را براند ، حرکت مبهمی کرد و گفت :

- يك شب عشق در هتل « تریانون - پلاس » ... شانمیل ... مردها از

بچه ها هم احق ترند ... ده سال است که مثل مر بیان میرک زندگی میکنم .

گویی دارم پلنگ های بزرگ را تربیت میکنم . پلنگ دهانش را باز میکند و

نمره میکشد ... آنوقت مربی شلاق میکشد و بجان او میافتد ! .. بلافاصله

پلنگ بگربه پیروتر سوئی مبدل میشود ... من شبیه همان مربی هستم ! ... من

شلاق میزنم و ابله بزرگ الماسها را کف دست من میریزد ... مثل همین ! ..

اعتراف میکنم که پیش از آنهم زنانی دیده بودم که مردها را تحقیر

میکردند. اما پس از بر خوردهای خصوصی با ایلونا تازه پی بردم که چگونه ممکن است بعضی از زنان در هنر استعمار حماقت مردان آرزومند باین درجه از استادی رسیده باشند.

روز دیگری «ایلونا» که گویا کار مفیدتری برای انجام دادن نداشت مرا به «فولی برژه» دعوت کرد. در اثنای نمایش دخترانی را که در جریان نمایشهای آنجا لغت ظاهر میشوند بمن نشان داد و گفت:

«نگاه کن شانمیل... میبینی این دخترها چقدر قشنگ و جذاب هستند... ارجل و عقب و پهلوه... حتماً میدانی که اینها از روی نرخی که سندیکا مقرر کرده است مزد میگیرند، اینطور نیست؟»
«گمان میکنم...»

«خوب، پس چرا آنها فقط پول يك بخور و نمیر بندستشان میرسد و حال آنکه من الماسها را با قاشق سو بخوری جمع میکنم... و با اندازه آنها هم خسته نمیشوم...»

برای ایلونا زندگی عبارت از يك مسئله الماس و جواهر بود. برای خوردن شامپانی بيك بار رفتیم. از اینکه اوراضی شده است وقتش را با من تلف کند، تعجب میکردم. خنده کنان تعجبم را با اظهار کردم و گفتم:

«ایلونای عزیز!... پس امشب صاحبی نداری؟»
درحالیکه با دام بوداده ایرا میجوید جواب داد:
«نه، استراحت میکنم!... دوستم «جف» برای دو هفته به نیویورک رفته است!»

«جف» کیست؟

«نفی!...»

«تصور میکنم خیلی ثروتمند باشد.»

«صد و چهل چاه نفت... در تکزاس...»

«خیلی الماس دارد؟»

«نه، فقط صد و چهل مروارید گلی رنگ... برای هر چاه يك

مروارید... گردن بندی میشود که میتوانم حتی بکمرم ببندم! «جف» دیوانه سینه من است... او یاقوت آبی بیکانه ایرا که در کلکسیون «اسکات مورگان» هست بمن وعده داده است... یاقوت بزرگی است بقدر يك تخم کبوتر... بشرطیکه...»

«آه، شرط هم گذاشته است!... شرطش چیست؟...»

- شرط کرده در مدت غیابش بادیگران نجو شم ...
- «ایلوونا» حتماً بخاطر چنین یاقوتی در این مدت عاقل نخواهی بود؟
- اواز گوشه چشم بمن نگاه کرد چشمان گربه سیامی اش برق شیطنت آمیز و هرزه‌ای داشت گفت:

- چرا عاقل باشم؟ چرا؟ بخاطر «جف»؟ ... اگر دلم بخواهد امشب ترا به هتل «موریس» ببرم؟ ... چرا نبرم؟ ...
در حالیکه گیلاس شامپانی دم دهانم بود فقهه را سر دادم. ایلوونا مانند کار آگاهی که جیب بری را در حین ارتکاب جرم دستگیر کند، میج دست مرا فشرد. اوهم باخنده گفت:

- میخندی؟ ...

- آری ایلوونا میخندیدم... تو چقدر عجیبی... هم مردها را مثل لباس کهنه‌ای دور میاندازی و هم وقت عزیزت را بامن تلف میکنی.... بایک آسمان جل...

«ایلوونا» با دقت بروی من نگاه کرد و تکرار کرد:

- آسمان جل! «آسمان جل» یعنی چه؟

- یعنی آدم بی پول!

- آه، خوب! ... Ach mein Guter چرا بخاطر پول خودت را ناراحت میکنی؟.. گوش کن، «جف» امشب در «دالاس» است.
- در قمرصد و چهارمین چاه؟

- Yes! او برای یاقوت بزرگ «ایلوونا» پول جمع میکند. پس چرا مایک دروغ بزرگ باو نگوییم؟ ...
- دروغ؟ ...

- آری دروغ... بیاشانمینل... از فرصت استفاده کنیم
در قبول پیشنهاد ایلوونا تردید میکردم. البته این تردید من نوعی زرنگی بود اعتراض کردم و گفتم:

- ایلوونا، جنتلمنی که بخواهد احترام خودش را حفظ کند، اینطور رفتار نمیکند. من این «جف» ترا نمیشناسم. اما این جوانی که رفته است تا برای تو از آمریکا یاقوتی بزرگی یک تخم کبوتر پیارد شایسته احترام است!

- اما تو واقعاً احمقی... خیال کن که از هیچ چیزی خبر نداری...
خیال کن که نه درباره یاقوت بزرگ چیزی بدو گفته‌ام... نه درباره جف و نکزاس و چاههای نفت... بالله راه بیفت... پول شامپانی را بده و

بامن بیا... Subito...

ایلو نا برخاسته بود... فوراً حساب را پرداختم و اتومبیل ایلونا را به هتل «موریس» رساندم. در آنجا ایلونا نایک آپارتمان زیبا در اختیار داشت. اثاثیه لوکس او حتی گریبندور را هم پر کرده بود چمدانهای بزرگ لباس، مثل تابوتهای مقابر مصری، بطور عمودی گذاشته شده بود.

دسته های گل سالون را زینت میداد. انسان خیال میکرد که پنجاه یک «ستاره ابراهیم» پس از بازی در نقش «مادام باترفلائی» وارد شده است. ایلونا نایک ویسکی بن داد و خودش برای تغییر لباس باطاق حمام رفت. هنوز از خودم میپرسیدم که چگونه ممکن است ساعت چهار صبح در خانه این زن آمو و مجلل باشم بخصوص که خود او مرا شکار کرده و آورده باشد! البته خیانتی که او بجای تشکر در قبال این جف ناشناس مرتکب میشد، بهیچوجه برای من خوشایند نبود. ایلونا با لباس شبی از کربدوشین آبی با توریهای سیاه ظاهر شد و بی مقدمه بگردن من آویخت مرا در بازوان زیبای برهنه اش که بوی عطر یاسمین میداد بلند کرد و با همان لحن شوخ و شیطنت آمیزی که هیچ تناسبی با دکور شهوت انگیز نیمه تاریک نداشت گفت:

- عزیزم... دهنم را ببوس جف الان آنجا توی سوراخ نفث است... من دارم میخندم... تو چرا سر حال نیستی؟

- ایلونا تو بامسخره کردن این پسر تکراری اشتباه میکنی!

- شانمیل تو اعصاب مرا مختل میکنی!... با قوت آبی بزرگ را برای

تو قرار است بیارد یا برای من؟...

- برای تو عزیز من...

- خوب، پس چرا تواز جواهر فروشها هم جواهر فروشتر شده ای؟...

بیازیر لحاف...

ایلو نا برخیز خواب رفت. من با همان بی تصمیمی او را نگاه میکردم. «ایلو نا» با بیصبری به بالش زد و گفت:

- میآئی یا نمیآئی؟... یا الله... Come on لباسهایت را بیرون بیا... مگر میخواهی با کفش و کراوات بخوابی؟...

بالاخره بگفته اش رفتار کردم. ایلونا سیگاری روشن کرده دستها را پشت سرش گذاشته بود سقف را نگاه میکرد و خود بخود حرف میزد:

- این جف احمق از من قول شرف خواست که نسبت با وفادار باشم... منم قسم خوردم مطمئناً زیر کلاه جف شاخ نخواهد روئید... بیا «شانمیل»

بیا پیش ایلونا!... بافتخار «جف»...

پهلوی «ایلونا» خزیدم. اما درونم ناراحت بود. مخصوصاً ناگهان چیزی بفکر «ایلونا» رسید که مرا بکلی کسل و مست کرد. اواز روی من خم شد و دست بطرف گنجۀ بالای تختخواب برد و کشوی آنرا کشید و از توی آن عکسی با قاب نقره‌ای بیرون آورد زیر لبی میخندید. این عکس از جف بود آنرا روی میز مرمری گذاشت و گفت:

- ببین «دارلینگ»! این احمق نفتی را نگاه کن!..

در عکس يك جوان قوی هیکل و ورزیده تک‌زاسی را دیدم که کلاه بره پهنی بسر داشت. نگاه‌های صمیمانه او نشان میداد که جوان ساده، درست و خوشنی است. چنان میخندید که همه دندانهای سفیدش بیرون افتاده بود. يك پیراهن شطرنجی با يك کت پوستی بتن داشت. از قیافه‌اش صحت و نجات میبارید. ناگهان در دلم نسبت باین سلطان نفت که بزور بازوی خود میلیونها ثروت اندوخته بود، محبتی احساس کردم. به «ایلونا» گفتم:

- این جف توپسر خوبی بنظر میرسد!

- شانمیل توحافات جالبی داری!

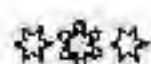
و «ایلونا» از این خندهم تجاوز کرد. قاب عکس را برداشت و آنرا بین من و خودش روی بالش گذاشت و گونه مرا گاز گرفت. دلم میخواست که سیلی بصورتش بزنم. جلوی خودم را گسرفتم و پشت باو کردم و فریاد زدم:

- شب بخیر، «ایلونا»!

با بد خلقی پر خاش کرد:

- آه! تو قاب دستمال کهنه‌ای پیش نیستی!

بعد چون او هم خسته بود، هر دو مثل زن و شوهرهای قدیمی بخواب رفتیم.



صبح فردا نزدیک ساعت یازده پس از خواب حسابی و عمیقی بشنیدن صدای ظرف بیدار شدم. خوانسالاردو شیر کاکائوی کامل می‌آورد. چند ثانیه طول کشید تا بتوانستم باین نتیجه برسم که در هتل «موریس» هستم و در رختخواب دلبز مجاری خوابیده‌ام که میلیاردرها با ریختن دولارها و «فلورین»ها نمیتوانند بآن راه یابند. «ایلونا» بیدار بود و به جوییدن يك نان روغنی مشغول بود. و با نوعی تحقیر گذشت آمیز، زیر چشمی

مرانگاه میگرد. يك قنجان قهوه با يك بیسکویت به طرف من دراز کرد و گفت :

- بخور ، بیچاره !

بیصدا اطاعت کردم . به قیافه من خندیده و فریاد زد :

- مردها مشقت بول زیر پایم میریزند تا بتوانند يك قدم بمن نزدیک

شوند ... اما تو در رختخواب ایلونا هستی و کمر بند عفت می بندی ؟ ... در

عمر ندیده بودم ...

دوستانه شانه هایش را گرفتم . بوسه برادرانه ای بگردنش زدم و

گفتم :

- ایلونای عزیز ، « جف » بزودی بایاقوت بزرگش برمیگردد ...

آنوقت تو میتوانی بدون پشیمانی با اطمینان باینکه خیانت نکرده ای ، باو -

پردازی ! ...

روت را راهنمایی میکنم

مادر ع-زیزم با فشاری میکرد و بهیچوجه ممکن نبود از آشنائی با دوستان آم-ریکائی او که باتفاق دختر رسیده شان آمده بودند شانه خالی کنم ...

پس از اطلاع از اینکه مهمانان چهارشنبه آینده برای صرف کوکتیل پیش من خواهند آمد و بمن معرفی خواهند شد، منتظرشان شدم. مادرم با خوشحالی مرا به دوستانش معرفی کرد و گفت:

- آقای ژنرال، این پسر من است که اغلب در باره اش برایتان صحبت میکردم.

ورو به زن ژنرال کرد و افزود:

- میسر آرمسترونگ، اینهم آقا پسرما!

پس از احوال پرسی ها و دست دادن ها و پس از اظهار حیرت از منظره جالبی که از پنجره دیده میشد، «شارلوت» کوکتیل ها را آورد. میسر-آرمسترونگ که زن کوچک اندام و گندم گون جنوبی بود - در «ناشویل» (تنسی) بدنیا آمده بود - برای اولین بار بود که باتفاق شوهرش فرانسه میآمد، شوهرش در سال ۱۹۱۸ باتیپ چهل و دوم «در نبود» در فرانسه جنگیده بود. میسر آرمسترونگ زن دوست داشتنی و باهوشی بود. همه چیز فرانسه جاب نظر او را میکرد: قطار های کوچک، دهکده های کوچک، مزارع کوچک، پلیس های کوچک، تا کسی های کوچک، نان روغنی های کوچکی که با شیر کا، او خورده میشد. و قتی که از پنجره کارگاه من برودن نگاه میکرد آنرا خیلی کوچک می یافت گویی تصور کرده بود که باید در زیر پل «آلما» رود «میسسی سی پی» جریان داشته باشد و پاهای مجسمه «زوآو» را خیس کند، بن گفت:

- واقعاً خوشمزه است. در فرانسه زیبایی شما همه چیز کوچولو است! مثل اینکه دارم در يك باغ عروسكها گردش میکنم. به ژنرال میگفتم: در مملکت شما فقط يك چیز بزرگ هست و آن هم قبرستانی است که با صلیب های سفید در خط جبهه کشیده شده است. ^۱بچه‌ها فرانسه... خیلی متأثر شدم. ژنرال مرد درشت اندامی بود که شانه‌های پهن، صورت سوخته و موهای خاکستری مجعدی داشت. او اهل «ماساچوست»^۱ بود و تحصیلات کافی در مدرسه نظامی «وس پوینت»^۲ دیده بود. وقتی که او کوکتیل خودش را با لذت سرمیکشید، مادرم گفت:

- پس «روت» چه شد؟ ممکن است راه را گم کند!

میسز آرمسترونک او را مطمئن ساخت و گفت:

- قرار است بماملحق شود. بایکی از دوستانش به «لوور» رفته است. از مدتهایش آرزوی دیدن «ونوس دومیلا» و «ژو کوند» را داشت. میدانید که «روت» مایلی سفسطه باز است آثار «پروست» را میخواند و از «ولینگتن کالج»^۳ دیپلمه «بچه‌داری» است

- ادگار، میشنوی میسز آرمسترونک چه میگوید؟

برای رضایت مادرم، به مادر خوشبخت «روت» تبریک گفتم:

- میسز آرمسترونک! شما دختر کامل العیاری دارید. اقلای میدانند که بچه را چگونه باید تربیت کرد!

ژنرال قهقهه آهنگداری سرداد و زنش با تواضع لبخند زد

در این لحظه «شارلوت» روت را وارد کرد و «روت» با هیاهو و جنجال قدم بکارگاه گذاشت معرفی سرعت انجام شد زیرا روت بمن مجال نداد که جمله زیبایی به عنوان خوشامدگویی بیات کنم و بمحض ورود فریاد زد:

- آقای کنت من بشت تشریفام! این سه ساعت گردش در لوور بیشتر

از «درة بی آب و علف مرك»^۴ دهنم را خشک کرد.

گیلاس «جینیز» باو دادم که در حال تماشای تابلوهایم آنرا خورد از او پرسیدم که آیا «مونالیزا» و «ونوس دومیلا» را پسندیده است؟ فریاد زد:

- عجیب! اما حالت قیافه این دوزن مرا به تعجب انداخت «دختر»

میلاو «حالت یک معلمه جدی را دارد و «ژو کوند» لبخند زورکی و سرد

۱ - Massa Chussetts ۲ - West - Point

۳ - Wellmington College

ژنی رابلب دارد که گویی انتظار «گل تلمب» داشته و گل «اطلسی» باو داده اند *

مادرم حق داشت که از او بعنوان دختر زیبایی بن حرف بزند. او دختر مدرسه قشنگ بیست ساله‌ای بود که موهای کوتاه و پریشانی برنگ عسلی سیر داشت. رنگ صاف صورتش نشانه سلامتی بود و در دهان کمی بزرگ او دندانها برق جالبی داشت بازوهای عضلانی مانند بازوان تنیس بازان داشت و به پاهایش هم هیچ ایرادی وارد نبود. وقتی که ژنرال و خانمش مشغول صحبت با مادرم بودند او مرا بطرف پنجره برد و بانگلیسی باهم مشغول صحبت شدیم زیرا او از زبان فرانسه بجز دو عبارت «Merci beaucoup» و «quelle heure est - ils» چیز دیگری بلد نبود از او پرسیدم که آیا مدت زیادی می‌خواهد در پاریس بماند گفت:

- نمیدانم سه روز دیگر... سه ساعت... یا تا آخر عمرم! کشور شما را دوست دارم پایا باید به نیویورک برگردد اما من حواهم مانند شاید شما بدرم بخورید و «مجلات پست پاریس» را بن نشان بدهید گفتم:

- او، «مجلات پست»؟ حتماً و همانهای پلیسی خوانده‌اید
- نکنه ادعا کنید که اصلاً پاریس مجلات پست ندارد!
- چرا، ممکن است برای شما پیدا کرد
ساعت هفت ژنرال برخاست و خانوادهاش را برای نماشای «فاوست» به اوپرا برد مادرم مرا بگوشه‌ای کشید و پرسید:
- بنظرت چطور است؟
- قشنگ است!

- خوب! پس قدری باو بپرداز!

☆☆☆

تا روزیکه ژنرال آرمسترونک و زنش بطرف «هاور» حرکت کنند، من بفکر اظهار وجود پیش «روت» نیفتاده بودم. آنروز ساعت شش بعد از ظهر ژنک تلفن صدا کرد و من صدای مهم «روت» را شنیدم که بانگلیسی گفت:

- هلو، آقای کنت! موضوع «مجلات پست» چطور شد؟
- میس آرمسترونک! چطورید؟
- مثل دختر کوچکی که در جزیره نا مسکونی تنها مانده باشد.
خواستم بخاطر تان بیارم که بمن وعده داده بودید که برای من مجلس عیشی

مثل یونان دوره «نرون» ترتیب بدهید !

- هنوز در «گراندهتل» اقامت دارید ؟

- نه از آنجا بیرون آمدم . اینجا آمریکائی خیلی زیاد است . در

«ساحل چپ» در هتل بسیار جالبی هستم : «هتل لیبلول» در ساحل «مونت بلو»

از پنجره اطاقم «نتردام» را می بینم . واقعاً عالی است !

- خوب ! ساعت هفت بسراغتان می آیم .

- منتظر تان هستم آقای کنت !

یکساعت دیگر اتومبیل «دلاژ» ام را جلوی آخرین خانه ای که

داشتم امید داشتم میس «روت آرمسترونک» وادر آن پیدا کنم نگاه

داشتم . جلوی خانه چهار طبقه بود و در هر طبقه آن فقط دو پنجره کوچک دیده

میشد . هتل محقر و ناراحتی بود و دیوارهایش ترك برداشته بود . یادگار

قرن هفدهم بود و فقط بر اثر معجزه ای ویران نشده و سر پامانده بود . وارد

راهروی تنگ آن شدم و از دربان پیرو بدریختی پرسیدم که آیا «میس»

آرمسترونک در آنجا ساکن است . گفت :

- آه ، آن دختر جوان آمریکائی ! آری ، آری در طبقه چهارم است .

از پلکان گرد آلود و پیچ در پیچی بالا رفتم و جلوی در اطاق نمره ۸

توقف کردم . صدای بانشاطی شنیده شد :

- داخل شوید !

«روت» که کاملاً حاضر شده بود ، بشوخی گفت :

- آقای کنت ، بمقیده شما قصر من چطور جانی است ؟

- جای منحوسی است .

- اینطور نیست ! شما میدانید که آمدن من بیاریس فقط بخاطر رنگ

محلای آن است . مهمانخانه های شانزلیزه شما برای سیاحان خوب است

این سقف کوتاه مرا ببینید این تخت خواب افسانه ای ، این لحاف پرقوی

وصله دار ، این گنجه لرزان ، این مبیل های ماتمزده و این دیوارهایی که محتملاً

مردان کلاه گیس دار و زنان پردبدبه دوره لوئی پانزده را بخود دیده است !

من دیوانه این چیز ها هستم ! برای اینکه ما در نیویورک چنین چیز هایی

نداریم ! ...

«روت» را از محیط ویرانش دور کردم و برای خوردن چیزی به

«بولوار سن ژرمن» بردم . میخواستم برای اویک «مارتینی» بخوام اما او

شراب سفید را ترجیح داد . همیشه بفکر رنگ محلی بود ... در بیستروی

«سلطان غوکها» در کوچه «هوش» شام خوردیم . بیستروی غریبی بود و

صاحبش که کهنه سرباز با نشاطی بود مشتریها را بغل میکرد و پهلوی خودش میشانند و شوخی کثان آنها را در انتخاب غذا کمک میکرد. «روت» مفتون شده بود. در حالیکه دستور يك سوميسون میداد گفت:

— آقای کنت! شما پسر خوبی هستید... خوب پیش بینی میکنید که چه چیزی

دوست دارم!

از او خواستم که مرا کنت صدا نکند زیرا موافق محیط نیست. با کمال سادگی قبول کرد و جواب داد:

— موافقم! اما اگر من شما را «ادگار» صدا کنم. باید شما هم مرا

«روت» بگوئید!

— با کمال میل عزیزم! بعد از این شما را «روت» خواهم گفت:

او خوراك قورباغه و شراب «بوژوله» خورد و لیوان شراب کهنه را با دو جرعه سر کشید. بالاخره او را «بکاباره فنا» بردم. خیال کرد که به

«محلات پست پاریس» قدم گذاشته است و هیچ متعجب بشظر نرسید. هنگام بیرون آمدن بمن گفت:

— جایی نمیشناسید که مرا بیشتر از این دچار هیجان کند...؟

— میشناسم!... اما رفتن دختران جوان با آنجا خوب نیست.

— بمن فحش ندهید عزیزم!...

— با وجود این شما يك دختر جوان هستید و ممکن است ژنرال

«آرمسترونک» خوشش نیاید از اینکه من بخودم اجازه بدهم...؟

— شما بآن پیر مرد کاری نداشته باشید... من در مدرسه با سه نفر پسر

که همکلاسم بودند رفیق بودم... آنها بمن یاد دادند که دختر از کلم بدینا نمیآید و پسرهایم از توی ترشی کلم خارج نمیشوند.

— خوب پس در اینصورت سوار اتومبیل من بشو تا بسوی «صدوم و

عموره» راه بیفتیم.

اتومبیل را بسوی «دورژیرار» راندم و دم بن بست «رونسن» ۲ توقف

کردم. در انتهای کوچه ای که شبیه کمین گاه دزدان بود، دری را به «روت»

نشان دادم که بوسیله فانوس صبری روشن شده بود. پرسید:

— اینجا کجا است؟ غسالخانه است...؟

— خیر، حال می بینی.

۱— Sodome et Gommor دو شهری که بر اثر انحراف اخلاقی و جنسی

صاکنینش، خداوند بر آنها بلا نازل کرد.

۲— Ronsin

مردانیکه هوسها و تمايلات مخصوصی داشتند برای مسموم ساختن تدریجی خود باین محل طبقه پایین میآمدند. به «مادام ربکا» که مدبره این مکان بود پیشاپیش تلغز کرده و از او خواسته بودم که برای يك زن آمریکائی که برای چند روز در پاریس مهمان من است نمایش جالبی فراهم کند. او با صدای خشن شده و رگه دارش بمن جواب داده بود :

- متوجه شدم پسر جان... ترتیب این کارها را خواهم داد. جوجه آریزونائی، ات دهانش باز خواهد ماند.

- وقتیکه رنگ زدم خود «ربکا» برای باز کردن در آمد. او زن درشت هیکل و تقریباً پنجاه ساله ای بود با ابروان رنگ کرده، لبان سرخ تند موهائی سیاهی دغال که دسته دسته روی ابروانش ریخته بود. «روت» را در آغوش فشرد و فریاد کرد :

- عمه ات را ببوس، ملخ قشنگ «ایا گارا» !

روت چیزی نمی فهمید. برای او ترجمه کردم: قهقهه زد و گفت :

- این زن بینظیر است! اگر در کشور ما بود، اهمیتی کسب میکرد. «ربکا» باو اشاره کرد که ساکت باشد. دست بدور کمر او پیچید و به کارگاه نیمه تاریکی برد که فقط چند چراغ کم نور مثل چند کرمک شب تاب در جنگل نور آنرا تشکیل میداد. روت دچار حیرت شده بود. دست مرا گرفت و پرسید :

- این مردهائی که در این خوابگاه توی این دخت خوابهای کوچک دراز کشیده اند چه میکنند؟

در گوشش زمزمه کردم

- ترباك.

«روت» تکان خورد هرگز در آمریکا در محیط «سنترال پارک» و

«باتری» چنین چیزی ندیده بود «ربکا» بیصدا چند نفر زن راهم نشان داد که قباهای بلند بتن داشتند و مشغول دود کردن ترباك بودند. يك زن «آنامی» در میان چراغهای افیون کشی گردش میکرد و افورهای ترباکیان را آماده میساخت.

«ادگار» از «روت» پرسید که آیا مایل است ترباك بکشد؟ «روت»

بی باکانه جواب داد :

- فوراً

آنگاه «ربکا» یکی از آن قباهای بلند را بمن داد و گفت :

- تو این ساست را سرگرم کن تا من برگردم

روت» از من خواست ده این حرف را هم ترجمه کنم ترجمه کردم و او دوباره قهقهه را سرداد هرگز در نیویورک کسی بار «ساس» نگفته بود یکی از رختخوابهای خالی خوابگاه را انتخاب کردیم و در نیمه تاریکی بالکن شخص مطمئن به «روت» گفتم :

- پیراهن تانرا بیرون بیاورید و اینرا بپوشید این لباس اجباری است. «روت» هیچ تردیدی بخود راه نداد، فوراً اجتناب شد، نخستین بار بود که او را بازپوش میدیدم: اندام بسیار خوش ریختی داشت که مشکل پسندترین نقاشان را هم راضی میکرد که دچار هیجان بود او را کمک کردم که روی تشک دراز بکشد و واقورش را آماده کردم طبیعی است که بهیچوجه نمیخواستم او را تریاکی بار بیاورم، بلکه فقط میخواستم تفریح کند و در پاریس بکار استثنائی و عجیبی دست زده باشد.

واقورش را بدست او دادم و گفتم که آنرا به شعله کوچک چراغ نزدیک کند و قتیکه گلوله کوچک تریاک در روی شعله چراغ میسوزد، به «روت» گفتم که دود آنرا بالا بکشد اطاعت کرد سرمستی او را گرامی میشمردم پس از چند دقیقه خم شدم و بیخ گوش او گفتم :

- روت ! آیا احساس میکنید که سبک شده اید و روی ابرها هستید و از علائق دنیوی آزادید ؟

نگاه نومیدانه ای بروی من انداخت و ناله کرد :

- دلم بهم میخورد .

- خوب پس دیگر نکشید.

دستش روی بازوی من متشنج شد. شدت رنگش پریده بود. دوباره ناله کرد :

- ادگار مثل اینکه در دریای طوفانی روی عرشه یک کشتی هستم وای وای ...

در روی میز یک شیشه کنیاك وجود داشت گیلانی بر کردم و به «روت» دادم و گفتم :

- دارلینگ بخورید !

- آه !... سرم مرسی ...

- باز هم بخورید .

او را میان بازوانم گرفتم و کمک کردم که گیلانش را تا آخر بخورد سرفه زد و دوباره روی بالش افتاد کنارش دراز کشیدم ، سرش را بپاؤویم تکیه داد و خوابش برد

نیم ساعت بعد «ربکا» ظاهر شد و از دیدن من در روی تشک تعجب کرد سرش را نزدیک گوشم آورد و بشوخی گفت :

- چطور ! توهم جانم ! توهم بست میزدی ؟

- نه احمق جان ! دختر ك دلش بهم خورد !

- خوب ! هر طور که میدانی معالجه اش کن . کمی بعد یک مشتری برای تماشای «رقص مقدس» خواهد آمد . اگر عروسک تو تا آنوقت حالش بجا آمده باشد میتواند ببیند و ماتش پیرد ... !

- موافقم ربکا !

«روت» هنوز در خواب بود و سرش بشانه من تکیه داشت بزحمت نفس میکشید و مثل اینکه دچار کابوس بود زیرا با صدای نامفهومی میگفت :

- ادگار ! ادگار ! این موش سیاه را بکشید ! آنجا ! آنجا ، روی برج نوتردام میخواهد پائین پیرد !

ناگهان بیدار شد . با حیرت بصورت من نگاه کرد . در حالیکه گونه اش را نوازش میدادم مطمئنش کردم و گفتم :

- خواب دیدید «روت» !

- وحشت آوراست ! این موش یک چشم سبز و چشم دیگرش سرخ بود . مثل چراغهای راهنمای «برادوی» !

- دیگر نترسید ... جانم حالتان چطور است ؟

- بهتر است . این کنیاك حالم را بهتر کرد

صحبت ما با صداهایی که از انتهای کارگاه بگوش میرسید قطع شد «ربکا» مردی را که همان مشتری مورد بحثش بود وارد کرد . آن مرد پس از مکالمه کوتاهی روی یک صندلی راحتی نشست . معلوم بود که برای شرکت در «رقص مقدس» آمده است . «ربکا» جلوی ما آمد و با صدای آهسته بمن گفت :

- این همان احمق مورد بحث است ... دیوانه وار عاشق رقاصه من است .. وقتی که او میرقصد تو این مرد را تماشا کن واقعا خنده آوراست !

پس از چند لحظه صدای صفحه گرامافونی بلند شد . آهنگ «میتاب» اثر «دبوسی» نواخته میشد قرار بود «رقص مقدس» با این آهنگ اجرا شود «روت» برای اینکه بهتر ببیند کنار من نشست و زمزمه کرد :

- این موسیقی برای چیست ؟

- برای رقاصه مقدس

- این رقاصه مقدس کیست !

— حالا می بینید .

زن وارد شد ، اندامش مثل اشخاص خنثی بود و در زیر روپوش نازکی برنگ گل کاسنی پنهان بود . درحالیکه حرکاتش تقریباً با آهنگ «مہتاب» تطبیق میکرد ، آهسته پیش آمد . رقص او هیچ مفهوم معینی نداشت و گویا منظورش این بود که ضمن حرکات مختلف نقاط مختلف بدن او نشان داده شود . جالبتر از همه قیافه «مشری» بود که ربکا این رقص را بطریق او ترتیب داده بود . او مرد گوشت آلود و طاسی بود ؛ صورت تراشیده و پف کرده و چشمانی ریز و مدور زیر ابروان خاکی رنگ و سیخ سیخ...

او بشمام معنی در برابر رقاصه مقدس درحالت جذبه فرو رفته بود . سر جای خودش بحرکات رقاصه ، بدنش تکان میخورد و وقتیکه رقاصه نزدیک میآمد او بازوان بسیار کوتاهش را پیش میآورد تا بلکه دستش به پوشش نازک اندام رقاصه بخورد . نزدیک پایان رقص او روی زمین زنانو زد ، نفس نفس میزد ، چهار دست و پا خود را جلو کشید تا رقاصه را که پوشش اندام خود را کنار انداخته و بعنوان آخرین حرکت سر خود را میان دستهایش قرار داده بود بهتر ببیند . مرد درشت اندام خود را به پاهای لغت رقاصه رسانیده بود ، با ناله های کوتاه و رضایت آلودی آن پاها را یکی پس از دیگری میبوسید ، رقاصه تکان نمیخورد ، معلوم بود که از مراسم ضروری یا خیراست ، بالاخره «مشری» پای هریان رقاصه را گرفت ، سر خود را خم کرد و آن پا را روی گردن خود گذاشت . کار عجیبی بود ، ناگهان به خرخر افتاد و روی فرش زمین در غلطید .

روت در میان حیرت بزرگمت از فریاد زدن جلو گیری کرده بود . دستم را جلو دهان او گذاشتم و گفتم :

— هیس !

رقاصه با بی اعتنائی زن خدمتکاری که کهنه ای را برای شستن کف اطاق بردارد ، روپوش نازک خود را از زمین برداشت . رقص تمام شده و رقاصه بمزد روزانه اش رسیده بود . «ربکا» مرد گوشت آلود را که روی زمین بیحرکت افتاده بود ، بمن نشان داد و گفت :

— الان ببین خود شده است ! پنج دقیقه دیگر حالش بجا میآید . . .
بین در دنیا چه دیوانه هائی پیدا میشود ! این مردك شكم گنده میلیاردر است . صاحب یکی از بزرگترین کارخانه های کوره سازی «لیل» است ! . . .
دیوانه ایست که پای لغت زنی بگردنش بخورد ! هر کسی برای خود هوسی دارد . . . او چون نمیتواند از زن خودش بخواهد که پا روی گردنش بگذارد

برای رسیدن با آرزوی خود باینجا می‌آید... در هر بار بیست هزار فرانک از او میگیرم و با «مارسل» تقسیم میکنم.

- این «رقاصه مقدس» تو چکاره است؟

- در بار «پتی باربه» ظرفشو است!

«روت» بزرگوار است خود را از آن حیرت نجات دهد، زیرا خیال کرده بود که مشتری بر اثر سگته قلبی در گذشته است ولی چون پی برد که چنین حادثه‌ای در میان نیست خیالش راحت شد و پرسید:

- این «رقاصه مقدس» کیست؟

برای اینکه تخیلات او را در هم نریزم دروغی ساختم و گفتم:

- الان مادام «ریکا» بمن میگفت که او دختر یکی از «پاشا» های

عربستان سعودی است!

- او!

پس از تشکر از «ریکا» از او خدا حافظی کردیم «روت» سوار ماشین

من شد... هنوز کمی سرخوش بود... بادیست از آن سیگاری آتش زد و گفت:

- امشب را هرگز فراموش نخواهم کرد.

و قتی که جلوی مهمانخانه محل سکونت او رسیدیم، خود را آماده

میکردم که با کمال ادب خدا حافظی کنم. او چند تانیه تردید کرد و بعد با

لحن اندیشناکی خواهش کرد:

- ادگار! میترسم که دچار کابوس شوم... مرا تنها نگذارید

خیال کردم که میخواهد به گردش من ادامه دهیم. پیشنهاد کردم که با

هم بسالون رقص «فلورانس» برویم، گفت:

- منظورم این نیست!... برویم بالا!

از پلکان پیچ در پیچ بالا رفتیم و وارد اتاق محقر او شدیم. کلون در را بست و گفت:

- پیش من باشید «ادگار»... تا کمتر بترسم!

لخت شد و خوابید... باز با کمال ادب نیمکت کوتاه را نشان دادم

و کسی با شوخی گفتم:

- من روی این فترهای سیخ سیخ دراز میکشم و کشیک میدهم!

بعنوان جواب دست خود را بطرف راست رختخواب گویید و با لحن

درمانده‌ای گفتم:

- نه «دارلینگ»... اینجا بیایید... راحت‌تر است...

فردا صبح پی بردم که «روت» پس از سالها که در «ولمینگتن کالج»

گذرانده بود، دیگر چیز تازه‌ای برای یاد گرفتن ندارد.

XV

ازدواج نا تمام

برای اولین بار طالع من ، پس از غروب آفتاب يك رفيقه امریکائی نصیبم میکرد. پس از متار که سال ۱۹۱۸ چنین سعادتى نصیبم شده و مورد علاقه يك زن زیبای انگلیسی قرار گرفته بودم. او «شیلا» نام داشت و زن سروانی بود که در «لاهور» هندوستان خدمت میکرد. شوهرش یکنفر اسکاتلندی بسیار ورزشکار، بسیار بور، بسیار پشم آلود و بسیار عضلانی بود که عشق عجیبی بشکار جانوران وحشی داشت. در تعقیب گرازهای وحشی با اسب و فرو کردن نیزه بدن آنها رقیبی نداشت.

هر بار که او برای استفاده از مرخصی بلندن میرفت ، «شیلا» چند روز در پاریس توقف میکرد و بالبخند شیرینی بمن میگفت :

«آدی» برای يك تفریح تصادفی کوچک میتوانم روی شما حساب بکنم

باید اعتراف کنم که این «تفریح تصادفی کوچک» ، بسیار شیرین بود. «شیلا» ی زیبا پس از چند روز و وقتی که آرام و راضی از من جدا میشد ، بالحن ساده ای میگفت :

«واقعا مضحك است عزیزم . . . هر بار که برای دیدن تو چند روز در پاریس میمانم ، با چشمانی که زیرش کبود شده است بلندن پیش خانوادهم میروم و بآنها میگویم که : «آب وهوای هندوستان بمن تمی سازد» و آنها توصیه میکنند که گنه گنه بخورم .

ماجرای تازه ای که با «روت» داشتم مرا وادار کرد که زبان انگلیسی و آمریکائی را از لحاظ وضع جنسی باهم مقایسه کنم . با اینکه آنها - به استثنای لهجه شان - هر دو تقریباً بيك زبان حرف میزدند ، فرق زیادی با هم داشتند . «شیلا» که اصلاً ایرلندی بود مزاج آتشینی داشت و آن افسانه

کهنه سرد مزاجی را که همه زنان جزیره بر پشانی‌ای کبیر نسبت میدهند، باطل میکرد. بی‌شرمی جذاب او، حرکات جسارت آمیزش، عکس العمل‌های آتشین و تغییرات آنی روحیه او با صورت زیبای مدور و گلی رنگ و با نگاه‌های معصومانه او که گویی هرگز کاری خلاف دستورات کلیسا انجام نمیداد، تضادی تشکیل میداد.

اعتراف میکنم که وقتی او برای سوار شدن به قطار «پیکان زرین» در ایستگاه جنوب مرا ترک میگفت، بلافاصله بر رفتن این «شیلای» پرستیدنی که عشقش آتشین و رفتارش متین بود، افسوس میخوردم.

صمیمیت غیرمنتظره‌ام با «روت» بمن اجازه میداد که این تضاد بارز را احساس کنم. «روت» گرچه بسیار فتان بود ولی مزاجا چندان اسیر شهوت نبود. بی‌قیدی او شمارا به تقاعد میکرد که او فقط از - و مردانیت میبرد - حتی مطمئنم که آنشب اگر خون‌سردی همیشگی خود را داشت، هیچ چیزی نمیتوانست وادارش کند که از من بخواهد شب را با او بگذرانم. بلکه فقط اضطرابی که آنشب عجیب در خانه ربکا دامنگیرش شده بود او را مجبور باین کار کرد و آنچه بدنبال آن روی داد، بنظر او طبیعی جلوه میکرد نه ضروری!.. در آن زمان من هنوز این سخن «برنارد شاو» را نشنیده بودم که میگوید: «يك زن آمریکائی بند بازی است که دلهای مردان را مانند گلوله‌های چوبین به هوا پرتاب میکند و میگیرد.»



سه روز دیگر مادرم برای چهل و هشت ساعت پاریس آمد. اولین سوآلی که از من کرد این بود:

- خوب، ادگار! با دختره چکار کردی؟...
- بموجب تعلیمات ما، او را در پاریس راهنمایی کردم مادر جان!.. «انوالید»... «لوور»، کلیساها و مقابر زیرزمینی را گردش کردیم...
- آفرین! اعتراف کن که از او خوشت می‌آید.
- خودداری کردم و درباره مراسم شبانه خانه «ربکا» و ماجرای هتل «لیبلول» هیچ چیزی تعریف نکردم و در این کار حق داشتم. زیرا مادرم اضافه کرد:

- «روت» دخترک خوبی است، خوب تربیت شده و خوب تحصیل کرده است... با اخلاقش هیچ ایرادی وارد نیست.

ظالمانه بود که مادر عزیزم را دچار توهمیدی کنم و با وحالی کنم که

روت بموقع خود با بیملاحتظکی عجیبی رفتار میکنند .
- ادگار ! مایل نیستی که قدری هم جلو تر بروی ؟ من خیلی دلم
میخواهد که تو با این دختر قشنگ «یانکی» ازدواج کنی و شمارا مناسب هم
میدانم . تو باید روابط دوستانه ات را با او قدری هم محکمتر کنی .
- منظور تان چیست ؟ ... میخواهید شب را با او بگذرانم ؟

مادرم تکان خورد و با حیرت گفت :
- ادگار تو خیلی بی نرا کنی . منظورم اینست که با او بیشتر گرم
بگیری ولی نمیگویم که از جاده عفاف خارج شوی .

- بسیار خوب مادر جان . برای اینکه ثابت کنم پسر مطیع هستم ،
چند روز دیگر بافتخار روت يك خبیافت «کوکتیل» تربیت خواهم داد .

این وعده فقط برای دلخوشی مادرم بود ، زیرا پس از شب جنون
آمیزی که در هتل «لیبلول» گذرانده بودیم ، دیگر هیچگونه خبری از روت
نداشتم . چون تلفن نداشت بدست خودم دعوتنامه ای برای او بردم دربان
پیر هتل مرا شناخت و گفت :

- آه ! شما سراغ ماده وازل آمریکائی طبقه چهارم آمده اید ؟ او دیگر
اینجا نیست !

- چطور ؟ رفته و از خودش آدرسی نگذاشته است ؟
- نه ، نه ... کاغذی گذاشته و رفته ... او از دیروز در هتل «اسکالوپ»
ساکن است .

- این هتل چطور جایی است ؟
- جای بسیار خوبی است ... درست روبروی کاخ ورزش ...
با تعجب بسوی بولوار «گرنل» راه افتادم و هتل «اسکالوپ» را که طبقه
بالای يك بیست و دو پیدا کردم ، از مدیر هتل که در دفتر كوچك خودش نشسته بود
پرسیدم که آیا میس روت آرمسترونك در هتل او اقامت کرده است یا نه ؟
گفت :

- ها . این دختر جوان آمریکائی ؟ البته مسیو ... او در طبقه اول
اطاق چهارم ساکن است .

بالا رفتم و در اطاق شماره ۴ را زدم . صدائی جواب داد :
- داخل شوید !

روت در رختخواب دراز کشیده بود . اطافش کمتر از اطاق هتل
لیبلول کثیف بود . سیگاری بلب داشت و عبور مترو را تماشا میکرد .
بسادگی دستش را دراز کرد و گفت :

- هلمو ادگار ، بالاخره جای مرا کشف کردید . شما واقعاً کار آگاه خوبی هستید .

- اما چه چیزی شما را وادار میکند که در این جای محقر و پست بنشینید روت عزیزم ؟

- رنک معلمی ، عزیز دلم ، از نوتر دام سیر شدم . حالا در محیط ورزش هستم . هر شب صدای داد فریاد مردم را از کاخ ورزش میشنوم و این ، گلدیاتورهای رومی را در میدان کجا میروی (Quo vadis) بخاطر میآورد . گویی وارد کردن مسیحیان به کولیزوم و خورده شدن آنها را بوسیله درندگان رها شده ، می بینم . این هتل را دوست دارم . در راه بله ها با جوانانی برخورد میکنم که شانه شان با اندازه يك در کالسکه روپهن است ، کشتی گیرانی که مثل پاشاها چاقند و دو چرخه سوارانی که به لاغری مرتاضان هند ولی خیلی جواتر از آنها هستند . . . واقعاً هیجان آور است . . . اما راستی چه حادثه خوشی باعث شد که خدمت شما برسیم . . .

- آرزوی دیدار شما ، روت ؛ چون بالاخره بعد از آن ساعات شیرینی که در هتل لیلول بین ما گذشت ، من ...
- چه ساعات شیرینی ؟

- روت ، مسلمان رفتن ما بخانه ربکا و دیدن تریاک و رقص مقدس را فراموش نکرده ای ؟

- شکی نیست ...

- و ساعاتی بعد ...

- کدام ساعاتی بعد ؟

- من و شما ...

- نمیدانم منظور شما چیست . . . من و شما یعنی چه ؟ ...

- فهمیدم و اصرار نکردم . حتماً این یکی از رفتارهای مخصوص ساکنین ماوراء بحار بود . اصلاً شاید من خواب دیده بودم و اصرار زیاد ترممکن بود مایه شرمندگی شود . دعوتنامه کوکتیلی را که میخواستم بافتخار او بدهم ، تسلیم کردم با کمال امتنان قبول کرد . چون درباره شب زنده داری گذشته اصراری نکردم بودم دوباره ملایم شده بود . میخواستم مثل کسانی که آشنایی بسیار کمی دارند با کمال ادب خدا حافظی کنم که او مرا نکهداشت و گفت :

- ادگار ، نروید ، منتظر چند نفر از دوستان هستم . میآیند که اینجا

گیلاسی بزنند . . . این بچه ها خیلی پسرهای خوبی هستند . . .

خیلی علاقه داشتم دوستان تازه «روت» را ببینم. دیری نگذشت که پیدایشان شد. اولین «بچه» ای که وارد شد مشت زن سنگین وزنی بود بادماغ در هم شکسته، گوشهای پهن و موهای مجعد، از مردمان افریقای شمالی؛ پیراهن ورزش کرم رنگ بسیار کثیفی پهن داشت. روت او را بمن معرفی کرد:

— «کید محمد» قهرمان سنگین وزن الجزیره.

کید محمد ته سیگاری را که روی لبانش مانده بود، زیر بخاری تف کرد. دستم را توی دستش له کرد بمحض ورود، ویسکی، گیلاسها و پنخ را تحت نظر گرفته بود. گفت:

— ممکن است گیلاسی پامین انداخت روت؟

— بفرما، کید!

بچه های دوم و سوم وارد شدند معلوم شد که آنها هم قهرمان هستند. یکی قهرمان دوچرخه سواری و دیگری قهرمان کشتی آزاد. قهرمان کشتی آزاد با گردن کلفت و بسیار کوتاه و پاشانه پهن که گوئی نزدیک بود کتتش را پاره کند به «گوریل» طاسی شباهت داشت مدعوین پنجم و ششم نیز بفاصله چند دقیقه آمدند. یکی از آنها لئون شکم گنده ماساژ دهنده ورزشکاران بود و دیگری مرد کوچک اندام و لاغری با صورت کشیده بود که در مسابقات دوومیدانی تخصص داشت. او مخصوصاً در نتیجه «ابشکری» بودن بسیار زشت جلوه میکرد و در عین حال این عیب باعث میشد که او عده ای از حروف صدا دار را نتواند درست تلفظ کند.

وقتی روت را نگاه کردم که در میان چنین عده ای باخیال راحت سر گرم تفریح خود بود به مادر بیچاره ام فکر کردم. زیرا اگر در چنین موقعی او بطور ناگهانی وارد این اطاق میشد مسلماً از وحشت سکته میکرد. در حالیکه مهمانان گیلاسهایشان را پی در پی سرمیکشیدند و با سرو صدا مشغول صحبت بودند روت بطرف من خم شد و با انگلیسی گفت:

— این «دارلینک» ها چگونه اند؟ مثل حیوانات ساده اند. اما واقعاً

خواستنی هستند. این بچه ها را دوست دارم! خیلی به طبیعت نزدیکند در بچه قلبشان باز است. «کید محمد» که در «اوران» قهرمان مشت زنی اسپانیا را بخاک انداخت، حتی يك مگس را نمیتواند اذیت کند. لئون آدم احساساتی عجیبی است. پیش از جنگ معشوقه اش را از پنجره طبقه چهارم پامین انداخت اما در گورستان پر لاش قبر بسیار عالی و خوبی برای او درست کرد. ماساژ دادن را در زندان یاد گرفت. فقط پنج سال در زندان ماند. گویا در فرانسه، مرد

اگر چهار حسادت شود میتواند معشوقه اش را بکشد. این يك جنايت عشقی است.
 بچن گفتند که من اگر مثل شما را دوست داشته باشم و ما با هم در رستورانی باشیم
 اگر شما بدختر دیگری نگاه کنید حقش اینست که من طبا نچه ام را از کیف دستی
 بیرون بکشم و توی شکم شما خالی کنم. مرا توقیف میکنند و ما که میزنند
 و تیر میزنند و قضات هم بمن تبريك میگویند. راستی این فرانسه شما چه
 مملکت خوبی است...

این گفته های روت مانع این نمیشد که من با چشمان حیرت زده به
 آشنایان او نگاه کنم. پرسیدم:

- از مشروب دادن باین اشخاص خوشتان میآید؟

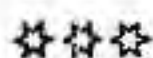
- آری... رنك معلى اش را دوست دادم... این خیلی با کوكتیل های
 «رتیز- بار» و شب نشینی های «آمباساد» فرق دارد. تنوع خوبی است.

- «روت»! پس روز پنجشنبه بکارگاه من خواهید آمد؟

- آری، با کمال میل!

- اما مبادا «کید محمد» یا «لئون» شکم گنده را با خودت بیاری.
 مادرم از اینها میترسد.

- قول میدهم. نمیآرم...



این «کوكتیل پارتی» را فقط بعنوان وظیفه و بخاطر مادرم که خودش
 شخصا برای تجلیل مهمانان من آمده بود میدادم. قریب صد نفر را که بعضی
 از نقادان هنر و عده ای از رفقای خوشگذران بودند دعوت کردم. بین آنها
 چند نفر بیگانه هم وجود داشت. یکی از آنها بکنفرانگلیسی بیست و پنج
 ساله بلند قد، لاغر، بور و پرنده رنك و بسیار جلف بود. گوئی از میان
 صفحات یکی از کتابهای مصور «اوسکار وایلد» بیرون دویده و با عصای
 سرطلایی و کت حاشیه قیطانی اش وارد جمع ماشده بود.

«لرد ملبوری» - اسمش این بود - تابستان را در اسکاتلند در يك

قصر قدیمی در جوار «لوچ لوموند»^۱ بسر میبرد. پائیز را در وینز، در
 «بالازو»^۲ و در بروی «رزونیکو»^۳ زندگی میکرد. زمستان در «منت
 کارلو» بود و در خانه یکی از دوستان بسیار صمیمی اش که در «اتون»^۳ با او
 آشنا شده بود ساکن میشد. فصل بهار نیز در پاریس يك طبقه از يك هتل

۱ - Loch Lomond

۲ - Rezzonico

۳ - Eaton

خصوصی وادر کوچه «باربه دو- ژوی» از يك دوشس شصت ساله ناپلی
بنام «دوشس دالبازو» اجازه میکرد. این زن به سك، گربه، طوطی
به گلدانهای «ساکس» و به جوانان انگلیسی علاقه داشت.

«لرد ملبوری» با در آمد مخصوص خودش زندگی میکرد. این در آمد
با اینکه چندان زیاد نبود ولی باو اجازه میداد که اتومبیل «رولس رویس»
دراز سیاهی شبیه ارایه های نعل کش نگاهدارد و کلکسیون از اسب و کینک
های رنگارنگ داشته باشد. ضمناً بعد ساعت طلای سنجگنی داشت که سر
آن مدالی پیاد بود یکی از دوستان بسیار عزیزش آویزان بود که در سال
۱۹۱۵ بعنوان يك سرباز ابرلندی در مقابل «پیر» ۱ کشته شده بود.

من لرد ملبوری را در يك نمایشگاه نقاشی بوسیله دوستم ادموند
بارینك شناخته بودم. من این اصیلزاده جوان انگلیسی را مردی ظریف،
کمی سرد و بسیار مودب شناخته بودم که طبیعت زنانه ای داشت ولی درباره
هنر مصر و یونان قدیم اطلاعات زیادی داشت. غذاشناس برجسته ای نبود
اما شرابه های هالی را خوب تشخیص میداد. بمحض اینکه در حضور
او سخن از زن بمیان میآمد فوری حالت بی علاقه و کمی غرور آمیز بخود
میگرفت، چنانکه گوئی این موجودی که جنس لطیف نامیده میشد در نظر
او مظهر بداخلاقی و نفهمی بود.

ادموند بارینك که او را بهتر میشناخت وضع او را آشکارا برای
من تعریف کرد و گفت:

«سسیل» اسم کوچک لرد ملبوری چنین است - کسی نیست
که بتوان اسم او را جزو منحرفین جنسی ذکر کرد. نه! او جنس لطیف را
آزموده است و سیر هر فرصتی باز هم تجربه میکند. زن را دارویی برای
سلامتی میشناسد. دوستان او را «راپله» در باره او میگویند. «او از زن
نیز مثل مسهل استفاده میکند.»

روت همانطور که برازنده مهمان درجه اول است، دیرتر آمد.
فوراً «لرد ملبوری» را که میتوانست با او بزبان خودش حرف بزند باو معرفی
کردم. مادرم گاه و بیگاه میگفت: «به روت پرداز!» اما من نمیتوانستم
صحبت گرم او را با «لرد ملبوری» قطع کنم. بالاخره ساعت ۹ شب همه
مهمانان رفتند و فقط دو نفر سر پا ایستاده بودند که همان روت و سسیل
بودند و چنانکه گوئی هیچکس دیگری غیر از آنها در سالن وجود ندارد.
صحبت خودش را ادامه میدادند. بالاخره ساعت نه و نیم روت خدا حافظی
کرد. باو تعارف کردم که تا هتل برسانمش اما او رد کرد و گفت:

- مرسی - لردملبوری پیشنهاد کرده است که مرا برساند .

مادرم که خسته بود بنوبه خود سالن را ترک گفت .

هنگام رفتن از اینکه بقدر کافی به روت توجه نکرده بودم سر زشم میگرد - خدمتکار من شارلوت مشغول چیدن گیلاسها روی بار بود . در اینحال زنگ در صدا کرد ، ایلونا بود .

زیبای مجار من مرا میان بازوانش فشرد و فریاد زد :

- عزیزم ! کمی تأخیر کرده ام ، اینطور نیست ؟ Ach mein guter

غمزده ام ، اما گناه خودم نیست ...

- در نظر بیمار که جف اینجا است ... جف عزیز ... Iggen جف

تکراسی یکر است از نیوبورک با اینجا آمده است !

- خوب ، پری دانوب من ... راضی هستی ...

- البته راضیم ... چونکه او هم اینجا است

- که ...

- یا قوت قشنگ ؟

- بر او ایلونا !

- میخواهی ببینی ... نگاه کن ... Look ... Kuck Mal

ایلونا کیفش را باز کرد و سنک بسیار جالبی برنگ آبی تیره بیرون

آورد . یا قوتی بود از يك كلکسیون تاریخی که تعیین بهای آن بسیار مشکل

بود و در يك کاغذ ابریشمی پیچیده شده بود . ایلونا آنرا برداشت و روی

دست من دوانگشت گذاشت و گفت :

- ببین ! ... Schatz ... قشنگ میشود ... فردا میدهم برایش حلقه

درست کنند .

- میخواهی ازش انگشتر قشنگی درست کنی ؟

- آری ! دورش هم حلقه ای از الماسهای ریز میگیرم ... زود گیلاست

را بخورد با من بیا ... به جف اطلاع دادم که تو با ما شام خواهی خورد ...

بمش قول داده ام که تصویر او را خواهی ساخت ... قبول میکنی ...

- تو دوست داری « ایلونا » ، که تصویر جف را سوار بر اسب

بکشم ؟

- البته ، او پول زیادی بتو میدهد . اسب هم تهیه میکند .. و میتوان

آنرا با جر تقبلی از پنجره بالا کشیدی ... جف از آشنائی با تو خیلی خوشحال

است .. من باو گفته ام که تو راضی نشده ای بقل من بخوابی ، عقیده او این

کار تو خیلی شاهانه بوده و اصرار دارد که حق جوانمردی ترا ادا کند .

«ایلونا» خنده‌ای کرد و افزود:
- لش بزرگ... کار تو فقط اینست که پول از او بگیری!

قریب ده روز گذشت. صبح یکی از روزها مادرم از قصر شانسیل بمن
تلفن کرد و پرسید:

- خوب عزیزم... چکار میکنی؟..

- قسمت اعظم کار تابلوی «مادام بیسمول» را انجام داده‌ام.

- نه، ادگار من «روت» کوچو او را میگویم. رابطه‌ات با او پیشرفتی

کرده است؟ خبری از نامزدی هست؟

- او، مامان!، باید اقرار کنم که هیچ چیزی در باره «روت»

نمیدانم. برای اینکه خبری از او بگیرم به «هتل اسکالوپ» رفتم. بمن گفتند

که او ناگهان به مسافرت رفته و هیچ آدرسی از خودش نگذاشته است.

مادرم مأیوس شده بود. هوسهای «روت» او را ناراحت میکرد من

کوشیدم که او را تسلی دهم. خود من شخصاً بمسئله مسافرت این دختر

هوس بازاریامیتی نمیدادم. و وقتم را وقف کار کرده بودم. روی تابلو ام تصویر

زن بنام «مادام بیسمول» دیده میشد که مانند بلندچینی چاق بود و با اینکه

قریب چهل سال داشت سی ساله بنظر میرسید.

یکماه بعد، رفیقم «ادموند باریتک» بکارگاه من آمد. او همان کسی

بود که «لرد ملیبوری» را بمن معرفی کرده بود. وقتیکه يك ویسکی مخلوط

با سودا با تعارف کردم، او یکشماره از روزنامه «اتلر» را از جیب

درآورد صفحه «زندگی مردم» آنرا باز کرد و گفت:

- گمان میکنم «سسیل» عزیز را بخاطر داشته باشید!

- آری، از پاریس رفته است. حالا کجا است؟

- در لندن! اینجا خبری از او چاپ شده است. گوش کن:

«روز جمعه اخیر در «متودیت چرچ» واقع در «پورتلند

رود» مراسم ازدواج «لرد ملیبوری» با میس روت آرهسترونک

از اهالی نیویورک و دختر ژنرال «بایرون آرهسترونک» بعمل آمد.

سفیر آمریکا شاهد عقد این عروسی بود.

تعجب من جلب توجه «ادموند» را کرد. گفت:

- می بینی جوان ساده؟ «سسیل» عزیز ما زن گرفته است من این

دختر جوان نیوبورکی را نیشناسم ولی میتوانم قسم بخورم که امید لیدی
ملبوری» شدن چشمان او را خیره کرده است.

من هیچ چیزی در جواب باین اظهار عقیده دوستم «ادموند» نگفتم
فقط بیاد مادرم افتادم که امیدوار بود روت به «کنیتس» شدن علاقه داشته
باشد. چه خیالهایی! عنوان «لیدی» کفه ترازورا بطرف «سسیل» خم کرده
بود، و در حقیقت چنین حادثه‌ای برای یکنفر فرانسوی عاشق پیشه و هن‌آور
بود. اما ناگهان بیاد شبی که در «هتل لیبول» با هم گذرانده بودیم
افتادم و بالبخند استهزاء آمیزی در دل گفتم: «سسیل عزیز، من پیش از
شما بحساب زوجه عزیزتان رسیده‌ام!»

میدانم که چنین کاری خارج از نزاکت است، اما غریزه بشری
چنین است.

الماسهای مادام هنر اگاساه

سالها با سرعت سرسام آوری میگذشت .

صبح یکی از روزها بیدار شدم و تقویم را نگاه کردم و با کمال تعجب دیدم که روز تولد من است و باید برای «دسر» خودم کیکی با چهل شمع تهیه کنم .

سالهای بعد از سی ، یکی بدنبال دیگری گذشته بود و نمیتوانستم قبول کنم که از نیمه شب گذشته چهل ساله شده‌ام «هنرهای زیبا» بی نتیجه نمانده بود . شهرت کوچکی بهم زده بودم که برای خوشبختی من کافی بود . در باره تابلوهاییم باید بگویم که کارم حد فاصل بین قدیمی ها و «کویست» ها بود . نقاشی من نامفهوم و اسرار آمیز نبود . هرگز ادعا نمیکردم که شعر «گورستان دریائی» پل والری را با کشیدن لوزیهای که روی مکعب ها چیده شده و استخوانهای پا و ستون فقرات که مثل گلی توی کاسه زانو شکفته است ، در پرده نقاشی مجسم میکنم . من به مردم احترام قائل بودم و هرگز راضی نمیشدم با کشیدن غولپهائی که یگانه چشمشان در دهانه ناف آتشی میدرخشد ، سرمایه دارانرا متعجب کنم و کج سلیقه‌ها را مجذوب سازم و لذت این ذوق را برای شعبده بازائی گذاشته بودم که با کابوسهای واهی شان شهرت خارق العاده ای بهم زده اند . گاهی از خود میپرسیدم که آیا این مسخره های مقلد حق دارند منقدین و کلکسیونرهای را که کارهای شان را جدی گرفته اند ، باین شدت آلت دست کنند ! بالاخره من این جرئت را نداشتم که نقاشی های ذغالی اطفال و امانده را روی دیوار مدرسه شان بعنوان محصول نبوغ هنری و اثر سنگین و پر معنی معرفی کنم .

خانواده من زندگانی بسیار منظم خود را ادامه میداد. مادرم سنش از شصت بالاتر رفته بود و همانطور که شایسته خانم قصر نشین سرشناسی است یکشنبه‌ها نان متبرک به کلیسای شانمیل هدیه میکرد. خاله آماندین که او نیز پیری سراغش می‌آمد، بگمانم هنوز به عشق‌بازی خود بسا «فردنیاند» ادامه میداد. کلو تیلد زندگی چندان مطبوعی نداشت.

نخست شغل خود را پیش ایلونا از دست داد. زن مجار بدون کوچکترین مقدمه و اطلاعی ناگهان در افق ناپدید شده بود. روزی خاله کلو تیلد مطابق معمول به هتل موردیس رفت و زن خدمتکار عمارت را دید که مشغول گردگیری آپارتمان، پرت کردن جعبه‌های خالی و کاغذهای مجاله شده بود. آن زن با بالیخند تسخر آمیزی گفت:

« عزیزم، ارباب شما سپیده دم امروز به انگلستان حرکت کرد. دربان را از خواب بیدار کرد و پول او را داد و با اتومبیل «بنتلی» سبز زمره رنگی رفت. برای شما کاغذی گذاشت. آنجا روی میز بالای سر تخت خواب است، بردارید.

خاله کلو تیلد، حیرت زده پاکت را باز کرد. يك کاغذ آبی از آن بیرون آورد و مسطور زیر را با املاي غلطی در آن خواند:

«تیلدا... از اینکه باین سرعت حرکت کردم ناراحت نباش... به هندوستان دعوت شده‌ام. مهاراجه «هایر و داه» مرا دربار «گازانوا» دید و دل داد. مرا پیش خودش دعوت کرد... میدانی تیلدا! که آنجا چقدر الماس و جواهر هست... چند تن الماس!... یاقوت كوچك جف در مقابل یاقوت‌ها. زمردها و الماس‌هایی که عالیجناب وعده داده است زیر پاهای من بریزد، مثل يك سرگین بره است... خدا حافظ تیلدا، خیلی از تو متشکرم من با اتفاق او و باماشینهای «روالس» مدل چهارده او میروم در این پاکت الماس كوچکی برای تو گذاشتم... خیلی دوست دارم...

ایلونا

واقعاً داخل پاکت الماس، آبی بزرگی بوزن شش قیراط وجود داشت که شبیه یکی از سنگریزه‌های بی ارزش «رن» بود و به کاغذ سیگاری پیچیده شده بود. این الماس برای کلو تیلد وسیله خوبی شد و چندین سال به زندگی او کمک کرد.

• «عمو وراس» یگانه کسی بود که گذشت سالها کوچکترین اثری در او نگذاشته بود. اکنون هفتاد و پنج سال داشت اما پانزده سال کوچکتر جلوه میکرد. نه گوشش سنگین شده و نه روماتیسم گرفته بود. عشقهای آتشین او کمی تسکین یافته اما بکلی متوقف نشده بود. به ماجراهای عشقی من هنوز اظهار علاقه میکرد. هفته ای یکبار برای شام پیش من میآمد و پس از صرف شام در حالیکه گیلان شراب «نایلتون» را بین دستهای تمیزش گرم میکرد، بمن چشم میدوخت و میگفت:

— «ادگار» از اینکه شاگردی مثل تو پرورده ام بسیار راضیم. و نه تنها راضیم بلکه افتخار میکنم. تو ممکن بود در بیست و پنج سالگی در نتیجه ازدواج با دختر یک کارخانه دار ثروتمند زندگی را خراب کنی. و امروز با شکم پر آمده و با بیچارگی در حالیکه چهار بچه باداد و بیداد دورت را را گرفته بودند و ترس از زن شرعی بر وجودت مسلط بود، چهیز به هنکفت زنت را با حیل و زرنگی یک سرخ پوست اداره میکردی. مانند مگسی که در تار عنکبوتی بیفتد در میان قوم و خویشها دست و پا میزدی... حالا احساس میکنی چقدر خوشبختی؟

— آه! عمو جان، من خیلی بشما مدیونم... اما شما چطور؟ آیا حالا در آبار تمان کوچه پمپ، احساس تنهایی نمیکنید؟ حالا که دیگر بیست ساله نیستید...

— چه میگوئی پسره شرور!... من هنوز آن فسیل فرسوده ای که تو تصور میکنی نیستم!

— اوه!

— هنوز به جنس لطیف علاقه دارم... آه! ادگار... زندگی بی زن به صحرای بی نخلی شبیه است. چه کسی میتواند ادعا کند که همه زنهای شبیه همند و با شناختن یکی از آنها همه شان را میتوان شناخت؟... من فقط از اینکه بانتهای این زندگی امانتی رسیده ام افسوس میخورم. و برای همه پروانه های زیبایی که وارد کلکسیون من شده اند حسرت میبرم.

— عمو جان، از زمان اولین شیطنتهای دوران تحصیل تا حالا با چند زن آشنا شده اید؟

— کوشیدم که همه آنها را بخاطر بیارم... و به رقم ۳۸۴۵ رسیدم.

— عمو جان شما دست سلاطین و راجه ها را هم از پشت بسته اید!...

— نه جانم! من در مقابل «کالیگولا» که از اول شب تا سپیده صبح با

سه دوجین از کنیزکان هم بهتر میشد، آماتور بیچاره ای بیش نیستم.

- عمو جان خیال نمیکنید که تاریخ نویسان مبالغه کرده باشند...
 - البته... چونکه این داستانها فقط کاسبکاران سربراهی را که شبها در میان آباژور و بیگودیهای سرزن مشروعاتشان صورت حسابهای خود را میخوانند میتوانند به تخیل وادارد...

- عمو جان بهتر است که با همان خیالاتشان سرگرم باشند. زیرا اغلب يك خیال تحقق یافته، هوس کشته شده ای بیش نیست.

قصر «سنت-آرمور»^۱ یکی از املاک بسیار زیبای «سن-لونیر»^۲ است. این قصر که در نیمه راه بین «دکوله»^۳ و شزار ساحلی واقع است، هیکل «گونیک» خود را در میان درختان گز، کاجهای دریائی و گلپای «هورتنسیا» برافراشته است. مسیو و مادام «تراکاسا»^۴ دوستان «عمو هوراس» از من دعوت کرده بودند که ماه «اوت» را پیش آنها بگذرانم. من با خوشحالی دعوت شانرا پذیرفته بودم. مخصوصاً «مادام تراکاسا» بمن گفته بود:

- دوست بسیار عزیزم. بی تکلف بیایید. ما از تعارف و محبت داریم. بتمام معنی آزاد خواهید بود. میدانیم که نقاشان کمی وحشی هستند. هیچکس ناراحتتان نخواهد کرد. با نقاشی مناظر دریا سرگرم خواهید شد. خوش نداریم که مانع فعالیت روزانه شما شویم.

و قتیکه به قصر «سنت آرمور» رسیدم فوراً احساس کردم که در آنجا يك وضع غیر عادی برقرار است. این موضوع را با دوستم «سن گال»^۵ که از یکماه پیش در قصر میزبانان من مهمان بود، در میان گذاشتم و او چنین جواب داد:

- چطورا... توهنوز نمیدانی؟ الماسهای مادام «تراکاسا» کم شده. دو گوشواره که هر کدام نیم میلیون فرانک قیمت داشته... حتماً يك دزدی اتفاق افتاده، عصر پنجشنبه گوشواره ها گوشش بوده و فردا صبح دیگر آنها را ندیده است. واقعاً موضوع جالبی است. فقط از خدمتکاران ممکن است مظنون بود. زیرا نه من، نه «مادام پروستل»^۶، نه مادموازل «دورپرا»^۷، نه «هانری دو مونبلاز»^۷ شایسته چنین تهمتی هستیم.

۱- Saint - Armor ۲- Saint - Lunair

۳- Decollé ۴- Saint-Gall

۵- Mme proustel ۶- Mlle Doriza

۷- Henri de Monblaze

« مادام پروستل » را میشناختم . زنی بود تقریباً چهل ساله ، مانند
 بلدربینی گوشت آلود ، مثل گندم رسیده ای ورومانند جوانان درباری زرنگ
 بود ملیونهای بی حسابی از شوهر مرحومش که مخترع آبگوشت سریع
 « پروستل » بود و آبگوشتش در تمام بقالی های پاریس بفروش میرفت بارش
 برده بود . از اینرو سوءظن باومضحك بنظر میرسید . هانری دومونبلاز
 از عیاشان قدیمی وعضو ژوکی کلوب بود . سرهنگ سابق سوار بود و
 در آن دوره ای که مردم پس از خوردن يك سیلی بجای اینکه سیلی زن را با
 لگدی بزمین بزنند او را بدوئل دعوت میکردند ، در این تبردهای ناموسی
 سمت قاضی را داشت . هانری دومونبلاز از آن جنتلمن های نمونه بود که
 نه تنها دزدیدن الماس بلکه کندن يك گل قرنفل را از باغچه نیز نمیشد باو
 نسبت داد . از اینرو مجبور بودند که او را نیز از ایست مشکوکین بیرون
 بیاورند .

مظنون شدن به رژین دوریزا هم دور از عقل بود و هم به شهرت
 او اطمینان میداد .

شب پس از صرف شام در گوشه ای از سالون نشستم و از این که میزبانم
 قربانی چنین سرقتی شده بود ، تأثرات قلبی ام را باو بیان داشتم . گفت :
 - بخدا خودم هم گیج شده ام ! .. هرچه بیشتر فکر میکنم بهمان اندازه
 برای پی بردن به این موضوع دچار اشکال میشوم .

- راستی شما چه طور متوجه گم شدن آنها شدید ؟

- دیشب همه مان به کافه نیو رفته بودیم . آنجا رقصیدیم

- شاید در اثنای رقص « فوکستروت » افتاده باشد ؟

- ممکن نیست ! بعد از رقص قدری بازی کردیم در آن ضمن به « مادام

دوکلان دولاموت » که یکی از دوستان من است برخوردیم و خوب پیاد
 دارم که او مدت درازی به گوشواره های من نگاه کرد . خیلی از الماسهای
 آن تعریف کرد و گفت که کمتر الماسی باین خوبی دیده است . بالاخره به
 خانه برگشتم . آنها را بیرون آوردم و روی کمدم گذاشتم صبح فردا اصلاً
 بفکر آنها نبودم و به حمام رفتم ساعت يك که دو باره برای ناهار خوردن
 برگشتم گوشواره ها سر جایش نبود .

- میدانید که آنها را روی کمد گذاشته اید ؟

مطمئنم ! غیر ممکن است که آنها را شب پیش گم کرده باشم .

- بعداً چه کار کردید ؟

- شوهرم و من ، اطلاق‌های مستخدمین را زیرورو کردیم... اما نتیجه‌ای نگرفتیم...

- به خدمه‌تان اعتماد دارید ؟

- خدمتکار و آشپز، از ده سال پیش اینجا کار میکنند دربان کهنه سر بازپیری است و یک لحظه هم نمیتوانم تصور کنم که آنها گوشواره‌های مزا دزدیده باشند.

- مهمانان‌تان چگونه ؟

- شوخی میکنند!

- راننده‌تان ؟

- او هم پنج سال است که راننده من است .

- از اینها که چیزی دستگیر نمیشود .

- مسلماً!

- حالا چکار میخواهید بکنید ؟

- شوهرم و من تصمیمی گرفته‌ایم . به آژانس «هیکس» پاریس تلفن کرده‌ایم و بمافول داده است که یکی از بهترین کار آگاههایش را که از بازرسان قدیمی و کار کشته پلیس بوده است ، با اینجا بفرستد . بگانه امید ما با اقدامات این شخص است .

کی می‌آید ؟

- منتظرش هستیم . از طرفی شوهرم به مهمانان اطلاع داده است که او را با اسم مستعاری معرفی خواهیم کرد تا مدت چند روزی مثل یکی از مهمانان جلوه کند که مستخدمین متوجه نشوند .

☆☆☆

حوالی ساعت یازده ، در اثنائیکه خانواده «تراکاسا» با اتفاق «مادام پروستل» و «مونبلاز» مشغول بازی بریج بودند ، من بسراغ «سن گال» که در ایوان مشغول سیگار کشیدن بود رفتم . زن جوان گندم گونی را که به تنهایی خود را با پیانو زدن مشغول کرده بود و صبح آنروز او را با اسم «مادموازل دوریزا» بمن معرفی کرده بودند با اشاره چشم نشان دادم و گفتم :

- این کیست ؟

- «رژینا» را نمی‌شناسی ؟ تکه جالبی است هرگز در ظرف سه سال دوبار طلاق گرفته ... شش ماه در امریکا سیاحت کرده ؛ یک نفر میلیاردر

در آستانه اطاقش خود کشی کرده است . از افمی موذی تر است . هر فصلی يك فاسق میگیرد . برای من رفیق خوبی است .

- از او خوشم میآید . اینجا کسی باو عشق میورزد ؟

- نه ! «هانری دومونبلاز» سرگرم «مادام پروستل» است . من

هم دلم پیش مادام «تراکاس» است . اگر بجای تو بودم بسراغ «دوریزا» کوچولو میرفتم . مخصوصاً چنین بنظر میرسد که از امروز بعد از ظهر خیلی بتو نگاه میکند .

- منم متوجه شدم . همین مسئله بمن جرئت میدهد . بهقیده تواز

چه راهی بهتر است وارد شوم ؟ با ایراز احساسات یا با شوخی ؟

- نه این و نه آن . من او را خوب میشناسم . او دیوانه قدرت است ! با

تشریفات زیادی وقت خود را تلف نکن . همین امشب و قتی که ما خوابیدیم با قدرت باطاق او داخل شو ... !

- چطور ممکن است ؟

- همینطور که گفتم .

- بنظر من این کار تجاوزی شمرده میشود .

- ساکت باش ... من از روی تجربه حرف میزنم . از پانزده سال

باینطرف ، هر ساله من برای بیلاق پیش دوستانم دعوت داشته ام . و هفته

ها در قصرهای مختلف بسر برده ام . دوست من ، بتو اطمینان میدهم که این روش شجاعانه ، نفع زیادی در بردارد .

- تو میگوئی مستقیماً وارد اطاق یکی از مهمانان شوم ... آخر دزدی

که نمیخواهم بکنم . منظور عشقبازی است !

- شکی نیست ... اما از هر ده زن ، هفت نفرشان بی آنکه خودشان

اعتراف کنند این قبیل ماجراهای جالب را دوست دارند . و فقط سه نفر

باقی میمانند که از این قرارند : زنهای صددرد و وفادار بشوهر (که وجود

آنها بسیار استثنائی است) ، زنان دانا و مجرب که مرد در نظر آنها جذبه ای

ندارد . و زنان سرد که اصلاً بفکر چنین چیزهایی نیستند . پس می بینی که

امکان شکست بسیار محدود است .

- هیچ برای خودت اتفاق نیفتاده است که دست بچنین کاری بزنی و ای

بجای موفقیت سیلی بخوری ... ؟

- چرا ، یکبار سیلی خورده ام . بعد زن خودش بگریه افتاده من او را

تسلی داده ام و چون صبح شده او معذرت خواسته است .

- هیچ رسوائی سرت نیامده ؟ ...

- آخر فکر کن... جیغ زدن و کمک خواستن برای زن چه نفی دارد؟
جمع کردن مردم و خبردار کردن همه مهمانان از اینکه مردی وارد اطاق
شده است!... اشخاص بدایت خیال میکنند که حتماً خود او را بطله‌ای با مردك
داشته است...

- خوب، حالا تو درباره «دوریزا» چه عقیده داری؟...
- خلاصه اینکه توهیج ترسی نباید داشته باشی. من حاضرم پنجاه به
يك با تو شرط ببندم که موفق خواهی شد.
- من جرئت دادم!..
- فردا داستان شب جنون آمیزت را برایم تعریف خواهی کرد و از
من تشکر خواهی کرد.
دوستانه بشانه «سن-گال» زدم و زمزمه کردم:
- مرسی عزیزم امیدوارم بتوانم تلافی کنم.

نیم ساعت از شب رفته، همه مهمانان قصر با طاقهای خود شان رفته
بودند. چون دیدم که پنجره اطاق مادموازل دوریزا باز است آهسته از
اطاقم پناهن آیدم از سیالان رد شدم و به «تراس» رفتم و با قدمهای آرام به
بالکون نزدیک شدم. نظری بداخل اطاق انداختم و در زیر نور فلورسنت
قرمز رژینای زیبا را با بیژامه‌ای که گل‌های هلو داشت دیدم.
با بیقیدی روی تختخواب دراز کشیده بود. سینه بیژامه‌اش باز بود
و گلوی جالبی را که مدل خوبی برای نقاشان قرن هیجدهم تشکیل میداد
بیرون انداخته بود. حباب زرد روشنی که روی میز بالای تخت گذاشته بود،
نور خود را روی سینه برجسته و زیبای او می‌انداخت. دیدم که مادموازل
دوریزا مانند گریه‌ای خرید و کتاب را روی اجاف گذاشت و برخاست تا خود را
در آئینه آرایش نگاه کند. او در میان آئینه سه طرفی غرق تماشا و تحسین
خود بود و هرگز نمی‌توانست تصور کند که تماشاچی ناپیدائی در کمین او
نشسته است.

نصایح «سن گال» را بغض‌آلودم. می‌گفت: «اقبال همیشه به
اشخاص جسور لبخند می‌زند. با تصمیم قاطع با آنها برو! رژین دوریزا قوی
کوچکی نیست که از گرگ بترسد! او حالا کاملاً با این حوادث خطرناك آشنا
شده است.»

رژینا با لطف خاصی در اطاق رفت و آمد میکرد. موهای مجعدش
روی پیشانی بریده رنگ‌آوریده بود. سیگاری در گوشه لبهای متناسپش

دود می کرد. در این حالت او بنظر من فتان تر جلوه میکرد. بی آنکه مدت زیادی تردید کنم در چهارچوبه روشن پنجره ظاهر شدم و در حالیکه دست در جیب مستقیماً بصورت حیرت زده او نگاه می کردم بالهن آمیخته بشوخی گفتم :

- سلام! مادموازل دوریزا !...

چنان از جای خود پرید که فهمیدم بشدت حیرت زده شده است. واقعاً ترسیده بود. لازم بود در همان لحظه او را زیر تسلط اراده ام در آورم زیرا مطابق قوانین روانشناسی در چنین حالتی زن پنجاه درصد فتح شده است. بسوی او رفتم. بدون خشونت اما در عین حال با حرکت محکمی دو دست او را گرفتم و گفتم

- کمیدی بازی نکنیم... حتماً خودتان فهمیده اید که من چه میخواهم؟ سکوت او اولین پیروزی من شمرده میشد. «سن - گمال» خوب نصیحتی بمن کرده بود. هیجان قربانی من نشان میداد که رفتار قوی تاثیر خود را بخشیده است. با ملایمت گفتم

- خوب، ژرین!... اقرار کنید که... که...

در جستجوی جمله ای بودم که منظورم را بهتر بیان کند. می خواستم اقرار کند که جرئت و تهور من شایسته پاداشی است. اما «ژرین» ناگهان از من فاصله گرفت و با صدای خفهای جواب داد

- بسیار خوب اقرار می کنم !...

اقرار می کنم که این جواب «اقرار می کنم» از دهان او مرا تکان داد. چه چیزی را اقرار می کرد؟ آیا می خواست اقرار کند که این حمله خشونت آمیز کاملاً آرزوی او بوده است؟ و من بارفتن بسر وقت او در این شب زیبای اوت آرزوهایش را عملی ساختم زیرا در این قصر از تنهایی بنگ آمده بود؟

او افزود :

- پس شما از موضوع خیردارید؟ انکار چه نتیجه ای دارد؟ آری... من کرده ام... من آنها را از روی گنجینه توالیت برداشتم... من... من... دیوانه وار باین الماسها علاقه داشتم... فکر میکردم که به جز خدمتکارها بکسی مظهرن نمیشوند... بعد شما ناگهان بصورت مهمانی وارد شدید... من احساس کرده بودم که شما همان کارآگاه احضار شده باشید... آقا!، شما الماس میکنم... مرا توقیف نکنید... فکر کنید که نیروی قوی تر از اراده ام مرا بطرف اینکار کشید... در یک لحظه جنون مرتکب اینکار

شدم ... پیش شما بزانو میافتم و خواهش میکنم مرا بی آبرو نکنید ... قول میدهید که آبروی مرا نبرید ؟ .. الان گوشواره هارا میآورم و بشما میدهم بگوئید که آنها را از جایی پیدا کرده اید ... راضی شدید آقا ؟ .. من میتوانم بشما اعتماد کنم ؟ .. آه ، چقدر بدبختم ... !

منظره این زن که اشک ریزان پهاهایم افتاده بود چنان غیرمنتظره بود که خیال میکردم خواب می بینم . بی اختیار بازوی او را گرفتم و بلند کردم و گفتم :

- خوب ... ترتیب کار را میدهم . هیچکس نخواهد دانست که شما دچار این ضعف کوچک شده اید .

- آوه آقا ! .. شما چه شخص مقتدزی هستید ! آوه ! چطور میتوانم از شما تشکر کنم ... !

مادموازل دویزا بقدری ازمن متشکر بود که دستهایم را میپوسید ، کمی صورتتم سرخ شده بود . لحظه ای رفت و با گوشواره ها برگشت . من دوباره او را مطمئن ساختم ، خدا حافظی کردم و از همان راهی که داخل شده بودم بیرون آمدم .



فردا صبح زنك صبحانه زده شد . مهمانان برای خوردن صبحانه در تراس که مشرف بر دریا بود ، جمع شدند . مسیو و مادام تراکاسا جزو اولین کسانی بودند که بایوان آمدند . مسیو تراکاسا لباس آجری زنك ماهیگیرانرا بتن داشت و مادام تراکاسا لباسی برنك قهوه ای و سبز نیلی پوشیده بود . من درحالیکه انگشت بلب داشتم باز دست مخصوصی وارد اطاق شدم و نزد زن میزبان رفتم و گفتم :

- دوست عزیزم ، حاضرید که خبر غیر منتظره ای بشنوید ؟

- چه خبری ؟

- يك خبر خوش ... !

مسیو تراکاسا با تردید بروی من نگاه میکرد . مثل اینکه از خود میپرسید چه خبری ممکن است من بزنش بدهم ؟ نگاه من دو گوشواره مورد بحث را روی سفره بغل دست او گذاشتم .

مادام تراکاسا تکانی خورد و گفت :

- آوه ... !

و مسیو تراکاسا درحالیکه عینك خود را جابجا میکرد گفت :

- واقعا معجزه است ... !

آه خدای من ! اینها کجا بود ؟

- خیلی ساده است ، برای اینکه صبح زود گردشی کرده باشم بیایم و رفتیم
میتوانید فکر کنید که وقتی در بای چیری که کنار راهروی بزرگ بین در
باغ و پلکان این تراس کشیده شده است چیز درخشانی دیدم چه قدر تعجب کردم -
خم شدم و آنرا برداشتم و دیدم گوشواره های شما است که آنجا افتاده .
خوشحالی مادام ترا کاساتوصیف ناپذیر بود ، الماسهای عزیزش را
مثل دو بچه شیطان نوازش میکرد . گفت .

- پس معلوم میشود آنشب بعد از پائین آمدن از اتومبیل وقتی که
خواسته ام اشازیم را روی دوش بیندازم آنها را گم کرده ام ، چونکه آنشب
هوا کمی سرد بود .

مسیو تراکاسا گفت :

- گمان میکنم همینطور باشد الان منم میروم به آژانس «هیگس»
تلفن کنم که دیگر کار آگاهش را نفرستد . دوست عزیزم یکدنبیا از شما
متشکرم ، چونکه واقعا ما را از غصه بزرگی نجات دادید .

پس از چند ساعت خبر یافتیم که يك نامه فوری از طرف یکی از
تهیه کنندگان فیلم به مادموازل «دوریزا» رسیده و او را فوراً به پاریس
خواسته است .

وقتی که خانواده «تراکاسا» او را تا ایستگاه راه آهن مشایعت میکردند ،
من و «سن - گال» برای ساعتی گردش در کوهستان راه افتادیم . او پرسید :
- خوب دوست عزیز ! مثل اینکه معامله ات با «رژین» زیبا نتیجه
خوشی نداده بود و گمان میکنم بخاطر حرکت دیشب تو بود که او امروز
مساافت کرد .

من شانه هایم را بالا انداختم و با لحن ناراضی گفتم :

- اما دوست عزیز ، واقعا عجب روانشناس بی ارزشی هستی ! احق
بیچاره ، من نصایح ترا بکار بستم و رسوائی بار آوردم ! برخلاف آنکه
تو بمن تلقین کردی ، مادموازل دوریزا بآن طرز رفتار اصلا ارزشی قائل
نیست . با متانت بمن گفت : « آقا شما بسیار بی تربیتید ! شما خیال کرده اید
من از آن زنهای باب دندان شماها هستم . پس بفهمید که من نه قاحشه ام
و نه يك زن ماجراجو ! بعد از این حتی يك روز دیگر هم همراه شما در
این قصر نخواهم ماند . و برای اینکه با رفتار پست و ولگردانه شما و برو
نشوم ، همین فردا بهانه ای پیدا خواهم کرد که از اینجا بروم ! »

چند مهرخ چشم

همانطور که ملل خوشبخت تاریخ ندارند، خاله آماندین هم در زندگیش پیش آمدنی وجود نداشت. او مدت درازی مرا از خودش بی خبر گذاشت یعنی بعد از سال ۱۹۱۸ که سال متار که جنگ بود از او خبری نداشتم و باین نتیجه میرسیدم که شیطنت‌هایش با فردیناند زیبا برایش اقتناع کهنه است. اما این نتیجه گیری من بایه درستی نداشت زیرا صبح یکی از روزهای ماه آوریل وقتی که در خیابان «فوش» مشغول قدم زدن بودم با کمال تعجب در سرپیچ کوچه «برگواز» خودم را با خانم صاحب محضر روئن رو برو یافتیم:

- ادگار!..

- خاله جان!...

در زیر نگاههای حیرت زده يك دایه انگلیسی، که کپنه‌های بچه‌ای را داخل کالسکه کوچکش عوض میکرد، همدیگر را با کمال محبت در آغوش کشیدیم بدین خاله آماندین فوق‌العاده خوشحال شده بودم. با اینکه از سرحد چهل و پنج سالگی نیز گذشته بود مانند سابق آرایش و لباس و شکل موها و عطر او کوچکترین نقصی نداشت. خلاصه اینکه هنوز جذاب و جالب توجه بود. برای خوردن يك گیلان شراب پورتو او را به «پاویون دوفن» بردم. در حالیکه سیگارش را روشن میکردم گفتم:

- خاله جان! واقعا آدم بی اعتنائی هستید! شایسته نبود این برادر زاده تان را که با امکانات کوچک خودش، در خیانت به روبرت بیچاره کمک تان کرده بود، فراموش کنید! برای این رفتار شما فقط يك دلیل میتوانم فکر کنم: گمان می‌کنم که در کنار «عالیجناب» سعادت واقعی را پیدا کرده‌اید!..

آماندین خاکستر سیگارش را تکاند و باشوخی گفت:
-منظورت فردینا نه است... عزیزم خیلی دیر شده...
-چطور! جناب وزیر مختار از نظر افتاد...!

-گوش کن ادگار! من با تو همیشه صاف و صادق بوده‌ام چون
که نواز مهم‌ترین راز زندگی من خبرداری. حالا هم مایلی که همه اسرارم
را روی دایره بریزم...!

-خواهش میکنم همه جان!... همین جا وسط زیتون‌ها و غذاها بریزید...
-خوب! خلاصه اینکه دیدم دارم پیر میشوم و مسئله عفت و صداقت
من برای هیچکسی مطرح نیست و در و برت بیشتر از همیشه سرشرا میان دوسیه
های سبز خود کرده است. روزی باو گفتم که او در زندگی خودش مختار
است و میتواند برای همیشه از «وانوس» روگردان باشد ولی من در نظر
ندارم که بصورت «آبولن» تف بیندازم. اورنك ورویش سرخ شد. قدری
بحث کرد اما بالاخره فهمید که چه میخواهم. اینست که آزادم گذاشت
و فقط يك خواهش كوچك از من كرد كه رسوائی بار نیاروم. باو قول دادم
و حالا هم از صاحب محضر جنتمن مان متشکرم و میکوشم سالیانی را که در
ضمن گوشه گیری در روئن تلف کرده بودم جبران کنم. و پیش از رسیدن
به پنجاه سالگی که برای من سال وداع با پودروماتيك وریمل و کمرست
و غیره خواهد بود، میخواهم حداکثر لذت را از زندگی ببرم.

-از حرفهای شما وحشت میکنم خاله جان!

-اطمینان داشته باش! الان من آزادی کامل دارم اما در استفاده از
آن افراط نمیکنم. معاشقه‌ام با فردینا نه سه سال ادامه یافت. در این مدت
هیچ تغییری در زندگی‌ام نداده بودم. از رفتار بسیار تعارف آمیز و از ژستهای
او خسته شده بودم. نمیدانم که آیا همه سیاستمداران شبیه فردینا نه هستند
یا نه ولی او را شغلش طوری بار آورده بود که برای من به هیچ وجه خوشایند
نبود. من مردانی را که صراحت لهجه ندارند، وقتی که باید بد بگویند اینقدر
میزنند، هرگز «نه» نمیگویند و بجای آن میگویند «شاید» و هرگز «آری»
نمیگویند بلکه میگویند: «ممکن است!» دوست ندارم. اینست که با فردینا نه قطع
رابطه کردم. او نامه‌ای در شانزده صفحه برای من فرستاد که بی شباهت به برنامه
يك كنفرانس درباره عقد قرارداد اتحاد بین «اروگو» و «بوگسلاوی»
نبود. و چون جرابی باو ندادم از سکوت من بشدت رنجید و دیگر سراغم
را نگرفت. و من خودم را با کس دیگری تسلی دادم.

- آه ، آه !.. حتماً با یکی از دانشجویان «سن سیر» ..؟

- ادگار ، تو بخالات توهین میکنی ! به یکی از مشتریان شوهرم
علاقه‌ای داشتم . از کشتی داران ثروتمند «هاور» بود کشتی‌های باری او
در طول سواحل افریقا رفت و آمد میکرد . سابقاً مدت‌ها کاپیتان کشتی بود
بدنبال جمله‌های پر زرق و برق فردیناند ، با زبان غلیظ ملاحانه اوسروکار
داشتم که با من مثل یکی از فواحش دم اسکله رفتار میکرد . از سبلی زدن‌ها
و رفتار و هن آوراين عاشق بددهن بتنگ آمدم و بالاخره اين «ویکتور» را
هم دور انداختم .

- بفرمائید خاله جان ! یادداشت میکنم : بعد از فردیناند و ویکتور .
بعد از ویکتور ؟
- رنو ...

- آه ، آه !.. حتماً يك افسرنیری هوایی !..

- نه ... يك «جنتلمن مزرعه دار» . چهل و پنج سال دارد ، روستائی
تحصیل کرده و فهمیده است ، زیاد کتاب میخواند ، زیاد شکار میکند و زندگی
را بسیار خوش میگذراند . خلاصه رفیق دلپذیری است و دیوانه و اربخالات
پابند است !

- به به پس مرد با ذوقی است ... از این قرار در کنار او خوشبختید !..
- آری ! خوشبختم ، حالا پیش او به «ونسی علیا» در «پن» میروم
که بگفته در آنجا در قصر او که یادگار قرن شانزدهم است بگذرانم !..
راستی اگر تو این روزها کاری نداری ، با من پیش رنو بیا ... بدیدن
برادر زاده خالات که زیاد دوستش دارد فوق‌العاده خوشحال خواهد شد .
- آوه ! آخر نمیدانم اگر آنجا آمدم ...

- حتماً میترسی که آنجا در مقابل دو عاشق ، دلتنگ شوی ؟ خوب تو
هم یکی از آن معشوقه‌های دیوانه‌ات را با خودت بیا !
- خوب ببینم ، ولی رنو چه میگوید ؟..

- او با کمال خوشحالی از معشوقه برادر زاده من پذیرائی خواهد
کرد . پس موافقی ادگار ؟ شنبه آینده ساعت ده برای میافتیم و ناهار را
در قصر «ونسی» میخوریم . میتوان از تو پرسید که با چه کسی میخواهی
بیایی ؟..

- هنوز خودم هم نمیدانم ! باید فهرست معشوقه‌هایم را ورق بزنم .

روز چهارشنبه بود برای انتخاب معشوقه‌ایکه باید با من بقصر رنو

میرفت فقط دوروز وقت داشتم ، دسته‌ای از این دوستان نازنین داشتم که هیچ‌یک حسود نبودند و مرا نمی‌پایندند ، ادموند ؟ لیلی ؟ کریستین ؟ ادموند معذرت خواست زیرا مجبور بود برای دیدن مادر بیمارش به «تور» برود . لیلی هم از يك کارگردان فیلم دعوتی دریافت کرده بود و از ترس اینکه موفق بگرفتن رل نشود بهیچ قیمتی حاضر نبود مسافرت کند کریستین چطور ؟ « کریستین برتواله » بیست و سه سال داشت . او مانکن بود و در خیاطخانه « باله » در محله « سنت اونوره » لباس شب‌ها را بتن میکرد و نمایش میداد . اندام بسیار متناسبی داشت بطوریکه مادام « باله » در سایه اندام او میتوانست بی آنکه محتاج تبدیلات گوناگون و پرسرو صدا باشد برای لباسهایش مشتری پیدا کند .

روزی همراه یکی از زنانیکه تصویرش را کشیده بودم به خیاطخانه باله رفته بودم . وقتی که همراه من سرگرم امتحان يك لباس کوکتیل بود منم با دختر مانکن سرگرم بودم . من خفیهانه ساعت مچی‌ام را باونشان دادم و به ساعت هفت اشاره کردم . ساعت هفت دم در خیاطخانه بسراغم آمد . ساعت نه در « كوك هاردی » شام خوردیم . نیمه شب در سالن « فلورانس » مشغول رقص بودیم . ساعت دو بعد از نصف شب او را تا خانه‌اش که در کوچه « بلانش » واقع بود میبردیم . ساعت دو و ده دقیقه ، پس از شور کوچکی داخل اتومبیل من ، او را بسوی کوچه « رینوار » هدایت میکردم . ساعت سه ، پیراهنی را که از خیاطخانه مادام باله بهاریه گرفته بود ، روی فرش کارگاهم میانداخت . و بالاخره ساعت نه صبح « شا-لوت » برای مادونفر صبحانه میآورد .

کریستین صفات برجسته‌ای داشت و نقائصش بسیار كوچك بود . چهره‌اش مثل چهره اشخاص دمدمی و پرهیجان ، کسل و متغیر بود . چشمان آبی ، دهان خندان ، و یستانهایی سفتی داشت که گوشتی میخواست لباس را سوراخ کند . همه این مشخصات وقتی که با هم توأم میشد ، لطف و جذبه مخصوصی باو میبخشید کریستین بیهوده میخندید . وقتی که چیزی مینوشت غلطهای املائی زیادی داشت ، بولکی نبود اما هدایای كوچك را - هر قدر هم که محقر بود - دوست داشت . هر بار که با هم ملاقات میکردیم میخواست که چیز کوچکی برایش ببرم ، از قبیل : يك بودر مال ، يك روژاب ، يك قهوه جوش قشنگ يك دوجین دستمال سفره يك جوهر خشك كن شيك يا يك لامپ صد شمع برای اطاق حمامش . به بزرگ یا كوچك بودن هدیه توجهی نداشت ، بلکه

فقط منظور این بود که پیش از رفتن به آپارتمان او در کوچه بلانش چیزی برایش خریده باشم. اساس این بود که با دست خالی نروم. روزی از قضا تمام مغازه‌ها بسته بودند من مجبور شدم از يك دست فروش میدان کلیشی برای او يك «مسواك دندان مارپیچی» برای لثه‌های حساس» بخرم. بدیدن آن کریستین چنان خوشحال شد که سروصورت مرا غرق بوسه کرد و مرا با طاق خوابش برد، واقعاً خیلی با محبت بود.

کریستین فقط رومانهای پلیسی میخواند. در اینجا حتماً باید کلمه «فقط» را ذکر کرد. زیرا هرگز روزنامه، مجله یا مجموعه دیگری بخانه او راه نمی‌یافت. کریستین فقط میدانست که حکومت فرانسه جمهوری است. حوادث خارجی کوچکترین اهمیتی برای او نداشت. گاهگاه اسم «هیتلر» و «استالین» را از دهان مردم شنیده بود اما نمیدانست که آنها مجسمه‌سازند یا موسیقی‌دان و یا قهرمان دوچرخه‌سواری. این بی‌اعتنائی او مرا خوشحال می‌ساخت. برعکس، همه آثار «کونالد دویل»، «ادگار والاس»، «موریس لبلان» و «گاستون لرو» را می‌شناخت. اغلب وقتی که باهم شام می‌خوردیم، همراهانی برای من مطرح میکرد و میگفت: «اگر اطاقی درش از داخل قفل باشد چطور ممکن است بدون شکستن پنجره‌ها وارد آن اطاق شده... اگر توفاسق من بودی و میخواستی شوهرم را در آب غرق کنی، سنگ را چطور پیای او محکم میکردی که پیش از رسیدن بته آب باز نشود؟». اگر بخواهی از ارنیو عموی شصت ساله‌ای زودتر بپرمند شوی، برای کشتن او «آرسنیک» را ترجیح میدهی، «بلادون» و «ایا» استرکنین» را؟». با اینکه اطلاعات عمومی کریستین بسیار کم بود ولی انسان در کنار او هرگز خسته نمیشد. وقتی با او گفتم که آیا مایل است همراه من بیک قصر قدیمی در «پن» بیاید از فرط شادی از جاجست. تصادفاً از مرخصی سالیانه‌اش فقط یک هفته باقی مانده بود که حق داشت بگیرد. روز شنبه ساعت ده، من و او با اتومبیل حرکت کردیم. خاله آماندین قرار گذاشته بود که جلوی سلمانی‌اش در کوچه «کاپوسین» منتظرش باشیم. یک ساعت انتظار کشیدیم، برای اینکه رنوی عزیزش را خیره کند، میخواست قیافه‌اش بسیار جالب باشد. وقتی که آمد، آنها را بهم معرفی کردم، آماندین که بوی عطر خوشی از او بلند بود، بلافاصله با کریستین گرم صحبت شد. وقتی که به «او کرز» رسیدم دو همسفر من هنوز درباره مزایای مانیکور «ریتس» و «مینک‌هو» یا پدیکور چینی کارلتون باهم بحث میکردند.

بالاخره به «ونسی علیا» رسیدیم و من قصر «فرانز» را در رأس دهکده

که از درختان تبریزی و زان و بلوط احاطه شده بود دیدم .
رنو پای پله های تراس مارا استقبال کرد . همان قیافه ایرا داشت
که من تصور کرده بودم . کت مخمل قهوه ای بتن داشت و کلاهش با پردراجی
مزیّن شده بود ، اندام ورزیده ای داشت و سرخ روتی و عضلاتی بود . مارا
در اطاق بزرگی که بوی چوب سبز میداد ، جای داد . کریستین با
هیجان کف میزد و از اینکه مدت يك هفته نقش خانم کاخ نشینی را بازی
خواهد کرد ، خوشوقت بود .

دوروز اول صرف گردش شد . روز سوم من در دهکده «ونسی علیا»
به ولگردی پرداختم . این دهکده یکی از آن دهکده های قدیمی فرانسه بود
که برسم قدیم ، دارای برج ناقوس ، بنای بخشداری ، محله عمومی ، و
خانه های زیبای اجاره داران و مزارع دهاتیان بود . در اطراف میدان کلیسا
چند خانه قدیمی متعلق به قرن شانزدهم قرار داشت .

اطلاع یافتم که یکی از این خانه های چند صدساله متعلق بزن شصت
ساله ای بنام «مادام ویگوند» است که با درآمد املاکش زندگی میکند
و طبقه بالای خانه اش را به پیرمردی اجاره نموده است که هیچکس نمیداند شغل
او چیست . آیا مهندس بود ؟ کاپیتان سابق بود ؟ یا استاد باز نشسته بود ؟
در دهکده هر کسی درباره شغل او عقیده دیگری داشت که خدا معتقد بود
که مستاجر مادام «ویگوند» صندوقدار سابق است که خسارت بار آورده
است ، کشیش گمان میبرد که او بت پرست باشد . زیرا هرگز برای عبادت
به کلیسا نمیرفت . دختر مسئول باجه پست او را متهم میساخت باینکه هر کس
روزی جمعه ملاقاتش کند دچار بدبختی میشود . گاراژدار میدان دهکده ادعا
میکرد که او مدتها در سوریه بجستجوی معادن نفت مشغول بوده است .
خلاصه هر کس ادعائی میکرد ولی هیچکس به صحت گفته خودش اطمینانی
نداشت .

من بر اثر تصادفی با این پیر مرد آشنا شدم .

او هفتادسال داشت . کوچک اندام و قوی بود ، چشمان سیاه و دماغ
برگشته ای داشت و سرش را موهای سفیدی احاطه کرده بود ، هنوز جوان
و با نشاط بنظر میرسید و در جنگل های اطراف راه پیمائی طولانی میکرد
زمستان و تابستان لباسی از مخمل وصله دار بتن میکرد . و با عصائی از چوب
گیلاس وحشی راه میرفت که انتهای آن بشکل سرمرده ای از چوب تراشیده
شده بود .

اولین ملاقات ما در کنار استخر یکی از مزارع دهاتی روی داد برای

دومین بار در مقابل دکان تنه «فواسیه» با هم برخورد کردیم و برای تولید آشنایی بیشتری او را دعوت کردم که گیلانی مشروب با من بخورد. و احساس کردم این پیرمردی که بابا «سیگوله» نامیده میشود شخص جالب توجهی است. او خیلی چیزها میداند و مانند شخص فهمیده و با اطلاعی اظهار عقیده میکرد. سرگرمی او را جادو و علوم مخفی تشکیل میداد و گویی تمام توجهش باین چیزها معطوف بود. برای بار سوم در عصر معتدل و مطبوع یکی از روزهای بسیار گرم او را در محله عمومی دهکده دیدم. از من دعوت کرد که برای خوردن گیلانی کنیاك كهنه و دود کردن يك سيگار تا منزل او بروم. در قبول دعوت او تردید داشتم. اصرار کرد و گفت:

— شما که زیاد مسافرت کرده اید، از این زحمتی که میکشید و تا منزل من میآید ناراضی نخواهید بود.

و بعد با صدای آهسته‌ای افزود:

— من شما را با او آشنا خواهم کرد.

— با که؟

— با او!...

— او کیست؟...

— خواهید دید.

بابا «سیگوله» حس بشجسس مرا بیدار کرده بود. و عده‌مادم که ساعت نه بخانه‌اش بروم. گفت:

— بسیار خوب، من در طبقه بالای خانه مادام و یگوند در سکونت دارم. بکراست از پله‌ها بالا بیایید. لازم نیست در بزنید و او را ناراحت کنید، چونکه پیر زن دهن لقی است.

آنشب ساعت نه از خانه آمادین، کریستین و رینو اجازه گرفتند و خدا حافظی کردم. به رینو اطلاع داده بودم که در دهکده بامسیو «سیگوله» آشنا شده‌ام. او خنده کنان گفت:

— آه! این پیرمرد مسخره‌ای که زار عین اطراف را بوحشت میاندازد! گمان میکنم با داستانهای خودش که از داستانهای «ادگار بو» هم عجیب‌تر است حسابی جیب شمارا خالی کند.

از قصر خارج شدم و بسوی دهکده روان شدم. متهاب ملکوتی سیمینی پشت بامهارا روشن میساخت و برج ناقوس را به سوزن براقی شبیه میساخت که ستارگان را تهدید میکرد.

آهسته از پله‌های لرزان خانه بالا رفتم و در خانه مسیو «سیگوله» را زدم.

پیرمرد، پیپ بدهان مرا به درون برد و در زیر شیروانی کم نورش از من پذیرائی کرد. زیر خانه او عبارت از زیر شیروانی در هم ریخته و نامرتبی بود که در آن میان دوردیف چمدانهای کهنه يك تختخواب و در طرف دیگر میان کمد فرسوده، میزی باصندلیهای گرم خورده دیده میشد. چراغی که بالای سر تختخواب آویزان بود، نور کم خود را بروی رختخواب ژنده و وصله‌داری میانداخت. بوسیلهٔ یگانه پنجره‌ایکه به پشت بام باز میشد، انسان میتواند از میان شاخه‌های درختان بلند باغ آسمان را ببیند. بطور کلی این مکان به د کوره‌های عجیب داستانهای «ویلیه دولیل آدام» شباهت داشت. این موضوع را به مسیو سیگوله گفتم و اضافه کردم:

«تعجب میکنم که چرا گوشه‌ای از این زیر شیروانی نیز به وسائل فال‌بینان و کیمیاگران زمان قدیم و به‌فرع و ابیق‌ها و اسکلت‌های خشك شدهٔ قورباغه و بالاخره به کلاغی که روی استخوان جمجمه‌ای نشسته باشد اختصاص داده نشده است.»

ولی بلافاصله بی بردم که این شوخی من نتیجهٔ خوبی نبخشیده است زیرا مسیو سیگوله چپ‌چپ بروی من نگاه کرد، دست استخوانی خود را میان موهای سفیدش فرو برد و گفت:

«ها... ها... شما هم از آن شکاکان نفرت‌آوری هستید که هیچ چیزی را در خارج از حدود این حواس پنجگانهٔ بی‌ارزش‌شان قبول ندارند؟ چون چشم بشر قادر بدیدن اشعهٔ ماوراء بنفش و مادون قرمز نیست، پس باید وجود این اشعه را انکار کرد...»

«نه، اینطور نیست! من مجهولات را، یعنی آن چیزهایی را که هنوز علم محدود ما نتوانسته است برای ما کشف کند، انکار نمیکنم میگویم: هنوز کشف نشده است...»

«آه، خوب... خیالم راحت شد... لطفاً امشب موافقت بفرمائید که مرا پیرمردی نشمارید که اسیر تخیلات غیرعادی خویش است.»

«مسیو سیگوله، شما اطمینان میدهم که من تماشاگر مسخره‌بازی نیستم بلکه مهمانی هستم که حسن نیت دارم.»

«بسیار خوب، اگر پیش از نیمه شب از اینجا نروید، منظره‌ای بشما نشان خواهم داد که پاداش خوبی برای این صبر و حوصله‌تان خواهد بود. شما او را خواهید دید.»

... که را ...

... عجلاته بیش از این چیزی بشما نخواهم گفت . مایلید جرعه ای

کُنیاك بخوریم ؟ ..

... با کمال میل ..

از گنجهای گرد آلود و پوشیده از تار عنکبوت، بطری کهنه ای بیرون

آورد و کُنیاك نفیسی بمن تعارف کرد . گیلاسهایمانرا بهم زدیم . گفت:

... سلامتی او

... سلامتی که

... او ...

... ها ... همان کسی که هنوز نمیخواهید بمن معرفی کنید —

... صبر داشته باشید ... مایلید که تظاهراتی از آن دنیا را ببینید؟ ...

... با کمال علاقه ، چون آن دنیا مجموعه چیزهایی است که در پشت

پرده معلومات ما مخفی مانده است .

... بعقیده من انسان مگسی است که در زیر حبابی زندانی است . در

داخل این حباب گردش میکند و بال و پر میزند و آرزو دارد از آنچه در

بیرون حباب اتفاق میافتد ، خبردار شود . آنانکه روح ساده ای دارند در

بیرون این حباب الوهیتی را جای میدهند که بیان کننده همه چیز است ولی

در حقیقت هیچ چیزی از آن تشخیص نمیدهند . اشخاص شكاك آنچه را که در

بیرون این حباب است اصلا قبول ندارند و میخواهند بجای آن نیستی و

فناي مطلق را بگذارند که بیان کننده هیچ چیزی نیست ... اما من دوست

عزیز ، از وقتی که قدرت تفکر پیدا کرده ام این مسائل مورد توجهم بوده

است . از اینرو هر وقت که فرصتی پیدا میکنم و نظری بیاورای این حباب

میاندازم از کار خودم خوشحال میشوم . من فقط تماشا میکنم و هیچ نتیجه ای

نمی گیرم . اگر کسی از شما پرسد: « آن چیست که کوچکتر از بی نهایت

کوچك است ؟ » و یا « بی نهایت بزرگ بکجا منتهی میشود ؟ » باو چه

جواب میدهید ؟ اما بهتر است با این چیزها خودمانرا دچار سرگیجه

نسازیم و به معماهای كوچك دنیای سه بعدی خودمان پردازیم .

مدت سه ساعت تمام ، که برای ما خیلی زود گذشت ، مسیو سیگوله

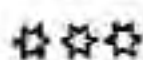
از مسائلی که او را بشدت بخود مشغول داشته بود - از انتقال افکار گرفته

تا « تله کمیزی » - برای من بحث کرد . او از تمام این مسائلی که متأسفانه

مدتها است وسیله ارتزاق مرتاضان بازاری و کلاه برداران عامی است ،

اطلاع عمیقی داشت .

کمی پیش از نیمه شب، مسیو سیگوله از جیب جلیقه اش ساعت نقره‌ای بزرگی بیرون کشید و بمن خبر داد که مسلماً او تا چند لحظه دیگر خواهد آمد.



ساعت ده‌گانه درازده‌ضربه نواخت. میزبان من پنجره را باز کرد و روی یکی از صندلیها نشست، نور ماه چهارده‌شبه، مستطیل سفیدی روی کف اطاق نقش کرده بود، ما با حرارت تمام مشغول بحث درباره يك مسئله مربوط به «تله پاتی» بودیم که مسیو سیگوله اشاره کرد بر گردن و پشت سرم نگاه کنم... من چشم به پنجره دوختم و با کمال حیرت دیدم که او آمده است. او يك جغد بود.

او بیصدا روی چهارچوبه پنجره نشسته بود، با چشمان گردش‌ما را نگاه میکرد. حیرت من وقتی بعد اعلای خود رسید که دیدم این جغد چشمان سرخی دارد.

پیش از این نیز از این جانوران شبگرد دیده بودم که درخشنده‌گی فسفری چشمانشان، جواهر یاقوت زرد و یا «عین الشمس» را بخاطر می‌آورد. اما عجیب‌تر اینکه چشمان جغد مسیو سیگوله مثل دو یاقوت سرخ می‌درخشید.

مسیو سیگوله بطرف من خم شد و بیخ گوشم گفت:
- حالا کارهای او را تماشا کنید.

جغد را صدا کرد. حیوان بیصدا باد و تکان‌بال وارد اطاق شد و روی میز چوبی نشست سیگوله مشت خود را پیش آورد، پرنده روی مشت او جست. سیگوله او را بسینه خود نزدیک کرد. حیوان چنانکه گویی مطمئن و راضی شده باشد، موهایش را سیخ کرد. بعد با صدای شیرینی که بهیچ وجه شبیه فریاد جغد نبود، یکی دو بار بغغو کرد. تعجب آور بود که جغدی بتواند مانند يك کبوتر بغغو کند، ولی باین صدای او که هیچگونه فرقی با صدای کبوتر نداشت هیچ اسم دیگری نمیشد داد.

مسیو سیگوله با محبت سر جغد را نوازش کرد. حیوان بین گوش و شانه صاحبش فرود رفت و همان صدای خود را از سر گرفت، مسیو سیگوله تکه گوشتی از کتو خارج کرد و به پرنده داد. جغد این گوشت را بلعید. بعد روی شانه صاحبش نشست و چشمان مدورش را بهال نیمه بسته در آورد.

بالاخره میزبانم سخن از سر گرفت و آنچه گفت تعجب مرا

بیشتر ساخت :

- این جغد الان خبری برای من آورد ... گفت که زنی در یکی از گورستانهای این ناحیه بخاک سپرده شده است .

گمان کردم عوضی شنیده‌ام . میگووا توضیح داد :

- این جغد خبر مرگ می‌آورد . اخبارش را بدو شکل بمن ابلاغ میکند . امروز بطور قطع میدانم که زنی بخاک سپرده شده است ، اگر شك دارید میتوانی فردا دوده‌کده تحقیق کنید تا بدانید که پرنده اشتباه نکرده است . از چهار سال پیش با این پرنده روابطی دارم که میتوانم آنرا «متا پیسیک» بنامم . هرگز مرا با اشتباه نینداخته است . در سابقه او آمار مرده‌های ایالت را بدقت تنظیم میکنم .

میخواستم اطلاعات بیشتری کسب کنم . می‌وسمیگووا مطالب زیر را برای من تعریف کرد :

- من با این جغد در یک شب پائیز سال ۱۹۳۴ آشنا شدم . در همین زیر شیروانی مشغول خواندن کتاب بودم . پنجره باز مثل امشب باز بود . وقتی که برگشتم و نگاه کردم دیدم که او روی چهارچوبه پنجره نشسته است . رنگ چشم‌هایش نظردقت مرا جلب کرد . فکر کردم که عادت دادن او بخودم در جالبی خواهد بود . البته اینکار بسیار طولانی و خسته کننده بود . اول يك موش مرده باو دادم با اشتها خورد . باز موش دیگری دادم . از آن پس هر شب مرتباً می‌آمد . رفته رفته با من خو گرفت .

پس از چند هفته دیگر جغد آزادانه وارد میشد و روی میز من نشست و منتظر غذاهای شبانه‌اش میشد . و وقتی باو دست می‌زدم دیگر نمی‌ترسید . سابقاً کتاب «پاراسلس»^۱ را خوانده بودم و از نوشته‌های «مسر»^۲ نیز در باره «مانیتیم حیوانی» اطلاع داشتم .

خیلی دلم می‌خواست منم شاید تجاربی بودم که مسمر در قرن هیجدهم با طشتك بهر آمیز خود انجام داد و مردم را دچار هیجان ساخت . در ضمن خواندن آثار علمی بفکر کشف این نکته افتاده بودم که آیا کداميك از پرنده‌گان در برابر سیاله مغناطیس انسانی حساستر از پرنده‌گان دیگرند ؟ چون کلمه دیگری پیدا نکردم ناچار کلمه سپاله‌را بکار بردم . این جغد

۱- Paracelse

۲- Mesmer

گوشته‌خوار، این عاقل‌ترین حیوانات عاقل که محبوب «مینرو»^۱ بوده و «اورید»^۲ و «ویرژیل»^۳ از او بیدی یاد کرده‌اند، آیا مساعدترین حیواناتی نیست که می‌تواند آنچه را که شعور باطنش ضمن تفکرات شبانه یادداشت میکند، بما خبر دهد... چه بسا یکی از بهترین مدیوم‌هایی که هیپنوتیزرهای حرفه‌ای در میان افراد بشر به‌نیال آنها می‌گردند، همین حیوان باشد. شاید که پروردن استعدادهای این زایر شبانه، چندان کار جنون‌آمیزی شمرده نمی‌شود. احتیاجی نیست بگویم که مدت بسیار درازی کوشیدم، و بس از دو ماه تمرین با جفدم موفق شدم که او را با اصول «مسمر» تحت اختیار خود بگیرم.

آری آقای من! بالاخره توانستم جفدم را با يك سنگریزه «رن»^۴ که در نور ماه کف دستم می‌درخشید، هیپنوتیزه کنم. بحالت جذبه درآمدم. آنگاه باو تلقین کردم که مرا از حوادثی که در ديار مردگان اتفاق می‌افتد خبردار سازد. ممکن است بگوئید که چنین ادعائی مضحک است و من بیهوده می‌کوشیدم از جفدی که بیشتر از هر چیزی بفکر خوردن موش مرده‌ای است در باره آن دنیا اطلاعاتی بگیرم. ولی آقا! اگر چنین فکری داشته باشید مسلماً اشتباه کرده‌اید. زیرا من بیاداش صبر و حوصله‌ام رسیدم. منظورتان از یاداش چیست؟

— به پرندهام تلقین کردم که مرا از حوادث گورستان خبردار سازد. زیرا طبیعی است که چیزهای ناممکنی نمی‌توانستم از او بخواهم فقط می‌خواستم «جنس» مردگانی را که به گورستان آورده می‌شوند بمن خبر دهد. من با تلقین ذهنی باو فرمان دادم که با رفتار و حرکات خود، بمن حالی کند که مرده جدید زن بوده است یا مرد؟ و باین کار موفق شدم.

مراسمی؟

— اکنون شما ثابت خواهم کرد.

مسیو سیکوله از کشوی میز خود، دفتر مدرسه‌ای کهنه‌ای بیرون آورد. دفتر را باز کرد و بمن گفت:

— در اینجا صورت همه مردگان ایالت «ین» وجود دارد.

روی صفحه اول دفتر خم شدم. و از دیدن صورتی کاملاً نظیر صورت

۱- Minerve

۲- Ovide

۳- Virgil

۴- Rhin

دفاتر سجل احوال تعجب کردم .

صفحه اول باین ترتیب تهیه شده بود :

تاریخ	طبق اظهار پرونده	مشخصات
۱۷ آوریل ۱۹۳۵	مرد	« ژان پیر باروا » زارع ، تاریخ در گذشت ۱۷ آوریل
۱۹ آوریل ۱۹۳۵	زن	« رولای فرانسوا - تسلا » مستأجر مزرعه تاریخ در گذشت ۱۹ آوریل
۲۱ آوریل ۱۹۳۵	زن	« ساستین آملی - وردن » مزرعه دار در گذشت ۲۱ آوریل
۲۳ آوریل ۱۹۳۵	مرد	« لوسین - مریگول » مامور بیمه در گذشت ۲۳ آوریل

سطور ادامه یافته بود واسامی زیادی پشت سرهم دیده میشد همه مردانی که در گورستان ناحیه بخاک سپرده شده بودند ، یکی بدنبال دیگری نامشان بترتیب تاریخ ذکر شده بود با حیرت بروی مسیو سینگوله نگاه کردم . اولبختند مظفرانه ای زد و اضافه کرد :

« حالا فهمیدید ؟ جغد سرخ به شم در باره «جنس» مرده ها هرگز مرا گول نمیزند .

— شما موفق بفهمیدن زبان او شده اید ؟

— آری ، اصلاً زبان او بسیار روشن است . اشتبافه نوی جغد مرا شنیدید ؟

این علامت مرك يك زن بود . اگر فردا شب در یکی از گورستانهای مجاور مردی بخاک سپرده شود ، باز چندمن خواهد آمد و بجای این هدای شیرین جیفهای مکرری خواهد کشید و من بدون کوچکترین اشتباهی پی خواهم برد که تابوت ، حامل يك مرد بوده است . این نتیجه ایست که من بدست آورده ام و از طبیعت دانان میخواهم که اگر قدرت دارند ، علت آن را برایم تشریح کنند . زیرا تجارب من بمن نشان داده است که علم زیست شناسی با وضعی که فعلاً دارد هیچگونه دلیل علمی برای چنین پدیده هایی نمیتواند ذکر کند . جغد من ، این پرنده اسرار آمیز ، جنس مردگان را احساس میکند ، کشف میکند و با بوم میکشد . در هر حال بی آنکه مرتکب کوچکترین اشتباهی شود ، با روش مخصوص خود آن را بمن خبر میدهد .

من در میان سکوت پرنده را که روی شانه مسیو سینگوله نشسته بود تماشا میکردم ، او را با تحسین و با اقلای باحیرتی که شایسته استعداد عجیبش نبود نگاه میکردم .

از میزبانم خدا حافظی کردم و از میان دهکده در خواب رفته ، پیش
دوستانم باز گشتم .
چند سرخ چشم بانگاههای وهم آورش مرا تعجب میکرد .

فردا بر اثر حس تجسسی که داشتم در صدد تحقیق بر آمدم و اطلاع
یافتم که روز پیش ، دایه پیر یکی از کاخ نشینان در گذشته و بخاک سپرده
شده است و بیشک اسم او در دفتر مردگان مسیو سیگوله نوشته میشود .
سه روز دیگر ، دو باره بملاقات مستاجر مادام ویگواندر رفتم کمی
پس از نیمه شب ، باز هم چند ظاهر شد . طبق گفته های صاحبش بشنیدن صدای
پرنده پی بردم که آنروز مردی بخاک سپرده شده است . مسیو سیگوله از
من پرسید :

- متقاعد شدید ؟

- نپذیرفتن این ، انکار حقیقت است .

فردا دختر متصدی پست بمن خبر داد که روز پیش معاون بخشدار در
گذشته و بخاک سپرده شده است . گفتم :
مادموازل ، خودم خبر داشتم .
چه کسی بشما گفت ؟
- چند مسیو سیگوله !

دختر ابروانش را بالا برد . با لحن شخص فهمیده و تربیت شده ای که
مسخره کردن چنین مسائل تأثر آوری را آشفته نمیداند ، گفت :

- اگر منظورتان شوخی است ، من لطفی در این شوخی نمی بینم !
- اطمینان داشته باشید که شوخی نمیکنم . من بهیچوجه در نظر ندارم
که مسئله مرگ معاون بخشدار را مسخره کنم . تکرار میکنم که چند سرخ چشم
امشب خبر مرگ او را بمن داد .

لحن جدی من دختر پست را اقناع کرد صدایش را آهسته تر کرد
و گفت :

- پس این پیر مرد ، در زیر شیروانی مادام ویگواندر به تجربات جادو
گری دست میزند ؟ ...

- امیدانم که جادوگری در بین است یانه ؟ اگر این پیر مرد در قرون
وسطی بود ، مسلماً او را بسبب روابطی که با این چند دارد ، بجرم جادوگری
زنده زنده در آتش می انداختند . در هر حال خود من شاهد خبری بودم که
پرنده برای ما آورد ... من نمیتوانم برای شما تشریح کنم که چنین چیزی

چگونه ممکن است ، اما اگر خودتان شبی بملاقات مسیو سیگوله بروید ، به چشم خود آنچه را که در خانه اش اتفاق می افتد خواهید دید . آنوقت شما هم حرف های مرا تصدیق میکنید .

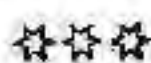
- او ! آقامن ترجیح میدهم که اینچیزها را از دهان شما بشنوم ، اصلاً فقط من نیستم که عقیده دارم این شخص موجود خطرناکی است ، خیلی ها چنین عقیده ای دارند .

از دفتر پست بیرون آمدم . نگاه های تردید آمیز دختر مأمور پست ، از لای زده های باجه مرا تعقیب میکرد .



ماجرای را برای خاله آماندین ، کریستین ورنو تعریف کردم . دوزن از ترس میلرزیدند . رنو لبخند نفرت آلودی زد ، او بازیهای مسیو سیگوله و روابط او با دنیای دیگر را باور نمیکرد . شب ، من و کریستین در رختخواب وسیع مان بهمدیگر پیچیده بودیم و درباره جغد سرخ چشم صحبت میکردیم . بالاخره کریستین اینطور قضاوت کرد :

- عزیزم ، این جغد ، حتماً روح یکی از پلیسهای سابق است که در درگاهی کالسکه خانهای مخفی میشد و مرده ها را میپایید ...



سه سال گذشت ، در این مدت خاله آماندین برای پرواز با ققهای دیگری رنو را ترك گفته بود ولی من روابط دوستانه ام را با این شخص محفوظ نگاهداشته بودم . گاهگاه مرا بشکار دعوت میکرد ، در یکی از شبهای ماه سپتامبر مرا بکتابخانه اش برد و در حالیکه گیلانی شراب کهنه «بورگوئی» بن می داد ، ناگهان گفت :

- راستی آن پیرمرد دیوانه ایرا که در خانه مادام دیگو ندرمیشست و شایع بود که جغدی را بخود رام کرده است ، می شناختی ؟
- آری ، چطور ؟

- او ماه پیش بطور ناگهانی درگذشت !

این خبر واقعاً مرا متاثر کرد ، رنو ادامه داد :

- البته مرك این پیرمرد مسئله چندان مهمی نبود که برای تو تعریف کنم . اما علت یاد آوردیم این بود که در این باره از حادثه جالبی بحث میکنند . بابا سیگوله را که پول کافی برای مخارج کفن و دفن خود داشت در گورستان دهکده که در دامنه تپه ، روی جاده «اوگز» واقع است دفن کردند . اکنون

اودر زير يك سنگ قبر معمولی كه فقط صلیبی روی آن وجود دارد بخواب
 ابدی رفته است... مرگ این پیرمرد حتی یکنفر را هم در تمام این ناحیه متأثر
 نساخت ، اما نکته جالب اینست كه يك پرنده برای او گریه كرد... آری
 دوست عزیز ، يك پرنده — کسانیكه هنگام شب از کنار این قبرستان كوچك
 می گذشتند چیز عجیبی مشاهده میکردند ، همه دیده اند كه وقتی هوا تاریك
 میشود ، جندی می آید و روی صلیب قبر می نشیند ، گویی باداسوزی از مرده
 خویش مواظبت می كند ، تا كتون سگهای وفادرای را شنیده بودم كه پس
 از مرگ اربابشان روی قبر اوزوزه میكشند ، ولی این اولین باری است كه
 پرنده گوستخوار شبگردی چنین محبتی نسبت به مرده ای از خود نشان میدهد.
 ☆☆☆

همان شب حوالی ساعت یازده از قصر خارج شدم و بگورستان رفتم .
 آسمان ابر آلود بود ، هلال ماه نور کمی بجاده می انداخت . باده غریب میوزید
 و شاخهای درختان بلند را خم میکرد .

وارد گورستان شدم و قبر مسیو سیگوله را باسانی پیدا كردم ، اصلا
 چگونه ممكن بود كه اشتباه كنم ؟ جغد در آنجا بود .

برای اینکه حیوان را نهراسانم ، در فاصله دهمتری او ایستادم . او روی
 بازوی صلیب نشسته و مانند يك حیوان سنگی بیحرکت بود . چشمان گردو
 قرمز او را كه از موهای خاكستری رنگی احاطه شده بود ، تشخیص دادم .
 پس حقیقت داشت ، او بر روی جسد دوست خود ، شب زنده داری میکرد و
 آیا در شعور باطن این حیوان چه چیزهایی وجود داشت ؟ چه اندوه مخفی و
 پوشیده ای او را رنج می داد ؟... آیا مخیله پرنده از چه دردهایی كه بزبان
 بشری قابل ترجمه نبود ، انباشته بود ؟

بدون كوچكترین صدائی ، از روی علفها خود را عقب كشیدم و دور
 شدم ، در مغزم فقط يك فكر وجود داشت : می گفتم آیا از این پس جغد سرخ
 چشم خبرهایی را كه از آن دنیا می آورد ، بچه کسی خواهد داد ؟...

XVIII

استاد عشق

رابطه من با کریستین در دوره ای که برای عالم اشراف نقاشی میکردم، برای من تمدد اعصاب و راحتی لذتبخشی شده بود. او حسود نبود و سوالات ناراحت کننده از من نمیکرد. وقایع و روابط ما پیوسته محکم بود. هرگز جنجال و مراغه ای پیش نمیآمد. در مورد مسئله عشق يك طرز قضاوت بخصوص داشت. میگفت:

«اگر مرا دوست داری گولم نخواهی زد و اگر دوستم نداشته باشی گولم خواهی زد. در اینصورت چرا برای جوانی که بوسیله گول زدن من و خیانت بمن میخواهد ثابت کند که دوستم ندارد، خونم را کثیف کنم، میفهمی عزیزم...»

این عقیده او؟ روشن، منطقی و تردید ناپذیر بود. گاهی برای اینکه «کریستین» بیشتر قیاسهای منطقی خود را زیر و رو کند، چنان وانمود میکردم که منظور او را نفهمیده‌ام. آنگاه او در حالیکه بامحبت بروی من نگاه میکرد و مانند محصل بیچاره ای که درس خود را خوب نمیداند، میگفت:

«گوش کن جان و دلم، الان همه چیز را برای تو تشریح میکنم. فرض کن که درجه حرارت من صدم است، یعنی دارم جوش میزنم. تو بمن خیانت میکنی. از اینرو تا گهات درجه حرارت من به صفر پائین میآید. باز هم نفهمیدی عزیزم؟... بین... عشق يك مسئله حرارت است همانطور که گفتم و قتنکه انسان دوست میدارد، حرارت او صدم درجه کامل است. وقتی که دیدم تو سرد شدی، منم میزان الحرارة ام را از دهان تو پیروفت میآرم و بدنهان کس دیگری میگذارم تا دوباره به صدم بالا برود. معمولاً زنان حسود در چنین مواردی میزان الحرارة خود را می‌شکنند. ولی این چه نفی بحالشان دارد؟ اینکار که باعث بالا رفتن جیوه نمیشود...»

وقتیکه کریستین بحثهایی از این قبیل برای من مطرح میکرد، من با لذت حرفهای او را گوش میدادم و باین نتیجه میرسیدم که او واقعاً زن قابل تعمینی است اطلاعاتی ندارد اما همه چیز را درك میکند .!

وقتیکه با هم بودیم یکی از وسائل سرگرمی ما، گفتگوهای محافل پاریس بود که «کریستین» آنها را بصورت کلکسیون گرد میآورد کریستین چون اولاد در خیاطخانه مادام «باله» مانکن بود و ثانیاً به رستوران «کرینولین» در کوچه «سورن» که محل رفت و آمد مانکن ها و دختران آرایشگر و ماساژده محل بود میرفت، از این لحاظ موقعیت خوبی داشت . در ساعات بین ظهر و عصر ، این دختران در آنجا با هم مشغول صحبت میشدند .

چون زنان ثروتمند در حال فرزدن یا پروولباسهای خود ، مثل طوطی های دهن لق ، پرچانگی میکردند ، این دختران از مسائلی خبردار میشدند که روزنامه ها جرئت افشای آنها نداشتند .

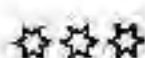
گاهی زن يك وزیر را از دل خود را با «مد» یا «ژینت» در میان میگذاشت . از عالیجناب شکایت میکرد و میگفت:

— از آن مردهای هرزه است . تمام زنهایی که برای جلب نظر او در باره شوهر یا عاشقشان پیش او میآیند از تعرضش مصون نیستند . خدمتگزاران حوزه وزارتتی با خیال راحت کور هم جمع میشوند و شیر با خط بازی میکنند چونکه میدانند آنروز جناب وزیر بادو ... سه یا چهار زن وعده ملاقات دارد .»

گاهی رفیقۀ مدیر بانك «فرانکو - صرب» از کریستین مصلحت میکرد که آیا بهتر است بانكدار را رها کند و با يك مزرعه دار خرپول آرژانتینی فرار کند و یا با پیرزن امریکائی ثروتمندی که با دادن چکهای بزرگ بمتدب «اسپوس» خدمت میکند نشست و برخاست کند ؟

کریستین همه این چیزها را با صدای شیرین خود برای من تعریف میکرد و در برابر هیچیک از حوادث غیر طبیعی ، نه عصیان میکرد و نه دچار تعجب میشد . شبها وقتیکه برخت خواب میرفتیم ، کریستین برای من وظیفه وقایع نگاری جمهوری سوم را انجام میداد . این تفصیلات مضحک در باره زندگی خصوصی اشراف پاریس ، این بداخلاقیهای طبقات ممتاز و این گفتگو ها در باره مردمان شیک پوش بار دیگر نشان میداد که این مردم ، اشخاص فاسدی بیش نیستند . و طرفداران جدی اخلاق ، برای ورود باین منجلاب باید چکمه های محکمی بپا کنند .

شبی که هوا سرد بود، کریستین ترجیح داد که پس از شام بیرون برویم و در خانه بمانیم. آنشب برای من از يك زن امریکائی بنام «تامارا بوروگس»^۱ که از مشتریان خوب خیاطخانه باله بود و هر بهار پنج شش دست لباس سفارش میداد بحث کرد. کریستین ماجرایی را که چندی پیش ضمن آخرین مسافرت این تامارا به پاریس برای او و «کنت استفان دو نومبروی»^۲ روی داده بود، برای من تعریف کرد. این ماجری ارزش اینرا دارد که در اینجا نقل شود.



کنت استفان دو نومبری تازه از رختخواب بیرون آمده بود، در آشپزخانه كوچك آپارتمان محقر خودش در كوچه «رانلا» مشغول تهیه صبحانه برای خود بود. دیگر در آمدی که کفاف داشتن خدمت کاری را بدهند داشت و از شستن ظرفهای غذای خویش بدست خود خجالت نمیکشید. با سقوط قیمت فرانك در آمد او نیز تقلیل یافته بود. در آمد محدودش با و اجازه می داد که مثل سابق لباس خوب بپوشد، با اشخاص هم مقام خود نشست و برخاست کند، و برای خانمهای میزبان منازلی که دعوتش میکردند، دسته های گل ببرد.

بزحمت چهل ساله بنظر می رسید، باظرافت طبیعی خویش مورد پسند زنان بود، اغلب در سالنها ظاهر میشد و از اینکه با اشتغال بشغلی در آمد خود را افزایش دهد بشدت سرباز می زد. و لگزد کامل العیار و بیکاره تنبلی بود. پیوسته دوروبر میلیونها می بکشد، در شمار آن «پرستوهای بوفه» بود که با ته مانده دیگران زندگی میکنند، طعم عز ویت را چشیده بود و میکوشید بیشتر از آن لذت ببرد.

صدای زنك در كوچه او را دچار حیرت ساخت. ساعت بازده عیب چه کسی ممکن بود او را ناراحت کند؟ و بدشامبری از مخمل ارغوانی روی دوش انداخت، موهای سیاهش را با عجله شانه زد، عینك تك چشمش را روی چشم چپ گذاشت و برای باز کردن در رفت.

مردی که وارد سالون گرد گرفته او شد، یکنفر بیگانه بود که کارت خود را بکنت داد و کنت روی کارت کلمات زیر را خواند:

۱- Tamara Burroughs

۲- Stephane de nombreuil

اسپنسر - ه. وارن ۱
دکتر در حقوق
۲۲۴ بولوار هوسمان

« کنت » گفت :

- مسیو « وارن » از اینکه با این لباس از شما پذیرائی میکنم
معذرت می‌خواهم. چه موضوعی باعث شده است که افتخار ملاقات با شما
را داشته باشم ؟

- کنت عزیزم! درحقیقت من باید از شما عذر خواهی کنم. اما چون
کارم بسیار فوری بود، مجبور شدم خبر نداده و بی تشریفات بیایم، فقط
دوستان « مادام دوسن - مونتل » ۲ با سفارشنامه ای مرا بشما معرفی
کرده است.

- پس خیلی خوش آمده‌اید !...

- خلاصه، مطلب ناشی از این است : من در پاریس برای یکی از
موکلین بزرگم که ساکن لوس آنجلس و رئیس کارخانه رادیوسازی پوروگس
است کار می‌کنم.

- او ! آقا بهتر است بشما بگویم که من يك رادیوی کهنه پیش
از جنك دارم که برایم کافی است و به هیچوجه قصد خرید رادیو ندارم.
و کیل خنده کنان حرف او را ناتمام گذاشت و گفت :

- نه! نه! اشتباه می‌کنید. من برای رادیو فروختن نیامده‌ام.
منظورم از این ملاقات بیشتر جنبه حسی دارد نه تجارتي!
استفان نتوانست حیرت خود را مخفی کند، و کیل ادامه داد :

- قبلا اجازه می‌خواهم از شما خواهش کنم قول شرف بدهید که این
گفتگوی ما را پیش کسی فاش نکنید.
- آقا، استفان، یعنی هفتمین کنت « نوم - پری » بشما قول شرف
می‌دهد!...

- بسیار خوب!... ماموریتی که من در حضور شما دارم، می‌توان گفت
که بسیار عجیب است. الان موضوع را در چند جمله خلاصه می‌کنم :
مشری من « هارولد پروگس » از پنج سال باینطرف با زنی ازدواج کرده
است و زندگی میکند که بسیار زیباست ولی اخلاق و رفتار بد و ناسازگاری دارد
« نامار پروگس » بخاطر میلیونها ی اینمرد با او ازدواج کرده است. موکل

۱ - Spencer H. Warren

۲ - Mme de saint Montel

من چون اردعوا ها و کشمکش های این زن بتنگ آمده است از سه سال به اینطرف قصد دارد که او را طلاق بدهد . اما هیچ دلیل بدرد بخوری برای این اقدام نمیتواند بدست آورد . زنش کاملاً مواظب خویش است و از دادن دلیلی بدست « بروکس » که او را در طلاق دادن مجاز سازد ، خودداری می کند . گذشته از آن مطابق قوانین کالیفرنیا بزنی طلاق گرفته نیز نصف ثروت شوهرش تعلق میگیرد . مگر اینکه قرار طلاق بر اثر خیانت زن صادر شده باشد .

- میفهمم آقا ، خلاصه این زن نمیخواهد گناهکار قلمداد شود .
همینطور است که میفرمائید .

- خوشبختانه تانارا تصمیم گرفته است برای خریدن چند پیراهن و کلاه پاریس بیاید . هارولد این مسافرت او را بکفر صحت غیر منتظره تلقی کرده و زنش را تشویق کرده است که با هواپیما مسافرت کند و ضمناً اضافه کرده است که متأسفانه بواسطه ترا کم کارها خودش نمیتواند او را همراهی کند ، بنابراین تانارا تا چند روز دیگر باینجا خواهد آمد .

استفان که بادقت حرفهای او را گوش کرده بود گفت :

- این توضیحات مختصر شما بسیار روشن بود ، اما آقای عزیز من نفهمیدم که شما چرا این مطالب را برای من تعریف کردید ؟

- خواهید فهمید کنت عزیزم . هارولد میداند که زنش در پاریس بازنی از دوستانش ملاقات خواهد کرد . این زن در عین حال با شما نیز دوستی دارد یعنی همین « مادام دوسن موتل » که مرا بشما معرفی کرده است .

- « ژیلدا دوسن موتل » واقعاً یکی از دوستان قدیمی منست .

- و هارولد پیش بینی کرده است که شما نود در صد ، این شانس را خواهید داشت که زنش را در خانه این دوستان ملاقات کنید .

- امکان دارد .

- همانجا است که شما وارد گود خواهید شد !

- چطور ؟

- من بعنوان شخص اهل معامله ای ، با کمال صراحت باشما حرف می زنم ، موکل من برای طلاق دادن زنش روی شما حساب میکند !

- بله ؟؟ بله ؟؟ !

- اوه بصورت بسیار ساده و بسیار رایجی ، شما در خانه مادام دوسن موتل باواظهار عشق خواهید کرد اظهار عشق بسیار مداوم و سماجت آمیزی !

تأمارا دور از شوهرش خود را آزاد احساس خواهد کرد ، و چون شما بعنوان استاد عشق و «جلاد دلها» شهرتی دارید ، احتمال قوی می‌رود که تأمارا فریفته تان شود ، یعنی می‌خواهم بگویم که تولید يك ماجرای عشقی با این دلبر اسلاو برای شما بازی بچه گانه‌ای بیش نیست . مهم‌تر اینکه تأمارا زن بسیار حلف و پرمدهائی است و از اینرو بدش نخواهد آمد که بایکي از وارثین خانواده بزرگ «نومبروی» ماجرای عاشقانه‌ای داشته باشد .

استفان بادستمالش مشغول پاك كردن عينك تك چشم خود بود . با متانت زیادی حالت بی‌اعتنائی بخود گرفت و اولین جواب اصولی خود را داد :

- آقامن هیچوقت عادت ندارم با زنی عشقبازی سفارشی بکنم این اقدام باستعمار عشقبازها و عیاشیهای مرا ، نوعی گستاخی از طرف مسیو «بروگس» می‌شمارم .

- البته كنت عزیزم ، البته ... مسیو بروگس از اینکه چنین عشق سفارشی را شما تحمیل میکنید ، قبلا از شما معذرت می‌خواهد . اما مسیو بروگس بعنوان شوهر يک کاسه صبرش لبریز شده و کارد باستخوانش رسیده است ، برای جبران خسارت شما آماده است .

- چه طور ؟ جبران خسارت من ؟ ..

- باز هم بعنوان يك فرد معامله گر ، همان صراحت خودم را ادامه میدهم . كنت عزیزم .. «هارولد» مرا مأمور کرده است که اگر شما حاضر باشید با زن او معاشقه کنید و مطابق معمول او را برای ارتکاب گناه به هتلی ببرید و موافقت کنید که در حین ارتکاب جرم از شما عکس بگیرند تا رئیس دادگاه کالیفرنیا حادثه زنار را قبول کند و موکل بیچاره مرا از دست این زن نجات دهد مخفیانه ده هزار دلار بشما هدیه کنم .

«استفان» حرکت مغرورانه‌ای کرد ، انگشت خود را دراز کرد و تصویری را در دیوار نشان داد و گفت :

- مسیو اگر چه من «نستور دو نومبری» که در دوره لوئی پانزدهم سرهنگ گارد شاهی بود ، میشنید که مسیو بروگس جرئت خواهد داشت چنین پیشنهادی بمن بکند ...

و کیل با ملایمت میان حرف او دوید و گفت :

- ببله ... اما سرهنگ دو نومبروی مدت‌ها است که مرحوم شده و لوئی های طلائع که زمانی در دست آنها بود حالا به فرانس های بی ارزشی مبدل شده است ... و عقیده من امروزه ده هزار دلار مبلغی نیست که

بآسانی بتوان بدست آورد...

- با وجود این، آقا... با وجود این!... وادار کردن من بیازی چنین

دل مشکوکی... چنین... چنین...

- باید گفت چنین کار خیری... چونکه بالاخره، کنت عزیزم مسلما

شما منکر لزوم همکاری مردان در برابر دورویی زنها نیستید!

- خریدن بوسه‌های من در مقابل پول؟... عجب!...

- معذرت می‌خواهم، هارولد نمی‌خواهد بوسه‌های شما را با پول بخرد،

بلکه سوکسه‌ای را که در میان زنهادار بدوختی شهرت آن تاکالیفرنی نیز

رفته و بگوش اورسیده است، برای چند روز گرایه میکند...

- بالاخره... بالاخره... بمن پول میدهند که... که...

- باید دید چه کسی بشما پول میدهد. اگر از زنی پول می‌گرفتید

منهم عقیده دارم که باید از جدتان خجالت میکشیدید. اما این «تامارا» نیست

که برای شما چک میکشد، بلکه شوهر او است. در نتیجه، موضوع

عیارت از یک معامله ساده‌ایست که در آن، هارولد ده هزار دلار پول خود

را با «دون ژوان» بازی شما عوض میکند. اقرار میکنید که هماهنگی

کامل برقرار است!

دلایل وکیل چنان تنظیم شده بود که به اعتراضات استفان رخنه وارد

نیکرد. کنت برخاسته بود و در حالیکه عینک تک چشمش را باروبانش

در دست می‌چرخاند، در اطاق قدم می‌زد. مسیو وارن که روانشناس

حساسی بود، ساکت نشسته و منتظر بود که فکر توافق رفته رفته در مغز

اصلی‌زاده بی چیز نفوذ کند.

استفان که مانند خرس در قفس افتاده‌ای چهار گوشه اطاق میرفت،

ناگهان ایستاد و پرسید:

- ده هزار دلار بیول رایج امروز چقدر است؟...

- درست سه میلیون و پانصد هزار فرانک... بمطمنه رسمی.

- در بازار سیاه چطور؟...

- تقریبا چهار میلیون فرانک!

استفان که در میان يك كمه و يك ميز عسلی باد گاردور لومی شانزده

توقف کرده بود، طنبین مطبوع رقم چهار میلیون را با گوش خود شنید

و گفت:

- بفرض قبول کردن... می‌گویم: بفرض قبول کردن، می‌توانید

تعهد کنید که این پول از روی قیمت بازار سیاه بمن پرداخته شود؟...

هارولد از هیچگونه فداکاری مضایقه نخواهد کرد .

وسوسه رفته رفته قویتر میشد عينك تك چشم چند بار دیگر نیز در

هوا چرخید . استفان پرسید :

— حاضرید بطور خصوصی قراردادی تنظیم کنیم ؟

— آره ! نه ، کنت عزیزم ! تصدیق میفرمائید که این قبیل چیز ها

را بهیچوجه نمیشود روی کاغذ آورد ! موکل من بهیچوجه مایل نیست که

روزی بگناه توطئه چینی برای طلاق معاکمه شود . قراردادی که با هم

گذاشته ایم در نظر اشخاص شرافتمند ، فرقی با قرار داد کتبی ندارد

در این معامله شما با وجود خودتان و هارولد با دلار همایش شرکت

میکنید .

— اما چه کسی تضمین میکند که در بیان این معامله ، مسیو بوروگس

بجای دلارها ، تا مارا را میان بازوان من نگذارد ؟

— در مقابل او هم چه کسی می تواند تضمین کند که شما موفق خواهید

شد زنش را بدام این عشق بیندازید . باور بفرمائید کنت عزیزم که همه مان

اشخاص شریفی هستیم و من شخصاً تعهد میکنم که مواد این قرار داد شفاهی

را مراعات کنم . آه ! نزدیک بود فراموش کنم که در مدت سه هفته ای که با

تامارا مشغول عشقبازی خواهید بود مخارج ناهار ، شام ، ناهار ، گل ، ماشین

و انعام هایی که خواهید داد ، همه اش از طرف موکلم بشما پرداخته خواهد

شد .

استفان احساس میکرد که سست میشود . این وعده اخیر و کیل او را

راضی ساخت . زیرا متوجه شد که بفرض عدم موفقیت در جلب تامارا ،

از جیب خود خرجی نخواهد کرد .



« تامارا » در سالن « مادام دوسن موتل » با استفان آشنا شد . این

شکارچی کهنه کار زنان که در تشخیص شکارهای خود مهارتی داشت ، « تامارا »

را زنی ظریف و بوالهوس یافت . زیرا تامارا زن زیبایی بوری بود با چشمان

آبی تیره که انحنای حقیقی داشت . اندامش متانت لعلکهای را داشت . و کیل

مسیو بوروگس حقیقت را گفته بود . این زن آمو و دیکتاتور ، هرگز تاب

تحمل فرمان را نداشت . این طرز تفکر را از اجداد خود باز برده بوده

که هم جنسان خود را بمنزله موژیکهایی که باید در حال عبور شلاقشان

زد یا برده هایی که باید با نظر تحقیر نگاهشان کرد ، تلقی میکرد .

از طرف دیگر هر کسی که دارای نامی بزرگ ، عنوان و مقامی مهم

بود، فوراً جلب نظر او را میکرد. استفان کنت نو مبروی نیز در همان لحظه اول مورد توجه او واقع شده بود، زیرا «نو مبروی ها» کسانی هستند که نامشان در خاطرات «دوک دومن سیمون» آمده است.

مدت دو هفته تمام کنت بصورت بسیار مداوم، بسیار محترمانه و بسیار مصرانه ای به تامارا اظهار عشق میکرد. تامارا نیز دعوت او را به صرف شام در «ریتس» و «آمباسادور» می پذیرفت و کنت بحساب مسیو بوروگس، باران گل بسراو می ریخت.

هر پنج روز یکبار استفان گزارشی بمسیو وارن میداد و پیشرفتهای خود را برای او تشریح میکرد و ضمناً صورت حساب خرجی را که در آن مدت کرده بود جلوی او می گذاشت که وکیل آنرا فوراً پرداخت میکرد. فرزند شریف نو مبروی ها، وقتیکه موضوع سکه های پول میان می آمد، فوراً به کاسبکار پستی مبدل می شد، صورت حساب را بیشتر میداد، بقا کتور گل فروشها اضافه میکرد و جلوی صورت حساب رستورانها يك صفر زیادی می گذاشت.

حوالی پایان هفته سوم، در اثنائی که تامارا همه خیاطخانه های بزرگ و مدیست های معروف را زیر پا گذاشته بود، کنت بمسیو وارن تلفن کرد و گفت که می خواهد فوراً بملاقات او برود. و پس از چند لحظه با حالت پر نشاط و باقیافه اقناع شده مردی که احساس کند چهار میلیون فرانك وارد جیبش میشود، وارد دفتر وکیل شد.

وکیل امریکائی پرسید:

— خوب کنت عزیز! وضعیت در چه حالت است؟

— عزیزم، شما خبر می دهم که مسیو بوروگس صد در صد موفق به طلاق خواهد شد.

— راستی؟ خبر بسیار خوبی است. از کجا می گوئید که کارها کاملاً روبراه رو برآه شده است؟

— موضوع اینست که تامارا کاملاً نرم شده و حاضر است که فردا شب را بامن بگذراند.
— کجا؟

— در آپارتمانی که در هتل «ادوارد سوم» کرایه کرده ام.

— تبریک عرض میکنم... نقشه تان چیست؟...

— بسیار ساده است. بفرمائید بینم شما هم موافقید؟ تا ما را آنشب

همراه من به دمدمی فراتر خواهد رفت. پس از نمایش به هتل خواهیم رفت
و غذا خواهیم خورد. و ساعت يك بعد از نصف شب برای ارتکاب جرمی که
موکلتمان میخواهد آماده خواهیم بود. حالا ترتیب کارتانرا بدهید.

- بسیار عالی! منهم همراه یکنفر عکاس به هتل خواهیم آمد. در
کریدور منتظر خواهیم بود. و قریب دو دقیقه بعد از ساعت يك بالا خواهیم
آمد و وارد آپارتمان شما خواهیم شد. البته شما در سالن را باز خواهید
گذاشت چونکه ما باید مستقیماً وارد سالن شویم. شما مواظب باشید که
وقت آمدن ما شما در اطاقتان رو به دوشامبر بتن داشته باشید و برای رفتن
باطاق مجاور که قربانی تان در آن منتظر شما است در را باز کنید و
وارد شوید. در این لحظه ما هم پشت سر شما وارد خواهیم شد و طبعاً عکاس
منظره ایرا که لازم دارد در برابر خودش خواهد دید.

- موافقم. احساسی که تا مارا نسبت بمن دارد باعث خواهد شد که
جنجالی برپا نشود این ماجری برای او سرگرم کننده است. او در کنار من
حاضر خواهد بود نقش زوجه معصوم و پاک را که در کالیفرنیا مجبور به بازی
کردن آنست فراموش کند.

- بر او و کنت عزیزم... می بینم که شایسته شهرت تان هستید زیرا فقط
در مدت نوزده روز توانستید زنی را که بدست آوردنش کار ساده ای نبود
شکار کنید.



فردا شب، ده دقیقه پیش از نیمه شب، تامارا و استفان وارد آپارتمان
شماره ۳۰۵ در هتل، ادوارد سوم شدند.

استفان شیک ترین آپارتمانها را انتخاب کرده بود، غذا آماده بود،
شامپانی در یخچال سرد میشد و در میان گلدان بلوری گلهای سرخ
وجود داشت. تامارا پیراهنی از کرب دوشین برنک قرمز و گل کاسنی بتن داشت
در گردن و دستهایش جواهرات گرانبهائی می درخشید به سینه چپش دو گل
نعلب زده بود. روی کاناپه کنار استفان نشست و شروع بزمزمه
کرد:

- استفان! از وضعی که نشان دادم خجالت میکشم. بطور قطع
باید تسلیم این هوس نمی شدم که امشب همراه شما باینجا بیایم. اما نقاط
ضعف زنهار! آنها را مثل گردبادی با خود میبرد. گذشته از آن چطور میتوانستم
این شب آخر را با شما که از روز ورودم به پاریس اینهمه بن لطف داشته اید
نگذرانم.

استفان بازوی تانارا را گرفت. قسمتی را که بین دو دستبند با قوت بود، با حرارت بوسید. و با صدای هیجان آلودی گفت:

— تانارا! ... آه! تانارا! از اینکه بزودی مرا رها میکند و میرود دچار اندوهم، همه چیز را از دست می‌دهم. آهنگ صدایتان، فتنه نگاههایتان، و جذبه کشنده شخصیت‌تان ...

مخفیانه به ساعت مچی خود نگاه کرد و متوجه شد که باید کار را تسریع کند. پرسید:

— قدری خاویار بدهم ...؟

— مرسی عزیز دلم.

استفان شامپانی ریخت گیلاسهایشان را بلند کردند و بهمدیگر زدند. گوشت جوجه سرد، آش، ملبای توک فرنگی صرف شد. استفان زود زود به ساعتش نگاه میکرد. تایم نزده دقیقه دیگر، وارن و عکاس میرسیدند، باید عجله میکرد خوشبختانه وضع تانارا هم مساعد بود ده دقیقه پیش از ساعت يك، گیلاس دیگری شامپانی خورد و برسم روسها گیلاس را بدیوار زد و شکست و از جابر خاست.

با ملایمت گونه شریک جرمش را نوازش کرد و بالعن بی صبرانه‌ای گفت:

— کیو تر زیبای من! میخواهم با طاق خواب بروم اجازه بده لغت شوم.

— خواهش میکنم عزیزم.

— بکر بع وقت برای من کافی است. وقتیکه آماده برای پذیرایی از آقای خودم شدم، صدایتان میزنم منتظر من باشید.
— دقیقه شماری میکنم، تانارا ای عزیز.

در آستانه در بوسه ای زد و بدل کردند و تانارا وارد اطاق خواب شد.



ساعت يك و پنج دقیقه کم بود. کارها بر وفق مرام پیشرفت میکرد تا چند دقیقه دیگر وارن وارد اطاق میشد، استفان رو به شامبر خود را حاضر کرده و روی یکی از صندلیهای راحتی انداخته بود. برای تسکین اعصاب تحریک شده خود سیگاری روشن کرد مسلماً بهمین زودی پاداش تلاشهای خود را می‌گرفت و در قمار عشق جایزه بزرگی نصیبش میشد. روی کاناپه دراز کشید، چشمانش را بسقف دوخت و با تخیلات شیرین خود سرگرم شد.

زندگی واقعاً زیبا بود و پراز خوشیهای تصورناپذیری بود، استفان فکر می کرد که با این پول چه کارهایی انجام خواهد داد در برابر چشمش اتومبیل های آخرین سیستم، کاخهایی در اسپانیا و سفرهایی به یازدهزار و یکشبه مجسم میشد.

ناگهان در بآرامی باز شد. اول اسنپسروارن ظاهر گشت، پشت سر او نیز مرد کوچک اندامی می آمد، این شخص عکاس بود که دوربین عکاسی مجهز به چراغ مانیزوم را بدوش داشت.

استفان برای مراعات جانب احتیاط چراغها را خاموش کرد، وارن با صدای آهسته پرسید:

«چه چیز حاضر است؟»

«آری»

«در چه مرحله ای هستید؟»

«در مرحله حساس! تا ما را برای حفظ امنیت خود با طاق خواب رفت و پس از لغت شدن مراصدا خواهد کرد»
«خوب بازی کرده اید!»

و کیل رو به عکاس کوچک اندام کرد و آهسته گفت:

«کاملاً فهمیدید؟ پشت سر ما وارد اطاق خواهید شد و عکس رختخواب را در حالی که لحاف بالا زده شده است خواهید گرفت. خانم توی رختخواب خواهد بود و آقا هم کنار رختخواب سربا خواهد ایستاد. توجه داشته باشید که این لحظه را از دست ندهید»

«فهمیدم آقا میتوانید مطمئن باشید»

در سالن تاریک مدت پنج دقیقه سکوت حکم فرما شد. استفان لبهای خود را گاز می گرفت. وارن آدامس میجوید و عکاس ناخنهایش را پاک می کرد. چاقوئی که در دست داشت به یخچال خورد و صدایی کرد. استفان گفت:

«هیس!»

و وارن تکرار کرد:

«هیس!»

عکاس شروع به توضیح دادن عمل خود کرد. این دفعه استفان و وارن هر دو با هم تکرار کردند:

«هیس!»

ناگهان صدای زنی بلند شد :

- استفان !

واردن باستفان که کنارش ایستاده بود گفت :

- خوب ! . زود رو بدوشامبرتانرا بپوشید .

استفان از طرفی این امر را اجراء کرد و از طرفی جواب داد :

- آمدم عزیزم ! .

آنگاه واردن گفت :

- خوب، برویم .

هر سه باهم باطاق خوابی که چراغ قرمز کم نوری در روی میز
توالت آنرا روشن میکرد وارد شدند . استفان بطرف تخت خوابی که زیر
لحاف کرم رنگ آن هیکل زنی مشخص بود سه قدم انداخت . عکاس
آماده شد.

واردن ناگهان کلید چراغ سقف را زد . و فریاد زد :

- حاضر ! .

عکاس درست در لحظه ای که زن بآرنج خود تکیه کرده و در رخت خواب
نیم خیز شده بود عکس گرفت .

استفان در حالیکه از شدت تعجب دهانش یکمتر باز مانده بود عقب
عقب رفت : زنی که در رخت خواب دیده میشد تا مارا نبود . وزن بوری با
صورت بزرگ کرده بود که گویی از این وضع خیلی کیف کرده بود زیرا هر
دو دستش را روی شکم گذاشته بود و قهقهه میخندید و با الهجه فواحش
مونمارتر میگفت :

- هر چه دیوانه درد دنیا بیشتر باشد انسان بیشتر میخندد ! .

بعد رو به عکاس کرد و گفت :

- بینم پسر جان ! اگر میخواهی از نزدیک عکس بگیری ، قدری هم
به چشمانم زیمبل بکشم ... !

فردا ساعت ۹ صبح، نامه ای به آدرس « کنت استفان در نومبروی »
رسید . کنت تا صبح خوابش نبرده بود و پریده رنگ و بی حال بود. خط کبود
زیر چشمانش از بیخوابی او از شکست درد آورش حکایت می کرد .
با عجله نامه را باز کرد و بطور زیر را در آن خواند :

« گازانوای زیبای من !

امشب خوب خوابیدید ؟ از اینکه امشب شما را در نیمه راه

گذاشتم ، مرا خواهید بخشید . اما اثر حقیقت بهترین شوخیها
آنست که از همه کوتاهتر باشد . شما دون ژوانهای حرفه‌ای
چنان اشتباه بزرگی درباره زنان کرده‌اید که انتظار دارید
همه آنها بی اراده در دامی که سر راهشان گذاشته‌اید بیفتند .
عزیزم ، شما با تصور اینکه من به توطئه مضحکتان پی نبرده‌ام
مرا شخص احمقی خیال کردید . من خوب میدانستم که در آئینای
سیاحت پاریس هارولد مرا تحت نظر خواهد داشت . و نیز می
دانستم که وکیل اودست با اقدامات مسخره‌ای زده‌است .

کازانوای عزیزم خیلی دلم میخواست ، در آن لحظه اینکه
فاحشه بوری بجای من خوابیده بود و خودم آهسته بگریه دور
میخزیدم ، قیافه حیرت زده شما و شریک جرمتان را میدیدم .
اگر میخواهید بدانید ، خدمتان بگویم که ، گول زدن شما ،
کلاه گذاشتن بسروارن ، و اثبات این موضوع بشوهر عزیزم که
زنهای خیلی از مردها زراگترند ، فقط پنجهزار فرانک برای من
خرج داشت .

از اینکه در پاریس مدتی با عشق افلاطونی تان مراسر گرم
کردید ، از شما متشکرم .

و از اینکه با همان عفتی که وقت آمدن پاریس داشتم ، به
امریکا برمیگردم مرا بخشید «تامارا»

تبصره - اگر در آینده ، روزی به کالیفرنیا بیایید ، خیلی
خوشوقت خواهم بود که شما را بشوهر عزیزم معرفی کنم . و
تصور میکنم که او هم از آشنائی با شما لذت ببرد .

XIX

شبی در کوچه باسانو ..

زن جوان بی کلامی که در پیاده روی خیابان «ژورژ پنجم» با من
روبرو شده، گفت :

- آقا این حادثه مثل اینکه از آسمان برای شما نازل شده است، دنبال
من بیایید و ببینید .

زن را نگاه کردم. او از فواحشی نبود که شبانه در محله «البوت»
قدم می زنند. لباسش ساده و تمیز بود خیال کردم که خدمتکاری است. لبخند
زنان پرسیدم:

- ماجری مربوط به شما است ماداموازل ؟

- نه آقا مربوط به باب من است .

- اسمش چیست ؟

- جزو اسرار است . امشب دلتنگ است و مرا مأمور کرده است

که جنتم بیکاری برای او پیدا کنم.

- جداً؟...

- البته. شما اولین کسی نیستید که پیش اومی برم. گاهگاه وقتی که

دلتنگ است فکر اینکه بپریش می زند... خوب حالا می خواهید از فرصت استفاده
کنید؟...

- چرا نخواهم ؟

نگاه استهزاء آمیز دختر خدمتکار مرا جلب کرد . جاذبه این ماجرای
غیرمنتظره مرا با خود می کشید. دنبال او رفتم. در کوچه «باسانو» جلوی
کاخ کوچکی ایستادیم. از در کوتاهی وارد يك دالان شدیم که با نور فراوان
وزرد رنگ حاصنه از سوختن چوب صندل روشن بود.

- لطفاً بکمی صبر کنید... تا به «مادام» خبر بدهم که دست خالی
برنگشته ام .

خدمتکار از نظر غایب شد. کجا بودم؟ در خانه چه کسی؟ آیا قربانی مکرو فریبی میشدم؟ بگرشتم از این قبیل سوآلها در مغزم دور میزد. راهنمای من که پیش بندی از مسائن سیاه بسته بود دوباره ظاهر گشت و بمن اشاره کرد که دنبالش بروم.

از يك سالون بزرگ، از يك راهروی نیمه تاریک و از يك کتابخانه عبور کردیم. بعد من وارد بودواری برنگ آبی و طلائى شدم که دود معطر «مرمکی» آنرا پر کرده بود.

نزد يك تخت خواب آباژوی برنگ کاسنى نور فراوانی بخش میکرد روی بالشها زنی دراز کشیده بود و مرا تماشا میکرد.

با صدای غمزده ای گفت:

– ژولیا، مارا تنها بگذار.

تنها ماندم. زن مرا و رانداز می کرد معلوم بود که از انتخاب خدمت کارش راضی است.

در اثنايیکه او بالوندى مرا زیر چشمن نگاه میکرد، منهم مشغول تماشای او بودم. بیشك دچار بیماری عصبی بود. حلقه دورچشمان درشتش از شب زنده دارىهای تب آلود او حکایت می کرد و تشنج دست چپش روی بالش مخملی قهوه ای رنگ شدت هوسهای عجیب او را نشان میداد. با صدای خسته خویش گفت:

– عزیزم، بیشك از اینکه اینجا هستید تعجب می کنید. معلوم است مردیكه دچار دلشگی است، در پیاده روی بدنبال زنی میگردد که او را سرگرم کند و چنین زنی پیدا میکند. معلوم است که این زنان شهوت فروش دعوت مردی را که مشتریشان است قبول میکنند. در اینصورت من چرا حق نداشته باشم که عشق مرد راهگداری را بخرم...

لحن کمی مطمئن این زن که زیبا و جذاب بود، مرا بخنداند. انداخت جواب دادم:

– شکى نیست مادام... می توانم بگویم که شما دستمالها را بطرف من انداخته و انتخاب کرده اید و میتوانید اطمینان داشته باشید که این دستمال را مدت زیادی روی زمین نخواهم گذاشت.

باو نزدیک شده بودم و پوست نرم و حریر مانند او را که از زیر زیر پوش آبی روشن تحریک کننده ای آشکار بود، از نزدیک نگاه میکردم. با حالت جدی به صورت من نگاه کرد و گفت:

میخواهم خوب بفهمی که چه میگویم ، امشب تو نیستی که برای خودت عشقی تهیه کرده‌ای... بلکه منم که اجرت میدهم... همانطور که تو هم میتوانی شب دیگری بوسه های فاحشه‌ای را با پول بگیری...

از این حالت عصبی و مخصوص خوشم آمد ، خلاصه با يك «آمازون عشق» روبرو بودم که آرزو داشت مرد را تحقیر کند ، او را بدرجه آلت شهوتی پائین بیاورد و او را تا حدی کوچک کند که در مقابل نوازشهایش از زن پول قبول کند .

چنین کاری از زن شصت ساله ای که سرپیری هوس عشق بسرش براندو یا زن زشتی که هیچ مردی سراغش نرود بعید نبود ولی طرف من نه پیر بود و نه زشت ، لطف لبخند او ، رنگ یاس مانند پوستش و نرمی و انعطاف پذیری اندامش مرا دچار سرگیجه میساخت . با خود گفتم :

- یعنی چه ؟ اگر بخواهد در مقابل زحمتم پول بدهد بهیچوجه نمیگیرم ! زن ناشناس از جابر خامت . بی تکلف بازویم را گرفت ، با لحن کمی تحقیرآمیز مردی که فاحشه مطبوعی را از کوچه بر میدارد و با خود میبرد بمن «تو» میگفت . گفتم :

- بیا عزیزم ، با هم برای غذا خوردن به سالن ناهار خوری برویم . اگر خوب باشی ، ده هزار فرانك بگو میدهم ! شدت دلم میخواست که قهقهه بزنم ، دست پوشیده از مروارید و الماس او را که روی بازویم گذاشته بود بوسیدم و بشوخی گفتم : - آه ! گوش کن... اگر با احساساتم سروکار داشته باشی احساس میکنم که امشب خیلی دوستت خواهم داشت .



مستی عشق ، تسکین یافته بود ، ساعت سه بعد از نصف شب بود . هم خوابه عجیب من که «لوسین» نام داشت از جابر خاست و کشوی میز تحریر کوچکی را که پهلوی تخت خوابش بود باز کرد . با تعجب او را نگاه میکردم ، زیرا در برابر چشمان حیرت زده من از کیف پولی ده اسکناس هزار فرانکی بیرون آورد و خواست آنرا توی جیب بغل من بگذارد فریاد زدم :

- نه ! بهترین شوخیها کوتاهترین آنها است... من از این حادثه جالب خیاطه نقوی نگاه خواهم داشت . اما خواهش میکنم لوسین عزیز که این حادثه را با چنین کارناشایستی لکه دار نکن... او اعتراض کرد . من به با فشاری ادامه دادم و گفتم :

- جدی میگویم... مسخره است! بردار...

او اصرار کرد و من خشمگین شدم. او بیشتر از من عصبانی شد. بالاخره برای اینکه از دستش نجات پیدا کنم، مجبور شدم پولها را در جیبم بگذارم. خدا حافظی کردم و بیررن رفتم و پیش خود تصمیم گرفتم که این کار او را بلاعوض نگذارم.

فردا بعد از ظهر بکوجه «لایه» رفتم و از يك جواهر فروش مشهور گلدان طلائی که بطرز بسیار هنرمندانه ای زیفت شده بود خریدم و برای خرید این گلدان ده برابر پولی که او بمن داده بود خرج کردم. قصد داشتم خودم گلدان را برای «لوسین» ببرم و برای راحت کردن وجدان و نجات شرافت خودم آنرا باو تقدیم کنم.

ساعت پنج و نیم بود. در خانه کوچه «باسانو» رازدم. دختر خدمتکار در را باز کرد و گفت که مادام خانه نیست. کمی ناراحت شدم و بسته هدیه را بسوی او دراز کردم و گفتم:

- برای مادام هدیه کوچکی آورده بودم.

آنگاه تبسم تشریح ناپذیری بر لبان دختر خدمتکار پیدا شد. دختر سرش را تکان داد و گفت:

- مثل اینکه آقا هم کارشان باینجا کشید...

- بکجا؟...

- میخواهم بگویم که آقا هم عاقلتر از دیگران نبودند.

- من... من... من نمی فهمم که منظورتان چیست؟...

در حالیکه دچار حس تجسس بودم همراه ژولیا وارد سالن شدم

و با همان لحن مخصوص خود گفت:

- «مادام» حبله بسیار خوبی یاد گرفته است. گاهگاه مرا مامور

میکند که مردی پیدا کنم و برای او بیمار، البته مردی که قیافه اش حاکی از ثروتمندی و در عین حال درستی او باشد. مادام این مشتری را وارد خوابگاه خودش میکند ولی بجای اینکه از او پول بخواهد خودش با اصرار باو پول میدهد. نود درصد این مردان بعداً بوسیله ای ده هزار فرانکی را که او داده است با اضافه مبلغ دیگری باو پس میدهند... ملاحظه میکنید که اینهم شغلی است مثل شغل های پدر آمد دیگر. مثلاً مادام در مقابل همین ده هزار فرانک هائی که داده، متوالیاً این گنجینه ژاپنی، این بادبزنی عتیقه قرن هیجدهم، این جار بزرگ نقره ای، این ساعت دوره امپراطوری، این پاراوان چینی را با اضافه چندین تکه جواهر قیمتی و يك گردن بند مروارید بسیار زیبا

بدست آورده است. همین موضوع را میخواستم بشما بگویم آقا! چونکه شما آدم خوبی بنظر میرسید و دلم نمیدخواهد که شما هم مثل دیگران این کلام بمرتبان برود.

از شدت حیرت دهانم بازمانده بود. بایسته‌ای که در دست داشتم قیافه‌کاملاً احمقانه‌ای پیدا کرده بودم. «ژولیا» درحالی‌که باز هم لبخندی بلب داشت، ادامه داد:

— فرمائید این هدیه‌را پس ببرید. مدام از این چیزها زیاد دارد!
ومن هرروز گردو خاك آنها را میگیرم!
جواب دادم:

— باشد! دیگر این هدیه‌را به خانم شما نخواهم داد «ژولیا»! ده هزار فرانکی را هم که از او گرفته‌ام الان بشما هدیه میکنم. — بگیر.
دختر خدمتکار بدون اعتراض پولها را گرفت و بجیب گذاشت و درحالی‌که مرا در کریدور راهنمایی میکرد، با لبخند جذابی زمزمه کرد:

— آقا! خیلی با نزاکتید و اگر در مقابل این لطف‌تان توجیهی بمن داشته باشید، میتوانید بعد از ساعت ده شب، دو ضربه کوچک بدر بزنید.

XX

تصویر نینو

در سال ۱۹۲۴، او آخر ماه سپتامبر، «نینون برساک»^۱ به کارگاه من آمد. در آن تاریخ بعنوان خواننده «اوپرت»^۲ شهرتی بهم زده بود و در «هوف پاریزین» و «کابوسین»^۳ با صدای زیر «سوپرانو»ی خود آواز می‌خواند.

بایسکی از چند کاران ثروتمند ایالت «اسن»^۴ زندگی میکرد. دلش میخواست با لباسی که در پرده دوم کمدی موریکال «دستت را بدست من بده» پوشیده بود، تصویرى از او تهیه شود.

پرداخت مبلغی را که برای تهیه يك تابلوی تمام قد از او می‌خواستیم قبول کرد. هشت جلسه کار کردیم. روز نهمین جلسه که بجزرتوش کمی کار دیگری باقی نمانده بود، او با چشمان اشك آلود، دماغ سرخ شده و پلکهای باد کرده بکارگاه آمد. پس از تردیدهای زیاد در میان حق های ششم آلود اقرار کرد که تاجر چند را رها کرده و بر ندگی بایسکی از آرتیستهای تاتر «کابوسین» شروع کرده است. ضمناً گفت که این پیش آمد برای او فلاکت بزرگی است و دیگر نخواهد توانست پول تابلو را نقداً بمن بپردازد بلکه مجبور است ترتیب دیگری برای اینکار بدهد.

ترتیب پرداخت این قرض فردا شب داده شد و نینون که قرض وجدانی خود را پرداخته بود، با خیال راحت تابلوی خود را پیچید و برد و دیگر او را ندیدم.

دو سال بعد، برای چند روز در قصر «مادام دوشانفر موز»^۳ در حوالی «سومور»^۴ مهمان بودم سرنوشت که همیشه نقشهای عجیبی در زندگی

۱- Ninou Bressac ۲- Aisne

۳- Mme de Chanfrementeuse ۴- Saumur

انسان بازی میکند، مرا در مقابل مدل سابقم قرارداد.

قصر «سانفرموز» که بسبب دوره لویی شانزدهم ساخته شده ولی قدری به بناهای دوره «دیرکتوار» شباهت داشت و کمی هم از معماری دوره لویی فیلیپ الهام گرفته بود، با بامهای سنگی خاکستری رنگ و برج کهنه سمت چپ، در زیر مهتاب بریده رنگ قدیر افراشته بود.

مدعوین مادام دوشانفرموز در تراس پراکنده شده بودند مشروبات خنک می خوردند و از اینور و آنور صحبت میکردند. «بارون کاسادان» با «مادموازل دوبسالورژ» و «کنس سان ژورژینو» مشغول صحبت بودند. «آندره مالا کون» قهرمان تنیس در کنار «میس الاین بارت» روی صندلی متحرکی نشسته بود و سیگار میکشید.

در میان مهمانان فقط دو نفر بگوشه کتابخانه پناه برده و مانند کسانی که بخواهند بر ضد جمهوری توطئه کنند، پشت دیکسیونرها و نقشه‌ها مخفی شده بودند. این دو نفر عبارت بود از «فرناند دو گرنز» و من.

در حقیقت بهیچوجه در صدد برهم زدن تشکیلات جمهوری نبودیم، بلکه موضوع بحث آنشب، بیشتر جنبه عشقی و احساساتی داشت و با کمال حرارت درباره مهمان تازه‌ای که بقصر مادام دوشانفرموز آمده و همه را پشت تحت تأثیر قرارده بود، مشغول گفتگو بودیم.

«فرناند دو گرنز» از من پرسید:

— عقیده تودر باره این زن چیست؟ سهم خودم بجای اینک که با آن پیرزن هم سفرهام در از او برا مشغول شنیدن «ریگولتو» باشم، ترجیح میدهم که با این یکی در جزیره بی آب و علفی زندگی کنم.

جواب دادم:

— بین نگو! من خوب میشناسمش! این دختر حتی قادر است که دل «روبن سن کروزوئه» را هم ببرد. خیلی زیبا و جذاب است گرچه اول جوانیش نیست ولی هر کس میداند بهترین زنان برای عشق آنها هستند که سالهای مبارزه را پشت سر گذاشته باشند.

— اسمش چیست...

نینون بر ساک!

— صبر کن! این اسم مثل اینک که برای من آشنا است. آیا او با تاتر سر کار ندارد؟

— چرا!... همین زمستان گذشته در تاتر «کاپوسین» یک اپرت نه

فرانسه و نیمه انگلیسی بازی کرد که موفقیت زیادی بدست آورد.
- گویا بیش از چهل سال داشته باشد... .

- آری! ولی موضوع اینست که ده سال جوانتر بنظر میرسد و بقدری شوخ و خوش ادا است که می تواند همه سرهنگان بازنشسته سوار را از راه بدربرد.

فکری در سرم دور میزد. هنوز فراموش نکرده بودم که چگونه نینون در مقابل لطفی که چندان طالبش نبودم تا بلو را برداشته و رفته بود. بیخ گوش فرناند گفتم:

- میخواهی برای این «نینون بر ساك» نقشی بازی کنیم؟
- چرا مایل نیاشم... زندگی بی شیطنت در يك قصر، شبیه يك زن بی گیس یا يك پارلمان بی سروصدا است. مخصوصاً اینجا در حضور این خانم میزبان محترم مان، انسان خیلی داش تنك می شود. مادام دوشانفر موز و افعا خیلی جدی است... در هر حال اگر فکری بتخاطرت رسیده است اجرا کن تا قدری تفریح کنیم.

- آری، اولاً تو «نینون بر ساك» را باین کتابخانه بیار و باو خبر بده که حرفی با او دارم.
- بعد... .

- بعد، خواهی دید. حالا تو دنبال او برو...
فرناند بسوی تراس رفت. چند دقیقه بعد، همراه زن جوان بسیار بور، بسیار خندان و بسیار جذابی که لباس دکولته بلندی از تافته بتن داشت وارد کتابخانه شد. از چهره نینون خوشبینی می بارید. نشاط زندگی از همه احوالش پیدا بود.

فرناند با ادب گفت:

- اینجا بفرمائید خانم عزیز! من و دوستانم، اینجا پشت توده کتابها دلتنك میشدیم. خواستیم برای اینکه علاقه بزندگی در دلمان پیدا شود، يك لحظه زودتر صدای جذاب شمارا بشنویم.
- از لطف شما متشکرم آقای عزیز!...
- در این قصر دچار دلتنگی نمیشوید؟...

- اوه! نه، بر عکس حسن قبول منیو و مادام «شانفر موز» مرا به شدت تحت تأثیر قرار داد. و از اینکه مدتی در این بنای تاریخی بسر خواهیم برد خیلی خوشحالم.

فرناند گیلای لیکور بنیون تقدیم کرد. او خنده کنان گیلای را گرفت و گفت:

«امشب ورود خودم را اینجا جشن میگیرم»
- و من بافتخار موفقیت‌های کنونی گذشته و آینده شامی خورم بنیون زیبا و عزیز! ...»

من صندلی راحتیم را نزدیکتر آوردم. با خصوصیت و بی تکلف دست بنیون را گرفتم و نوازش کردم و گفتم:

- بنیون ناز نینم! می‌خواهم باشما بدون هیچ‌و‌خم صحبت کنم زیرا از وقتیکه تصویرتانرا کشیده‌ام احساس میکنم که باهم دودست واقعی شده‌ایم. من مدت‌ها در قصر شانفرموز ساکن بوده‌ام. هر تابستان با اینجا می‌آیم و می‌توانم بگویم که این محیط را خوب میشناسم. وظیفه من است که شمارا در جریان بگذارم.

- منظورتان چیست ... آیا من امروز سر میز شام خبیطی کردم ...»

- بهیچوجه! ... بهیچوجه! من و دوستم خواستیم شمارا پیشاپیش از

مسائلی خبردار کنیم. بنیون! نمیدانم بچه‌زبانی این موضوع را بشماحالی کنم ... دو نوع قصر وجود دارد: اول قصرهایی که در ردیف منازل بسیار جدی هستند و بالای در آنها سطور نامرئی زیر نوشته شده است:

«شرط اول زندگی در این جا عفت و پاکدامنی است، عشق را بیازی نگیرد، برای گزیدن اشخاص جلف، سگهای درنده‌ای داریم.»

برعکس قصرهایی هست که بالای پلکانهای آنها هم با مرکب نا پیدایی جملات زیر نقش بسته است:

«این جاهوس حکومت میکند. از هیچ چیزی نباید خشمگین شد: خوابگاه‌ها دودرد دارند.»

بنیون عزیزم! امیدوارم که منظور مرا فهمیده باشی!

- من چیزی نمی‌فهمم. بعقیده شما قصر «شانفرموز» جزو یکی از این دودسته است!

- همینست که می‌فرمائید! شما چند ساعت پیش نیست که وارد اینجا شده‌اید

با وجود این حتماً توجه کرده‌اید که تا غروب آفتاب همه کس حالت جدی بخود میگیرند. ظاهراً انسان خیال میکند که در صومعه‌ای بسر میبرد.

- حق دارید. مهمانان مادام دو شانفرموز بسیار دوست داشتنی هستند

اما خیلی جدی بنظر می‌آیند. اعتراف میکنم که بعد از غذا انتظار داشتم

با نقل داستانهای بی پرده‌ای سرگرم شوند. اما خبری نشد. چه ریاضتی، چه متانتی...

- آه، نینون عزیزم امیدوارم که این دورویی، شخص با هوش و روانشناسی مثل شما را گول نزده باشد. آشکارتر حرف بزنی و اقرار کنی که خوتان همه چیز را فهمیده‌اید.

نینون بزساک زیبا به بالشهای کاناپه تکیه داده و سینه باز خود را در معرض نگاههای حرص آلود فرناند گذاشته بود.

زمره کرد:

- میخواهید بگوئید که این عفت و باکی فقط ظاهری است و اینحال جلدی مهمانان يك كمدي پيش نيست...

- کاه لا هنیطور است درست عزیز. من خودم هم حدس میزنم که زن باهوشی مثل شما گول این ظاهر را نمیخورد.

حرفهای من هم منایه تفریح نینون میشد و هم تجسس او را تحریک میکرد درحالیکه بآباد بزنش زیر گلوی خود میزد، آهی کشید و گفت:

- واقعاً گفته‌های شما خیلی جالب بود. چه کسی تصور میکرد که این مسبود و شانفرموز...

- آه! آه! اگر بدانید! این مسیو و شانفرموز خروس لاری این ناحیه و کازانوای تمام قصور اطراف است.

- اقرار میکنم که سر میز شام این «بارون دو کاسادان» شما، خیلی سر مرا گرم کرد. و برایم از حفریات درپالیر و از آخرین کشفیات در دره شاهان و مصر علیابحث کرد. حتماً ادعا میکنید که این آقای باستان شناس هم عاشق پیشه هرزه‌ایست!

- البته نینون عزیز، او در این کتابخانه آثار «ژول سیمون»، «لامارتین» و «لئون بلوی» را میخواند. ولی در اطاق خودش پس از اینکه در رابروی خود قفل میکند، مسهتجن ترین صفحات کتاب «گامیانی» را مطالعه میکند. میدانید که من گول این چیزها را نمیخورم. سالهای پیش ضمن تابستانهایی که در اینجا بسر میبردم بارها او را با پیژامه در کریدور دیده بودم. خودش ادعای کرد که برای برداشتن کتاب بیرون آمده است ولی من اطمینان داشتم که بدنبال عیاشی میرفت.

- آه، واقعاً شنیدنی است!

- پس، نینون عزیزم، حالا که از همه چیز آگاه شدید، شما نصیحت میکنم در اینجا نقش مادران عقیف را بازی نکنید و با اصرار در عفت شدید و

بیهودهای خود را انگشت نما سازید . بلکه مثل دیگران رفتار کنید . مثل «مادموازل دو بالاورژ» . مثل «مادام سان ژورژینو» و بالاخره این «میس بارت» ریاکار .

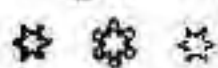
- مقصود نیک از رفتار «مثل دیگران» چیست ؟

- بسیار ساده است ، امشب در اطاقتان را قفل نکنید ، از این زنهار مشق بگیرید . لای درتان باز بماند .

- راستی ؟ شما این نصیحت را بمن می کنید ؟

نینون بر ساك باخنده شدیدی به پشتی ها تکیه داد . این مکالمه در کتابخانه ، اوراسر نشاط آورده بود . گفت :

- دوست عزیز ، خود شاهم می دانید که من بهیچوجه در نظر ندارم این قصری را که ساکنینش - اولا در خفا - مشغول عیش و عشرتند بهصومعه ای مبدل سازم . صادقانه اعتراف می کنم که واقعا مضحك است . می توانید اطمینان داشته باشید امشب نسیم ملایسی در اطاق مرا باز خواهد کرد .



من و رفیقم از کتابخانه خارج شدیم . مهمانان را که در تراس باهنگ صفحه گرامافونی مشغول رقص بودند بحال خود گذاشتیم و برای گردش بیابغ رفتیم ، فرناند روی شانه من زد و گفت :

- برادر ! واقعا زرنگی !

- اختیار داری !

- چرا ! چرا ! بعد از این من هر وقت خواستم سر کسی را شیره بمالم برای اینکار تو را اجیر می کنم . خلاصه تو موفق شدی دهن این نینون قشنگ را آب بیندازی !

- منهم همین را می خواستم . منظورم کلاه گذاشتن سراو بود .

- اما طفلك را بیهوده تعریكش کردیم . چونكه هم تو وهم من خوب می دانیم كه اگر او تا قیامت هم در اطاقش را باز بگذارد ، کسی بسراغش نمی رود ، چون میزان عفت همه ما کنین این قصر بقدری است كه امکان ندارد تسلیم وسوسه شیطان شوند

- همینطور است كه می گویی . در حقیقت ، این كار یكه تو كردی قدری زننده بود

- و لش كن ، باید کمی تعریج كرد اگر فردا نینون برای ما تعریف كند كه هیچكس بسراغش نرفت ، باو خواهم گفت كه عیناشان در جاهای دیگر سرشان گرم بود و نوبت او روز عید «باك» خواهد رسید

فردا صبح فرناند را جلوی اصطبل ملاقات کردم . مشغول نوازش سربك اسب ایرلندی بود و اسب با انتظار خوردن يك تکه قند پوزه اش را جلو می آورد . پرسید :

- مهمانها کجا هستند ؟ ...

- طبعاً در کلیسا .

- آه ! درست است . یادم رفته بود که امروز یکشنبه است . نینون برساك کجا است ؟ ...

- او را سر میز صبحانه ندیدم . حتماً هنوز در این قصری که عشق ممنوع است ، مشغول تخیلات عاشقانه است .

ناگهان نینون برساك در راهروی باغ ظاهر شد و با حرکت دست کوچکش به اشاره کرد . فرناند زمزمه کرد :
- ساكت ! قربانی بیچاره ات مباد !
گفتم :

- بامن بیا . . . قدری با او شوخی کنیم .

پس از مقداری گفتگوهای معمولی ، فرناند با قیافه کاملاً حق بجانبی پرسید :

- خوب ، نینون قشنگ . . . امیدوارم امشب خوب خوابیده باشید ،
- دوست عزیز ، تا ساعت شش صبح چشم بهم نگذاشتم . . .
- حتماً کوران هوا و در نیمه باز که هر لحظه جیرجیر میکرد ، مانع خوابتان شد .

نینون برساك جعبه بودری از کیفش بیرون آورد و در حالیکه صورتش را بودری زد بالحن فاتحانه ای گفت :

- نه ، خبری از کوران هوا نبود ! برای اینکه از نیمه شب تا صبح مسیو دو سانفرموز ، مسیو کاسادان و مسیو مالا فون پشت سر هم یکی پس از دیگری در اطاقم را میزدند و میپرسیدند که آیا چیزی احتیاج ندارم ؟ ...
راستش را بخواهید معطل مانده بودم و نمیدانستم بکداميك پیرداژم ...
نینون نگاه استهزاء آمیزی بمن انداخت ، دوستانه دست بگونه ام زد و گفت :

- عزیزم ، اگر منظور تان مسخره کردن من بوده اجازه بدهید عرض کنم که حماقت بشما ماند .

يك فاجعه عشقی

در مدت عمرم فقط با يك زن ایتالیائی آشنا شدم و این خطای من بود، زیرا زنان ایتالیائی چنان زنانه هستند که «حوا» در مقام مقایسه با آنان، مرد خشنی بیش نیست. عموهوراس پیر و عزیز من میگفت: «انسان در مدت عمرش اقلاً یکبار با يك زن ایتالیائی باید رابطه داشته باشد، همانطور که باید اقلاً یکدفعه خوراك حلزون بخورد.» عموهوراس حق داشت. با «فرانسسکا پائولی»^۱ - صرفنظر از اینکه فقط اسم او شبیه يك دعوت به واس بود - در کار گناه كوچه «ووژیرارد»^۲ که مشغول تدریس نقاشی بودم، آشنا شدم.

آنجا قریب سی نفر شاگرد داشتم، در میان آنان هفت دختر جوان بود: سه فرانسوی، يك دانمارکی، يك مهاجر روسی و يك ایتالیائی. فرانسسکا استعداد زیادی برای «آنا تومی» داشت. چنان دست آماده و مستعدی داشت که اگر میکل آنژ هم او را میدید، تبريك میگفت. من اغلب او را تحسین میکردم و او با چشمان سیاه مخملی و درشتش نگاههای مشکوکی بمن میانداخت.

و قتی که میگفتم:

«آفرین فرانسسکا!... خیلی خوب شده... حتی این گلادیاتوری هم که در حال مرگ است خوب نقاشی شده.»

حالتی بخود میگرفت که گویی خیال میکرد مسخره اش میکنم. روزی هنگام خروج از کلاس فرانسسکا را دیدم که در پیاده روی خیابان منتظر من است. حالت تهدیدآمیز عاشق توهین شده ای را داشت که میخواهد روی رقیب خود آنسید بپاشد. زبان فرانسه را بسیار خوب حرف میزد.

۱ - Francesca paoli

۲ - Vaugirard

بمن گفت :

— استاد ، اعتراف کنید ... شما مرا تخطئه میکنید ... شما حتی يك كلمه

اعتراف بمن نمیکنید.

لازم بود توضیحی داده شود . فرانسسکایکی از زیباترین فلورانسهای بود که کرانه «آرنو» میتوانست در آغوش خود پرورش دهد . او را با يك اسب سیاه و اصیل عربی میتوانستم مقایسه کنم . البته منظورم این نیست که سری شبیه سر اسب داشت ، برعکس دارای صورت بیضی بی نقصی شبیه صورت «مونالیزا» بود . دستهای ظریف و نجیبانه‌ای داشت که شایسته بود انسان در برابرشان زانو بزند . دستهای مدل «لئوناردو نیچی» در مقام مقایسه با دستهای فرانسسکا ، تخته لباس شوئی پیش نبود !

من و فرانسسکا باهم ناهار خوردیم . روابطمان مانند یخی که بتدریج ضخیم تر شود ، رفته رفته بیشتر شد . در خارج از کارگاه کوچه «ووزیرار» دفعات بیشتری با او ملاقات میکردم . چون از عکس‌العملی که ممکن بود نشان دهد حذر داشتم ، متدرجاً خود را با او نزدیک میکردم . بالاخره آنچه مقدر بود روی داد : فرانسسکا شبی همراه من به خانه کوچه «رینوار» آمد و در آنجا بنج ضخیم بآب جوشانی مبدل گشت .

ماجرای ما شش ماه دوام یافت . این عشق برای من چیز تازه‌ای بود . تا کنون زنان حسود زیادی دیده شده است اما حسادت درجاتی دارد . بعضی حسادتها مانند درجه حرارت اطاق يك مریض معتدل است . حسادت عده‌ای دارای حرارت زیادی همانند درجه حرارتی است که برای پرورش پیمه کرم ابریشم لازم است اما در این میان حسادت «فرانسسکا» چیز دیگری است و بدرجه حرارت ذوب پلاستیک رسیده است . او مانند کارآگاهی مرا تعقیب میکرد . از دربان خانه‌ام تحقیقات میکرد تا بداند که من در خانه نیستم و چه ساعتی از خانه خارج شده‌ام . وقتی که در کارگاه بدون هیچگونه نظری روی شانه یکی از شاگردان دیگر خم میشدم و طرحی را که کشیده بود اصلاح میکردم او با چشمان پیر ماده‌ای که آماده حمله باشد بمن نگاه میکرد . اگر بی او به تأثر میرفتم دم در تأثر کمین میکرد تا ببیند با چه کسی خارج میشوم . یا روی یکی از پله‌های طبقه پایین خانه‌ام مینشست و منتظر بازگشت من میشد .

گویی جنایتکاری بودم که يك کارآگاه پلیس قضائی در لباس زنانه پیوسته مراقب من بود . از گفتن کمترین حرف سرزنش آمیزی با و وحشت

داشتم زیرا پیش بینی میکردم که این صحنه با دشنه یارولور و با زهر خاتمه خواهد یافت. فقط يك راه حل برای من باقی مانده بود. و آن «فرار» بود صبح یکی از روزها برای او نامه ای فرستادم و تا مردانه بسوی سواحل افریقا حرکت کردم. در مراکش اقلاً از دسترس او خارج بودم. از طرف دیگر تأسف زیادی همراه این تصمیم بود. زیرا فرانسه‌سکای زیبای من واقعاً پرستیدنی بود. تا وقتی پاریس برنگشتم که بالاخره خبردار شدم او کارگاه کوچۀ «ووزیرار» را رها کرده و با ایتالیا بازگشته است. پس از مراجعت پاریس نیز دیگر کوچکترین خبری از «فرانسه‌سکا» بدست نیاوردم.



سه سال بعد، برای يك سیاحت هنری در «رم» به ایتالیا رفتم. ناقوسهای کلیسا نواخته میشد. کبوتران سفید و زیبا بطور دسته جمعی در آسمان آبی بر فراز گنبد «اوگوستو» پرواز میکردند؛ وقتیکه خورشید بناهای سنگی معبد «فوروم» را زرا اندود میساخت، قبه‌های کلیسای «ماکزانس» را روشن میکرد و ستونهای سه گانۀ پرستشگاه «کاستور» و «پلو» را زیباتر مینمود من مدتی از روز را روی یکی از بله‌ای «پالا تینو» بسر بردم و با تخیلاتم سرگرم شدم.

تازه به هتل برگشته و باطاقم که پنجره‌هایش مشرف به باغهای «بورگز» بود وارد شده بودم که دوستانم «مار یوسانتلا» باطاق من آمد. ماریو جوان و نیزی ظریف و خوش اندامی بود با صدای بلندی حرف میزد حرکات لافیدانه‌ای داشت. کلاه خود را روی یکی از صندلیها انداخت و خود را روی يك صندلی راحتی را رها کرد و بنا به عادت همیشگی فریاد زد:

- خسته شدم!... خسته شدم!... بتك آمدم!...

ماریو را خوب میشناختم اما در بارۀ زندگی خصوصی اش هیچگونه اطلاعی نداشتم. او در «رم» راهنمای من بود و در سایۀ او موفق شده بودم که طعم مخفی ترین زیباییهای پایتخت ایتالیا را بچشم، هزرگز او را این اندام دچار هیجان ندیده بودم. پرسیدم:

- چه شده است؟ Caro mio آیا صد هزار لیر در قمار باختی؟

یا کسیکه از زور بازویت بی خبر بوده بتو ناسزا گفته است...

- نه؛ گفتم که بتك آمدم!... میخواهم بگویم که کاسۀ صبرم لبریز

شده. حتی اگر یکی از مقدسین هم بجای من بود نمیتوانست تحمل کند.
- بجای اینکه با رمز و ماما با من حرف بزنی بهتر است بگوئی که مسئله مربوط بیک مرد است یا يك زن ؟
- هنوز متوجه نشده‌ای که منظورم فرانسیسکا است؟

- کدام فرانسیسکا ؟

- فرانسیسکای من ! ما که غیر از دو فرانسیسکا فرانسیسکای دیگری نمیشناسیم ! اولی «فرانسیسکا دومینی» که اسمش را در صفحات کتابها میتوان دید و دومی «فرانسیسکا پائولی» که مال من است و حاضرم او را بهر کس که مایل باشد بلاعوض هدیه کنم .

شنیدن اسم «فرانسیسکا پائولی» تکان سختی خوردم و گفتم:

- این چه طرز حرف زدن است ؟ مگر این فرانسیسکا چه بدی بتو کرده...؟

- دیشب فقط بخاطر اینکه جعبه نقلش را در تاتر جا گذاشته بودم بلای بزرگی سرم آورد . از تو میپرسم این رسوائی عجیب هیچ موردی دارد ؟ يك جعبه نقل كوچك استخوانی که روز آخرین جشن تولد او جوانمردیم به جوش آمده و بار بخشیده بودم ! اما از این جعبه نقلهای استخوانی روزی چهارصد تادر کار گاههای فلورانس میسازند... ولی البته این ماجرای جعبه نقل فطره آبی بود که کاسه‌ای را لبریز میسازد.

- مثل اینکه سخت بر ضد فرانسیسکای عزیز تحریك شده‌ای.

- چه میگوئی ؟ ... الان هیجده ماه است که انحرافات نامزد من را تحمل میکنم . بر اثر عدم توافق اخلاقی تصمیم گرفتم که با او قطع رابطه کنم میدانم چکار کرد ؟ مثل ملخ دریائی که بتورچسبیده باشد دست از من برنداشت . اما ایندفعه دیگر کار از کار گذشته چونکه من با هزار زحمت فرانسیسکا را تربیت کرده و بدرجه يك نامزد رسمی در آورده بودم و او بمن وعده داده بود که ملایم و مطیع باشد. آه! دوست بیچاره من ! هرگز گاونر بند بریده‌ای را در يك میدان آفتابی دیده‌ای؟ خوب! بیشك این گاونر در مقام مقایسه با فرانسیسکا در لحظات خشم، گوساله بی آزاری بیش نیست . ماریونا گه‌ان از جا برخاست . دچار خشم بود . مقابل من ایستاد و دستهایش را در بغل گذاشت و ادامه داد :

- فرانسیسکای مطیع !... ها! ها! ها!... فرانسیسکای ملایم !... ها ! ها! ها! برخلاف اینست ! زندگی من با او فرقی با زندگی در جهنم ندارد .

حسادت و حسپانه‌ای دارد. و مسخنه های جنگ و مرافعه او پایان ناپذیر و جاودانی است. نمیتوانی تصور کنی که هر وقت از خانه بیرون می‌آیم، با راننده‌های تاکسی شروع به جروبخت شدیدی میکنند. درستورانها سر کارسوها کلاه میگذارند. در تاتر مامورین کنترل را تهدید میکنند. درباره تماشاچی پهلودستی که بدبختانه بصورتش نگاه کرده‌ام حرفهای نیشداری میزنند. بطوریکه هر روز صبح خودم را برای پذیرائی شهود دوتل تماشاچی توهین شده‌ای آماده میکنم. مثل اینکه قسم خورده است مرا با تمام دنیا به جنگ بیندازد. اما ایندفعه دیگر تمام شد!

چند لحظه بود که بیصدا او را نگاه میکردم و باشك و تردید سرم را تکان میدادم. بالاخره جواب دادم:

- اوه! ماریو اگر اجازه بدهی میگویم که عقلمت سرجا نیست.
- حق داری مرا مسخره کنی. اما جدائی ایندفعه آخرین جدائی خواهد بود و خواهی دید که بی سروصدا انجام خواهد گرفت. چون که مسئله مرك یکنفر در میان است.

- مرك یکنفر؟ ماریو مبادا حماقت بسرت بزند و بخواهی که فرانسیسکا را بکشی!...

- مثل اینکه درباره من اشتباه کرده‌ای!...
و بازستی که «ارمت نوولی»^۱ را در پرده پنجم يك درام احساساتی بخاطر می‌آورد افزود:

- منم که باید بعیرم.
لحن او چنان جدی بود که نتوانستم از اعتراض خود داری کنم و گفتم:

- ماریو! مگر دیوانه شده‌ای؟ خود کشی آنهم با این وضع بچه گانه!...
- آری خود کشی... ولی فقط روی کاغذ! و از تو هم خواهش میکنم در اینکار بمن کمک کنی! زیرا من خودم نمیتوانم از مدیر چاپخانه بخواهم که خبر مرك مرا چاپ کند. تو آگهی مرك ناگهانی مرا در چهل و يك سالگی خواهی نوشت و داخل يك کادر سیاه چاپ خواهی کرد و نسخه ای از آنرا برای «فرانسیسکا خواهی فرستاد. او امروز صبح برای ملاقات فوری یکی از خویشانش که در «پیزه»^۲ زندگی میکند مسافرت کرده است.

۱- Ermete Novelli

۲- Pise

- چطور؟ چه میکند؟
- در «بیزه» زندگی میکند!
- آه! خوب... فهمیدم.

- خود منم امشب پس از اینکه پانصد «ایر» به دربان هتل دادم و
راضیش کردم که مرك ناپهنگامم را بپیمه کس خبر دهد، با قطار «ونیز»
حرکت خواهم کرد.



پانزده روز بعد، درونیز بودم. شبی که ماه مانند هاله زرین دور سر
فرشته‌ای بر بالای مدیریتانه می‌درخشید، دوستم «ماريو» را در اسکله دیدم
به سوی اورفتم و با خوشحالی فریاد زدم و صدایش کردم زیرا او با سرعت در
جهت «هتل دانیلی» روان بود.

ناگهان توقف کرد و با صمیمیت مخصوص خودش مرا برای صرف
شام برستوران «لانیس» برد.

پس از اینکه مطابق معمول سفارش دو «اسپاگتی» دادیم، «ماريو»
آهی کشید. لیست غذا را روی میز گذاشت، روبه من کرد و زمزمه کرد:
«آه، عزیزم! اگر بدانی چقدر خوشبختم! از آن وقتیکه فکر بکر
مرك ناگهانی بر اثر سکنه قلبی به غرم راه یافت نفس راحتی می‌کشم».

- میدانم که چقدر ام می‌خواست از پایان این داستان واقعی خبر داشتم!
فرانسسکا چه شد؟ راستی هیچ خبری از فرانسسکا شنیده‌ای؟

- فرانسسکا... هیچ خبری از او ندارم. این حيله كوچك يكبار ديگر
بمن نشان داد که عشقهای بشر نسبی است. مطمئنم که حالا «فرانسسکا»
در کنار یکی از سروانهای «برساگلیری»^۱ خود را تسلی میدهد.

پس از شام به میدان «سن - مارك» رفتیم، و برای صرف قهوه در کافه
«دلوریان» نشستیم.

پس جوانی که روزنامه‌های «رم» را می‌فروخت کنار میز ما آمد و «ماريو»
يك روزنامه از او خرید. نگاهی بصفحات اول و دوم و سوم انداخت. ناگهان
دیدم رنگ از رخس پرید و بخواندن خبر کوچکی شروع کرد.
روزنامه را بمن داد و با صدایی که از شدت هیجان عوض شده بود،
زمزمه کرد:

- این خبر را بخوان!
و من چند سطر زیر را خواندم:

يك فاجعه تازه عشقی

زن جوان بیست و چهار ساله‌ای بنام «سنیوریتا فرانسیسکا پائولی» دیشب در اطاق خودش با خوردن «ورونال» دست بخود کشی زد! مقدار ورونالی که «سنیوریتا فرانسیسکا پائولی» در حال نومیدی خورده بود بقدری زیاد بود که باعث مرگش شد! او را به بیمارستان منتقل کردند و امید نجاتش می‌رود.

چند نفر که توانسته‌اند اخباری در این باره بدست آورند معتقدند که این اقدام بانهجار نتیجه يك اندوه عاشقانه است. بقرار اطلاع، «سنیوریتا فرانسیسکا پائولی» نامزد يك جوان ونیزی بود که در این ماه بطور ناگهانی درگذشت و خبر این مرگ غیر منتظره «سنیوریتا فرانسیسکا پائولی» را چنان دچار می‌د ساخت که دیگر نخواست پس از نامزد خود زنده بماند!

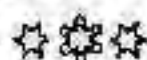
دوست من ماریو، بر اثر خواندن این خبر - بحق - دچار هیجان شدیدی شده بود. آنرا چندبار خواند و بی آنکه احتیاجی باختفای تأثیر خود احساس کند، بصورتی نگاه کرد و گفت:

- می‌بینی؟ پس از اینقرار فرانسیسکا مرا دوست میداشته! خوردن اینهمه ورونال واقعاً دیوانگی است! اگر تو بجای من بودی چه می‌کردی؟ بی‌تردید جواب دادم:

- «ماریو» ی عزیزم! تکلیف تو واضح است! باید فوراً خودت را به

فرانسیسکا برسانی!

فردا صبح، ماریو با اولین قطار رم مسافرت کرد.



در بهار آن سال مدت سه ماه در ایتالیا ماندم. پس از گردش در سراسر «لیباردی» دوباره برم باز گشتم. باز در همان هتلی که در کنار باغهای «پورگز» بود ساکن شدم. بعد از ظهر یکی از روزها که برای گردش بطرف «ویلا مدیسی» می‌رفتم، با کمال تعجب، «فرانسیسکا» را در برابرم دیدم.

فرانسیسکا آنروز مخصوصاً خیلی با نشاط جلوه میکرد. بسیار صحیح و سالم بنظر می‌رسید و هیچوجه بکسی که سه ماه پیش با خوردن ورونال دست بانهجار زده باشد شباهت نداشت. بما جرائی هم که در پاریس بین ما رخ داده بود، هیچگونه اشاره‌ای نکرد و من بسیار خوشحال شدم.

نشاط و طراوتی را که داشت باو تبریک گفتم و اضافه کردم:

- فرانسسکای عزیز! ... با این چهره برنگ زنبق با این چشمان درخشان و با این رفتار الهه خرامان که در شما می بینم ، مشکل میتوانم فکر کنم که سه ماه پیش شما با خطر مرگ روبرو بودید !
کاش قیافه فرانسسکارا هنگام شنیدن این حرفها از دهان من میدیدید
قهقهه رنگ داری زد بازوی مرا گرفت و با خود کشید و با صدای شیرین خود گفت :

- Carissimo! شما هم این موضوع را جدی گرفتید ... حتی شما هم!

- جدی گرفتن یعنی چه ؟ منظور تان چیست فرانسسکا؟ هنوز آن لحظه ای که در « کافه فلوریان » و نیز خیر اقدام بخود کشی شما را در روزنامه خواندم در جلوی چشمم مجسم است ...

- آه ! « ادگاردینو » ی بیچاره ! ... « ادگاردینو » ی کوچولوی من ! ... خیال نمیکردم شما اینهمه ساده باشید !

لحن استهزاء آمیز فرانسسکا مرا خشمگین می کرد . مخصوصاً هیچ خوشم نمیآمد که مرا « ادگاردینو ی کوچولو » بخواند . با لحن نیمه راضی و نیمه ناراضی گفتم :

- بالاخره فرانسسکا مایلید که این معما را برای من حل کنید؟

- ادگاردینو ی ریزه من - پس شما هم کلاه سرتان رفت ! و خیال کردید نامه مرگ دوستان « ماریو » کار مرا ساخته است ؟
- چطور! ... منظور تان چیست ؟

- ادگاردینو ی ساده بیچاره من ! وقتی من آن آگهی حاشیه سیاه را خواندم فوراً به شیطنت این « ماریو » ی لعنتی پی بردم - پس اگر می بینید که منهم مامله متقابله کرده ام دیگر نباید تعجب کنید !

دیگر نسبت به فرانسسکا خشمگین نبودم بلکه از قدرت تخیل و ادراک این نواده « ماکیاول » دچار حیرت بودم پرسیدم :

- خوب پس این داستان خود کشی و ورنالها و خبر روزنامه هاش دروغ بود ؟

- کاملاً! ... خبر کوچکی بود که یکی از دوستان روزنامه بوئسم بتقاضای من در روزنامه نوشته بود ... و جوابی با آگهی مرگ ماریو شمرده میشد نتیجه این نقش خود کشی که بازی کردم این شد که با « ماریو » آشتی کردیم !

چطور! ... آشتی کردید؟ مدت‌ها است که ماریو را ندیده‌ام حالا روابطتان

با هم چطور است؟

دیگر از این مراحل گذشته است. ما با هم يك وجود واحد هستیم

از دو اجماع بزودی صورت خواهد گرفت و مسلماً ماریو از شما خواهش خواهد کرد که شاهد عقد باشید!

فرانسسکا بطرف من خم شد و با همان صدای گرمی که لطف مخصوصی به گفته‌هایش می‌بخشید ادامه داد:

«ادگارینوئی ریزه بیچاره من! تصور نمی‌کنید که يك مرد وقتی پی

برد که من بخاطر او دست بخود کشی زده‌ام؟ در آینده چقدر مواظب حال

من خواهد بود؟ باور کنید که ماه عسل آینده مادومین ماه عسل من خواهد

بود! زیرا من خوب میدانم شعله‌ای را که در حال خام‌وش شدن است

چطور از نو بلند کنم. همه زنان با هوش باید حیل‌های فواحش را یاد

بگیرند... بدانند که چطور باید با ملایمت زیرکانه‌ای لغت شد و برهنگی

را به چه حدی محدود کرد... یا چطور باید در عین حال هم تسلیم بود و

هم زیر بار ترفند... یا چطور باید بدن و موها را مطهر ساخت... یا

برای تحريك هوس مرد چه نوری مساعدتر است... عشق جسمانی شیرین

ترین مراحل روابط ما است. بدن ما و پولونسی است که مرد نوازنده

آنست و نوازشهای او آهنگ شهوت ما را بوجود می‌آورد!

زیر چشمی به فرانسسکا نگاه می‌کردم، واقعاً او قوی‌تر از این بود که

من تصور کرده بودم. پرسیدم:

«خلاصه الان دیگر کاملاً میانه‌تان با هم خوب است؟»

«کاملاً!... الان مثالی برای شما می‌گویم: دیشب ماریو بادش رفته

بود که بلیط سینما بخرد، سیلی جانانه‌ای باوردم، امروز صبح هم چون آب

حمام را خوب گرم نکرده بود فنجان قهوه را بصورتش پرت کردم، سابقاً مرا

دوست میداشت ولی حالا می‌پرستد»

گفته‌های فرانسسکا مثل آب سردی بود که روی سرم ریخته شد، سرم

را تکان دادم و زیر لب گفتم:

«با وجود این فرانسسکای عزیز! خیال نمی‌کنید که دارید قدری زیاده

روی می‌کنید؟»

قهقهه آهنگدار فرانسسکا در باغ طنین انداخت. نگاه شیطنت آمیزی

بر روی من انداخت و با آن منطق همیشگی که نیروی ملت لاتین را تشکیل

میدهد گفت:

«زیاده روی!... با مردی که بخاطر او نزد يك مرد خودم را مسموم کنیم...»

خاتمه

خورشید، «نصرشایو»^۱ را از راند و دمی ساخت. بر گهای خشکیده بر روی دربار «آلبرت اول» چرخ میزد و باین میآمد. عده انگشت شماری ساکت و آرام گردش میکردند. منهم پیاده بسوی کارگاهم میرفتم. ناگهان زنی از سر بیچ کوچه «بایار» بیرون آمد. من چشم باودو ختم اوهم نگاه کرد و ناگهان ایستاد. همدیگر را شناخته بودیم. من کلاه از سر برداشتم. زن، نخست بشدت دستپاچه شد بعد دست دستکش دارش را جلو آورد. او «بلانش» بود که باحیرت گفت:

— چه تصادفی! بعد از بیست و پنج سال!

— بلانش! هیچ انتظار چنین تصادفی را نداشتم!...

چند جمله معمولی که شدت همجانما را پوشیده میداشت رد و بدل کردیم از سال ۱۹۱۴ همدیگر را گم کرده بودیم. زندگی با درستتر بگویم جنک ما را از همدیگر جدا کرده بود. واکنون سرنوشت، ما را در غروب يك روز خزانى در نقطه‌ای خلوت زیر برگهای زرد درختان بهم میرساند.

— کجا میرفتید بلانش؟

— خانه‌ام!

— خانه‌تان کجا است؟

— در اسکله «اورسه»^۲ همین روبرو!...

— چرا اینطور از همدیگر جدا شدیم؟

— انسان همیشه دوستان قدیمش را از یاد میبرد.

بلانش با دقت بصورت من نگاه میکرد. با وجود اینکه وارد چهل سالگی شده بود، سنش نه صورت او را گوشت آلود کرده و نه اندامش را زخمی

۱- Chaillot

۲-Orsay

ساخته بود. تأثیر گذشت سالها در صورت او بسیار کم بود. چشمانش مثل سابق نگاه‌های ملایمی داشت. صدای او بازمانده گذشته آرام بود. در کنار لبانش که لبخند شیرینی داشت باز همان خال دیده می‌شد.

بسوی پل «الکساندر سوم» پیش رفت، بی آنکه از او اجازه بگیرم در کنارش راه میرفتم و این بنظر من کاملاً طبیعی جلوه میکرد. خاطرات گذشته را تجدید میکردیم.

آهی کشیدم و گفتم:

«آه، وقتی بروزهای خوش کوچه بناپارت فکر میکنم، دچار چه تخیلاتی میشوم: شبهایمان را و صحبت‌هایمان را در شبهای زمستان بر دور بخاری، بخاطر دارید؟ و بالاخره سماور بکه شما همیشه جای «کاروان» در آن میریختید... گوئی هنوز شما را می بینم که از سر ما مثل گربه‌ای در میل بزرگ فرو رفته اید و بلوز پشمی با یقه کوچک سفید بتن دارید و گردن بندی از سنگ های آبی بگردن انداخته اید. این گردن بند در نیمه تاریکی اطاق برنگ مردمک‌های چشمتان دیده میشد... آه، وقتی که بارق قایمان از «پل رودلف» «سن گال»، «لوشامپی» و غیره وارد مباحثات هنری میشدیم دخالت شما به بحث ما حرارت می بخشید.

راستی «گودارس» شکم گنده را فراموش کردم. حتماً او را بخاطر دارید، مردك ابله دلش پیش شما بود و برای ما شامپانی سفارش میداد، میمون گردن کلفت پول حسابی داشت.

اما همه مان بخش و پلا شدیم. «سن گال» در سال ۱۹۱۷ کشته شد «رودلف» برای فروختن کوزه‌های خودش به نیویورک رفت. «لوشامپی» دختر یکی از کشتی‌داران «نانت» را بخود جلب کرد و حالا بطوریکه میگویند در زندگی زناشوئی، بسیار بدبخت است... هر چند که زنش با ادبیات سروکار دارد و با امضاء مستعار «کورا - میرزا» نویسنده‌گی میکند و ممکن است بخاطر بیاورد که با نوشتن کتاب نامفهومی تحت عنوان «پنجره هاودودها» که مورد توجه و میانی‌های پیر عضو هیئت داوان شد، جایزه «پافو» را برد. «گودارس» گوریل هم دوباره بعد از جنگ خیلی ثروتمند شد چونکه مقداری از لوازم کامپ‌های امریکائی را خریده و فروخته است... اما پلانش از این اگر بدانی بآن سر نوشتی که ما را از هم جدا کرد، چقدر لعنت فرستادم.

خیال میکنید که سر نوشت دیگری برای ما وجود داشت؟

- چه میدانم !

- مرابطه و ناگهانی رها کردید .

- جنك مایه این جدائی شد . اگر آن فجایع روی نمیداد شما بقلب من نشاط می بخشیدید و من بشما نشان میدادم که در محراب اسرار آمیز عشق من و شما چه شعله های مخفی وجود دارد ... بلانش ، حالا که با اشباح گذشته سر و کار داریم ، بهتر است صریحتر باشیم ... من شمارا بیشتر از آنکه تصور می کردید دوست داشتم . و روزیکه فرمان حرکت را بدستم دادند ، یعنی روز دوم اوت ۱۹۱۴ نامه ای را که برای فرستادن بشما حاضر کرده و در آن بشما پیشنهاد ازدواج کرده بودم ، باتش انداختم .

- چرا سوزاندید ؟

- برای اینکه باخود گفتم : چه فایده دارد ؟ من جنك میروم . چه بسا پایان جنك را نیبیم . دو سال بعد نیز ، در یکی از شبهاییکه درد دوری از دیار رنجم میداد ، از جبهه « شامپانی » نامه ای بشما نوشتم ولی جوابی بدستم نرسید .

- نامه تان هرگز بمن نرسید .

- برای نرسیدنش افسوس میخورید ؟ ...
بلانش سرش را پائین انداخت و گفت :
- رسیدیم ! ...

در « لنگر گاه اورسه » بدنیال او وارد دالان خانه نوی سازی شدم . آبار ثمان و سیمی بود . « بودوار » بوی عطر میداد . چراغها درد کوری از مخمل سیاه و طلائی مانند قارچهای نورانی روی مبل های کوتاه میدرخشید . من با قیافه حیرت زده آثار هنری ، مجسمه های برارزش ، چینی های ساکس و کلاکسیون اشیاء مر بوط به قرن هجدهم را تماشا می کردم . و بی اختیار این زندگانی را باز ندگی سابق بلانش و با آن روز هایی که او نامه های بانك « آفریک - اوسترال » را ماشین میکرد مقایسه میکردم .

هچنین دوخت شبك و تزئینات لباس فعلی بلانش را با لباس ساده سابق او قیاس میکردم . بلانش که احساس کرده بود چه افکاری از مغز من می گذرد گفت :

- حتماً از دیدن این چیزها تعجب میکنید ! بعداً و حتی بهمین زودی بحقیقت مطلب پی خواهید برد ... چونکه این چند لحظه بزودی تمام خواهد شد . فعلاً این چند دقیقه را نه در زمان حال بلکه در گذشته زندگی میکنیم .

در کنار هم نشستیم و با هم راههای خیالی جنگل عمر از دست رفته
را طی کردیم و با ملایمت عطر حزن انگیز گل‌های پژمرده را تنفس کردیم .
صدای سخنانی را که در گذشته بهم گفته بودیم در خاطرم می‌شنیدیم .
این صداها در قلبمان مانند آهنگ قدیمی حزن آلودی منعکس میشد و
گوئی از گرامافون گه‌ای بر می‌خاست که دست نا پیدائی آنرا صدا
در می‌آورد .

خورشید پنهان شده بود .

در برابر ما قصر توپلری خود را در بالا پوش سیاهی می‌پیچید؛ فانوس
های روی پل‌ها یک‌ایک روشن میشد و رشته‌های نور خود را روی آبهای روان
میانداخت . بعد سوت کشتی بزرگ کشتی در نیمه تاریکی غروب ناله‌ای کرد که
نشانه‌ای از ناله دل‌های اندوهناک ما بود .

بلانش دستها را پشت سر گذاشته و پشنی‌ها تکیه داده بود زمزمه
کرد :

- آه ! چرا زودتر این حرف را نزدیدی ؟ نامه‌ای را که من قلباً در انتظارش
بودم آتش زدیدی و در نتیجه مسیر زندگی مرا تغییر دادیدی ؟ . . . منم
مانند يك پرنده تنهای جنگلی ، که روزهای درازی مثل مجسمه‌ای
بی‌حرکت می‌نشیند و مژه‌هایش را رویهم می‌گذارد و با رؤیاهای
خود سرگرم میشود ، چندین ماه با خاطرات خوش روزهای گذشته بسر می
بردم . . . «ادگار» من منتظر دعوت شما بودم ولی هیچ خبری نشد .
معج دست‌ظریف بلانش را در دست گرفته و در کنارش نشسته بودم و
می‌خواستم جواب او را بدهم که زنك تلفن صدا در آمد و یکبار . . . دوبار
سه بار زد .

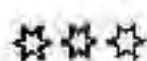
بلانش با آزرده‌گی از جابر خواست و گوشی را برداشت :

- آلو ! آری ، منم . . . چگونه ؟ همین الان در «بار پتی فوک» به
تو ملحق شوم ؟ نه . . . مطمئن باش . . . ها ؟ آه . . . خوب . . .
خیلی خوب . . . الان لباس می‌پوشم و می‌آیم . اتومبیل را بفرست .
بلانش بسرعت گوشی را بهای خود گذاشت . من از جابر خواسته بودم
و بی آنکه جرئت سؤال کردن داشته باشم او را نگاه می‌کردم . گوئی يك
موجود نامرئی میان ما حائل شده و خلوت شیرین ما را برهم زده بود . دیگر
خودمان را در اطاق تنها نمی‌دیدیم ، وجود زائیدی ناگهان رشته را زو نیاز ما را
قطع کرده بود .
بلانش در حالیکه لحن تسلیم و رضائی داشت پرسید :

« میدانم چه کسی بمن تلفن کرد ؟
لطف نوازش کننده چشمان آیش ناگهان زایل شده و تشنج تلخی در
لبان باریکش پیدا شده بود . گفتم :

« نه ... که بود ؟ »

« همان کسی که شما او را « گودارس گوریل » مینامید .
سپس سرش را پائین انداخت و اضافه کرد :
« من « مادام گودارس » هستم ! »



وقتی که رومان نویسی مثلاًسندی را که طوفان زده گم گشته ای در
اقیانوس کبیر داخل يك بطری گذاشته و بآب انداخته است در اثر خود نقل می
کند ، معمولاً در پایان آن چنین مینویسد : « در اینجا دستخط ناتمام « تون-
او کونور » پایان میرسد (زیرا او در صدچنین طوفان زده ای بکنفر آنکلو
سا کسن است که سیاحت و ویسکی را دوست دارد) .

صفحاتی را که در بالا خواندید من در يك بطری خالی شامپانی نگذاشته ام
اما منهم مانند همان نویسنده ای که گفتم دیگر لزومی نمی بینم که اعترافات
يك مرد عزیز را بیش از این ادامه دهم .

این صفحات را در زمانی نوشتم که مدتها فرصت میدادند مدتی دست
از قلم مو بردارم و بجای آن قلم بدست بگیرم . و اکنون چون بسن و سالی
رسیده ام که شیطان عابد میشود میخواهم این نوشته ها را بهمین جا خاتمه
دهم .

اکنون زمان آن فرا رسیده است که در آئینه نگاه کنم و خبر مرگم
را در چند سطر انشاء کنم . بخوبی میدانم نویسنده هایی که مأمور تنظیم
ستون هنری جراند هستند در باره من چنین خواهند نوشت :

« ادگار دوشانمیل از واکردان مونپارناس نبود . او اصل ونسبی
داشت . گرچه امروز اصل ونسب را بجیزی نمیخرند و فقط زنان میلیونر
امریکائی که دوست دارند تاجی روی کیف دستی شان نصب کنند و با يك علامت
خانوادگی تاریخی بالای کاغذهای نامه نویسی شان چاپ شود ، بآن توجه
دارند .

« ادگار دوشانمیل یکی از نقاشان عالم اشراف بود که وجود او
هیچگونه اطمینانی به شهرت « وان دیک » ، « لاتور » یا « انکر » نمیزند اما
در سایه قلم موی خویش پول زیاد ، شهرت بزرگ و بالاخره کلکسیون
خاطرات شیرین عاشقانه بدست آورد . گرچه آثار او در میان کلکسیون

از آثار هنرمندان بزرگ که مردخیرخواهی بموزۀ اوور تقدیم میکنند ممکن است وجود نداشته باشد، اما شک نیست که تابلوهای او در تمام دنیا منتشر خواهد شد، و در آینده آنها را در ویلای يك سلطان نفت در «نیویورت» در مهمانخانه خصوصی يك سرمایه دار ثروتمند استان شانزدهم یا در سالون كوچك سبک لوئی شانزده ستاره ایكه در آسمان «بولوار» میدرخشد، خواهند دید.»

اما یگانه چیزیكه خبر نگاران مأمور دفن مرده ها علاقه ای بآن نشان نخواهند داد افکار این نقاش است. نقاشیكه بانتظار سؤال و جواب دم درمخصوص هنرمندان آن دنیا، بقصر مردیكه پدرش نبود پناه برده و در کنار خانم این قصر كه تا آخرین نفس او را در آغوش بر محبت خویش نگاه خواهد داشت زندگی میکند.

زیرا اکنون من در قصر شانمیل بسر میبرم. پس از اینکه مدت ها لبخندهای دلبرانه یاساختگی زیبا بآن عصرخودم و آروى پرده نقاشی تثبیت کردم، اکنون، به پیروی از تمایلات درونیم گاهی تصویر گاوى را كه در مزرعه ای میچرد و زمانی شكل بزی را كه در کنار چبرى مشغول خوردن علفها است میکشم. این حیوانها مانند مدلهای سابقم ابله نیستند و هرگز اصرار نمیکنند كه تصویرشان را جوان تر از خودشان نشان دهم.

وقتیكه در تپه های كوچك پوشیده از درختان مو، غروب فرا میرسد و آخرین اشعه آفتاب در قصرى كه شاهد تولد من بوده، شاخهای درختان «قان» و «بلوط» را زرا ندود میسازد، من به كار گاهی كه مادرم در طبقه دوم برایم آماده ساخته است میروم.

در نیمه تاریكى غروب، روى يك صندلى راحتى مشرف بر باغ دراز میکشم. در آسمان كه هر لحظه تاریكتر میشود، «دب اكبر» چراغهای هفتگانه خود را روشن میکند. من پیپم را برمیکشم و با چشمان نیمه بسته غرق تخیلات میشوم. خیال میکنم داخل كارگاه، زنانى كه تا كنون شناخته ام دست بدست هم داده و حلقه زده اند. آنها نقاشیهای «بوتیسلى»، «پووى دوكلوان» و «هانرى مارتن» را بیاد من میآورند. بصورت مبهم و مداومى از برا برم میگذرنند، بسبك زمان گذشته كت كمرست و دامن بلند پوشیده و مانند دختر بچه های گستاخ موهای پشت گردن شان تراشیده اند.

با اندوه خفیفى آنها را نگاه میکنم... حسودها، كینه توزها، فروتن ها، سر بهواها، گستاخان، بی غمها، انتقام جویان... همه آنها لطف ها و معایبی دارند كه تمادلى بوجود میآورد. تقریباً تصویر همه آنها را كشیده ام و اکنون باز آنها را روى پرده خاطر انم كه تصویرشان نقش بسته است مى بینم.

چون شب فرا میرسد و این رقص عجیب پایان مییابد ، از خود میپرسم که کدامیک از آن ها را بردیگران ترجیح میدهم . ولی این زنان را که مانند دسته آهوان دوان دوان از روی مزارع سرسبز رد میشوند ، چگونه میتوان بحساب آورد و طبقه بندی کرد . من هر يك از آن ها را بطرزی دوست داشته ام گاهی از خود میپرسم که این زنان کجاء رفتند ؟ همه آن ها مانند پرند گانی که در میان اقیانوس مدت درازی بالای سر کشتی دور افتاده ای پرواز میکنند و ناگهان میروند و برای همیشه ناپدید میشوند ، از افق زندگی من دور شده اند .

چه ازدواج کرده باشند ، چه بیوه باشند و طلاق گرفته باشند ، شاید در این لحظه ، ساعات خوشی را که با هم گذرانده ایم بیاد می آورند . اینها فصول پایان یافته کتاب مرموزی هستند که هرگز بیش از دو خواننده پیدا نخواهند کرد . و داستان اینها خاطرات کهنه ای است که هوسهای مرده و لذتهای فراموش شده را بطور آشفتنه ای در گورستان زمان ریخته است . در حالیکه غرق تخیلات خود شده و خود را تسلیم لذات سودائی عشقهای گذشته کرده ام ، مادر پیرم وارد کار گاه میشود . با اینکه هشتاد سال دارد بقول همسایه مان هنوز طراوت خود را حفظ کرده است . هیکل تیره او در حالیکه موهای سفید مانند تاجی روی سرش جلوه میکند بمن نزدیک میشود . دست به پشانی من می گذارد و با صدائی که بر اثر کبر سن شکسته شده است میگوید :

- بیا عزیزم . شام حاضر است . بچه فکر میکنی ؟

- بگذشته ...

گونه ام را نوازش میدهد و میگوید :

- بگذشته ات ... بزنانی که شناخته ای ... راستی در آن سالهای خوش -

گذرانی ، از میان آنهمه زن ، اقلا یکی را از ته دل دوست داشته ای ؟ ...

این دست عزیز و پرچین را که پیوسته برای نوازش بسوی من دراز

شده است میبوسم و جواب میدهم .

- آری مادر جان ... فقط یکی را ...

- کدامیکی ...

- تو را ...

درزنده گیم ، اولین باری است که بمادرم «تو» میگویم .

پایان ترجمه

۱۲ آبانماه ۱۳۳۴

اسکن شده در فروردین ۱۳۹۳ aliasiye@yahoo.com

۱- تصویر دوریان گری	شاهکار اسکار وایلد	ترجمه فرهاد	بها ۶۰۰ ر
۲- زن و بازیچه او	« پیر لوئیس	« توکل سید حسینی	۳۰ «
۳- دختر چشم طلائی	« بالزاک	« « «	۳۰ «
۴- قمار باز	« داستایوسکی	« آل احمد	۴۰ «
۵- نامزدی	« لاژوس زیلاهی	« توکل	۲۵ «
۶- تو نیو کرو و کر	« توماس مان	« سید حسینی	۲۰ «
۷- بیگانه	« آلبر کاموا	« آل احمد، خبره زاده	۳۰ «
۸- موشها و آدمها	« اشتینبک	« داریوش	۲۵ «
۹- عنبر	« کاتلین وینسور	« مسعودی	۷۰ «
۱۰- گذرگاه خطرناک	« سامرست موام	« فرزانه	۴۰ «
۱۱- اعترافات	« ژان ژاک روسو	« فرهاد	۹۰ «
۱۲- همسفر من	« ما کسیم گورگی	« دریا	۱۰ «
۱۳- زنبور عسل	« مترلینک	« منصوری	۴۰ «
۱۴- یتیم	« شارلوت برونته	« برزین	۳۵ «
۱۵- چنگیز خان	« و یسان	« سر کیسیان	۳۵ «
۱۶- آدم زیادی	« تور گنیف	« باقری	۱۵ «
۱۷- کتاب دوست من	« آناتول فرانس	« شریفی	۳۵ «
۱۸- بچه سر راهی	« عبدالحکیم عبدالله	« رائد	۳۵ «
۱۹- قلب پاک	« ما کزاس و اندر مرش	« منصوری	۴۰ «
۲۰- خانم ماشین نویس	« آنی تابروک	« دکتر مهدی د	۴۰ «
۲۱- مرد پیر و دریا	« همینگوی	« یحیوی	۲۰ «
۲۲- ماجرای جوانی یک استاد	« اشتفن تسوایک	« جواد شیخ الاسلامی	۴۰ «
۲۳- پسر آفتاب	« جک لندن	« فرامرز برزگر	۴۵ «
۲۴- جاده تنها کو	« ارسکین کالدول	« سید حسینی	۴۰ «
۲۵- کله و پاتر	« آرتور ویکال	« فرهاد	۴۰ «
۲۶- پسر یتیم	« چارلز دیکنس	« مسعود برزین	۴۵ «
۲۷- اسپار تا کوس	« آرتور کوستلر	« رواسانی	۷۰ «
۲۸- دم غنیمت است	« آن می بوری	« میمنت دانا	۴۰ «
۲۹- معشوقه های من	« موریس دو کبرا	« سید حسینی	۵۰ «
۳۰- برزخ	« ژان روورزی	« احمد شاملو	۴۰ «
۳۱- کشیش	« بئاتریس بک	« « «	۴۰ «
۳۲- زنگار	« هربرت لوپورریه	« « «	۴۵ «
۳۳- آسوا گش	« آلن بوزاند	« نروس	

با تشکر از همراهی شما عزیزان

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با
سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس

<https://www.RomanBook.ir>

وارد سایت شوید.